

الک اندریک

جادہ والا کالا مسک



الک اندریک
جادو والا کالامسک



بنگاه نشریات «رادوگا»،
شعبه تاشکند، سال ۱۹۸۴

ترجمه از مهدی رستمی
آرایش کتاب از پروسفیروف

АЛЕКСАНДР БЕК
ВОЛОКОЛАМСКОЕ ШОССЕ
На персидском языке



Б $\frac{4702010200-433}{031(01) - 84}$ 285—84

© ترجمه به زبان فارسی، بنگاه نشریاتی «رادوگا»، شعبه
تاشکند، سال ۱۹۸۴.

الكساندر بك در باره كتاب خود

من از خوانندگان «جاده والاكالامسك» نامه‌های بسیاری را دریافت کرده‌ام. از من در باره تاريخچه نوشتن اين نوول، حدود مستند بودن آن، سرنوشت قهرمان آن و غيره سوال ميکنند. من ميخواهم با اين پيشگفتار به يك رشته از عمومي‌ترين سوالات پاسخ دهم.

چگونه اندیشه نوشتن اين كتاب بوجود آمد؟

هنگاميکه جنگ کبير ميهني آغاز شد، من خبرنگار نظامي شدم و نخستين ماههای جنگ را در بين سپاهياني گذراندم که از مسکو در سمت والاكالامسك دفاع ميکردند. زماني اندیشه نوشتن نوولي که نبرد در حومه مسکورا ترسيم کند بر من مستولي شد. آنموقع من هنوز نميدانستم کجا و چگونه قهرمانان عمده را مييابم و نميدانستم چه وقايعي را همچون موضوع نوول برخواهم گزید، ولي اطمینان داشتم که موظفم صفحات زندگي، صفحات نامدار تاريخ جهاني را که از نعمت مشاهده آنها برخوردار شده بودم تنظيم کنم. آگاهی شديد از تاريخي بودن آنچه که در عين حال قوياً جنبه معاصر دارد نخستين مشوق و زمينه يا هوای نوول آتيرا تشکيل ميداد.

اورا بویژه هه'نگونه مینامند که در کتب نامیده شده.

۰ چه کسی ماخذ قهرمان عمده این کتاب است؟ نام این قهرمان در کتاب ساختگی است یا حقیقی؟

من بی آنکه در این باره فکر کنم همیشه کتباً یا شفاهاً پاسخ داده‌ام که قهرمان «جاده والا کالامسک» ساختگی نیست بلکه شخصی است که وجود دارد و نام او بویژه همان است که در کتاب با اورجان مومیش - اولی نامیده شده. او ستوان یکم بود و واقعاً فرماندهی گردان در لشکر حماسه آفرین ژنرال پانفیلفرا در روزهای نبرد در حومه مسکو بر عهده داشت.

آیا او زنده است؟ کجا است و به چه کاری اشتغال دارد؟

پاسخ این سوال‌ها را مرور سریع سالها دیکته کردند. من در زیر شلیکهای اواخر جنگ برای خوانندگان نوشتم: سرهنگ مومیش - اولی فرمانده لشکر است. پس از آن در زمان صلح در پاسخهایم اطلاع داده‌ام که مومیش - اولی در آکادمی ستاد کل تحصیل کرده و حالا دیگر خود هنر جنگی را در یکی از آکادمی‌های نظامی تدریس میکند و بعد هم نوشتم که مومیش - اولی سخت بیمار است و جراحات قدیمی او در ناحیه ستون فقرات دندان نشان میدهد. گذشت زمان در شرح حال قهرمان جاده والا کالامسک تغییر جدیدی را وارد کرد (بفکر من نام جاده والا کالامسک را در اینجا بایستی بدون پیرانتز مضاعف نوشت): با اورجان مومیش - اولی سرهنگ بازنشسته در جمهوری زادگاه خود قزاقستان مسکون شده و حرفه نویسندگی را برگزیده و یادداشتهای خود زیر عنوان «پشت سر ما مسکو است» و یکرشته کتب دیگر را منتشر نموده است.

برای من چاره‌ای جز این نماند که نوول را از نو بنویسم.

آیا حقیقت دارد که من دستنویس کاملاً اتمام یافته
«جاده والا کلامسک» را گم کرده‌ام؟
متأسفانه حقیقت دارد.

اولین بار من در ماه‌های ژانویه - فوریه سال ۱۹۴۲ در
لشکر پانفیلوف بسر بردم. آشنائی با کسانی که در حومه
مسکو جنگیده‌اند، پرسشهای خستگی‌ناپذیر و ساعات
پایان‌ناپذیر در نقش «مصاحبه چی» همگی پشت سر ماند و
موقعیکه بنظرم رسید که مواد لازم را برای نوشتن نوول دارا
شده‌ام و مثل اینکه زندگی لشکرا خوب بررسی کرده‌ام،
تصمیم گرفتم بمسکو بروم.

يك ماه گذشت. من بشدت مشغول نوشتن نوول بودم ولی
ناگهان حس کردم که هنوز پانفیلوفی‌ها را کم میشناسم و بقول
ما نویسندگان «مواد» برای نوشتن بوضوح کفاف نمیدهد و لذا
بار دیگر به لشکر رفتم.

در آنجا از من سوال کردند:

- باین زودی نوشتید؟

من با شرمندگی جواب دادم:

- نخیر، رفقا. ننوشته‌ام.

ولی بار دوم هم برای من کافی نشد و ناچار شدم بار
سوم و سپس حتی بار چهارم بلشکر بروم. باز هم مانند سابق
بدون دستنویس نوول. سرانجام این دستور صادر شد:
«دیگر این خبرنگار را که هیچ چیزی ننویسد نباید بلشکر
راه داد».

بالاخره تابستان سال ۱۹۴۲ من نشستم و بنوشتن پرداختم.
برای اینکار از رداکسیون مجله «زنامیا» که خبرنگار نظامی
آن بودم مرخصی گرفتم و اطاقی را در ایستگاه بیکوو (حومه
مسکو) اجاره کردم و تقریباً بی آنکه بجائی عزیمت کنم
بنوشتن پرداختم.

یکبار برایم ضرورت پیدا کرد بمسکو بروم. من از حریق یا تصادف دیگر که میتوانست ناگهان یادداشتهای روزانه، چرکنویسها و دستنویس نوولرا که تقریباً پیاپیان رسیده بود از بین ببرد بیمناک بودم. باینجهت همه موادرا مرتب رویهم چیدم و آنها را در کیسه اشیاء خود کردم و روی شانه ام گذاشتم، فکر کردم اینطور سالمتر خواهد ماند!

در مسکو بخانه سر زدم، زنم موقعیکه مرا به بیکو مشایعت میکرد قابلمه سوپرا بمن داد و با لحن جدی اخطار کرد:

– من ترا میشناسم... بفکر فرو میروی و حتماً قابلمه را در واگن جا میگذاری...
من قول دادم که جا نمیگذارم.

حالا در واگن بسوی بیکو در حرکت هستم. کیسه اشیاءرا کنارم و قابلمه را وسط پاهایم گذاشتم. و سخت بفکر فرو رفتم. همه اش در فکر بودم و نمیتوانستم تصمیم بگیرم که در فصلهای آخر نوول جریان وقایعرا چطور ترتیب دهم. ناگهان درست از بالای کله ام صدای مسئول واگنرا شنیدم:

– بیکوو...

قطار ایستاد. من بیاد آوردم که باید چیزی را فراموش نکنم... آهان، راستی قابلمه را! آنرا برداشتم و به سکوی ایستگاه جهیدم. قطار حرکت کرد و فقط آنوقت بیادم افتاده «کیسه!» کیسه در واگن ماند. همه چیز: یادداشتهای مواد، چرکنویس و دستنویس نوول تقریباً حاضر و آماده را قطار برد.

من پیش رئیس ایستگاه دویدم. او بایستگاههای بعدی و آخری زنگ زد. ولی کیسه نابود شد و من آنرا در اداره اشیاء یافت شده هم نیافتم.

اینرا که چه بمن گذشت وصف نمیکنم چون همینطوری هم واضح و روشن است.

باری، چاره‌ای نماند جز اینکه نوول را از نو بنویسم. ولی اینبار نوول جنبهٔ کاملاً سندی خود را از دست داد زیرا منکه آرشیو خاص خود را نداشتیم. از اینرو ناگزیر شدم تخیل خود را آزاد بگذارم و لذا در نوول جدید قهرمان اصلی که نام فامیل اصلی خود را حفظ نموده هرچه بیشتر جنبهٔ يك سیمای هنری بخود گرفته و حقیقت رخداد جای خود را به حقیقت هنر باز سپرده است.

باین ترتیب «جاده والا کالامسک» من متولد گردیده.

من این فصل را برای تواردوفسکی خواندم

سال ۱۹۴۲ موقعیکه من دیگر مشغول نوشتن نوول بودم برایم اغلب پیش می‌آمد با الکساندر تواردوفسکی شاعر بزرگ شوروی ملاقات نمایم. او انهنکام سرگرد و کارکن روزنامه «کراسنوآرمیسکایا پراودا» ارگان جبهه غرب بود که رداکسیون آن در مسکو قرار داشت. او در آپارتمان خود در مسکو زندگی میکرد و صبح‌ها قبل از رفتن برداکسیون با شور و شوق شعر «واسیلی تیورکین» یعنی حماسه‌ای را که اکنون در کشور ما نزد همه مشهور است میسرود. یکبار تواردوفسکی هنگام عصر نزد من بهمانی آمد. او پرسید:

— کار و بارت چطور است؟.. چه نوشته‌ای؟..

آنموقع من فصلی از نوول را که در آن تیرباران يك سرباز توضیح داده شده بود آماده داشتم (این سرباز بدست خود تیرزده بود).

من این فصل را برای تواردوفسکی خواندم.

او با دقت شنید و بعد گفت:

— بعله... البته میبایست که تیرباران میشد... ولی

باوجود این دل من برای آن سرباز میسوزد...

او دیگر چیزی نگفت.

صحبت او مرا وادار کرد بفکر فرو روم.
چه باید کرد که دل خواننده برای خائن و ترسو نسوزد؟
یکبار این فکر از ذهنم گذشت: چطور است حواس خواننده
را کمی پرت کنم و سیر وقایع را طوری پیش ببرم که گویا
قهرمان من با اورجان مومیش - اولی خائن را میبخشد؟ باین
ترتیب معزی برای حس دلسوزی نسبت باو بوجود میآید و
آنوقت خواننده که من او را مجدداً بواقعیت برمیکردانم آرام و
بدون حس دلسوزی قضاوت و سخن فرمانده را درك
میکند.

من همین کار را هم کردم و صفحه «بخشش» را به فصل
مذکور افزودم. باین ترتیب فصل طنین دیگری را پیدا کرد.
یکبار من پس از مدت فراوانی که گذشت از تواردوفسکی
پرسیدم.

- حالا دلت برای او نمیسوزد؟

او جواب داد:

- نه بگمانم، حالا دلم نمیسوزد...

مومیش - اولی نوول در باره مومیش - اولی را میخواند.

بسیاری از خوانندگان باین موضوع ابراز علاقه میکنند که
با اورجان مومیش - اولی چه نظری در باره این کتاب داشت؟
بیاد دارم که من دستنویس نوول را نزد او به پناهگاه
رزمی آوردم.

یکدسته کاغذ پراز نوشته های ماشین نویسی با ابهت از
کیسه اشیاء بیرون کشیده و روی میز گذاشته شد. ولی
ساعات زیادی گذشت تا با اورجان مومیشی - اولی فرمانده
هنگ گارد توانست بآن پردازد.

سرانجام دقیقه ای فرا رسید که او دستنویس را بطرف
چراغ نفتی آورد و روی صفحه یکم آن خم شد.

من پس از آنکه روی تختخواب تخته پوش و مفروش با روپوش بارانی دراز کشیدم (من در نیمه تاریکی رفتم تا مزاحم نشوم) چیزی را ملاحظه نمودم که برای نویسنده کم پیش می‌آید آنرا ببیند: قهرمان نوول همان نوول را که در باره خودش است میخواند. بااورجان مومیش - اولی در باره بااورجان مومیش - اولی میخواند.

یکبار من از بااورجان خواهش نمودم در باره دوران کودکی و نوجوانی خود صحبت کند و خطوطی از زندگی خصوصیش را روشن سازد. ولی او مختصراً جواب داد: «زیادی است». من نتوانستم نظر او را برگردانم. من با قهرمان سرسخت و گذشت ناپذیری سروکار داشتم.

من همگی یادداشتهای او در حاشیه کتاب را ذکر نمیکنم و فقط مطالبی از مکالمه بین من و او را که پس از اتمام خواندن همه نوشته صورت گرفت نقل مینمایم.

بااورجان گفت:

- من در این نوشته مسکو، هوا و روح نبرد در حومه مسکورا حس نمیکنم. لحظه تاریخی یعنی اکتبر سال ۱۹۴۱ منعکس نشده.

او همچنین گفت:

- شما چرا منظره شکست را نشان نداده‌اید؟ چرا افکار تلخ ناشی از این موضوع را منتقل نکرده‌اید؟ آخر این موضوع برای شما حکایت شده بود. بعد... من با تفسیر شما در باره ترس موافق نیستم.

- با تفسیر من؟ چرا تفسیر من؟ من فکر و نظر شمارا بیان کرده‌ام.

- ممکن است... ممکن است که من تقریباً همینطور صحبت کرده‌ام. ولی من در نوشته شما می‌بینم که خشن، زمخت و یوغور از آب درآمده. آخر اشکال و درجات مختلف ترس وجود دارد همانطور که عشق درجات گوناگونی را داراست. ترس کم، ترس فراوان وجود دارد ولی اینجا (او دستنویس را نشان داد)

یکمرتبه ترس حیوانی بسر مردم میریزد. ترس در درجه اعلاء آن، وحشت و بعد هم آنها کاملاً از آن فارغ میشوند. این درست نیست! گذشته از این شما سرباز را خفیف و حقیر کرده‌اید. من اعتراض کردم، ولی با اورجان روی نظر خود پافشاری کرد.

— بعله شما سرباز را خفیف کرده‌اید. ناپلئون گفته‌ای دارد که از اینقرار است: «ترس و منافع خصوصی مردم را اداره میکند» شما هم در بعضی موارد به چنین طرز فهم انسان متمایل میشوید.

او در حالیکه با چشمهای مشکى و درشت و متفکر خود مصرانه بمن نگاه میکرد گفته ناپلئون را تکرار کرد:

— ترس و منافع شخصی مردم را اداره میکند... پس آرمان‌ها و ایده‌آلها چه؟ جوانمردى، وجدان، شرافت، میهن پرستى، آمادگى در شريك شدن با رفقا هنگام خطر و از خودگذشتكى و آمادگى برای قربانى کردن خود در مبارزه چه؟ مگر همكى اینها کلمات توخالى هستند؟ مگر ما بدون اینها میتوانستیم پیروز شویم؟

«چرا شما دنباله کتابتان را ننویسید؟»

سالهای بسیارى گذشت. کتاب من که مشتمل بر دو جلد است مدتها پیش انتشار یافته.

— چرا شما دنباله کتابتان را ننویسید؟

مجدداً نگاه با اورجان مومیش — اولى بمن دوخته شد. تقریباً از آنهنگام که او بازنشسته شده برای ما پیش نیامده است با هم ملاقات کنیم. او یکبار برای مدت کوتاه بمسکو سفر کرد و نزد من آمد و من برای نخستین بار او را نه در لباس نظامى بلکه در پوشاك كشورى دیدم.

مرور سالها و بیماری بر باورجان تاثیر گذاردند. همینکه او، این مومیش - اولی که برای من جدید بود وارد شد نه آن باورجان که هنگامی در پناهگاه خط جبهه بود و خنجر نقش و نگاردار برنگ روشنرا از غلاف کشید و بطرز تهدیدآمیز گفت: «قرارمان این باشد که شما موظفید حقیقترا بنویسید»، بلکه شخص دیگری که از مرمر تراشیده شده و بدون حرکت روی پایه ای در تالار نمایشگاه نقاشی نصب گردید بغاظم آمد. من آنوقت در خطوط باورجان چشم دوختم و از دقت پیکر تراش که شکل لبهای او را که اندکی بر اثر افزایش سن محو شده بود و پيله های پیدا شده در زیر چشمهایش و پره های دماغ کمی پهن شده او را که بشکل بال برآمده بود تعجب کردم. با وجود اینها آن شخصی که سرش بر فراز پایه ای افراخته بود برای من نا آشنا بنظر میرسید.

... در نخستین لحظه دیدار ما باورجان مانند سابق اهل صحبت بود ولی تکلفی در او بچشم میخورد. مثل اینکه بین ما چیزی گفته نشده.

او تکرار کرد:

- چرا شما دنباله «جاده والا کالامسک» را نمینویسید؟
- بنظر من این کتاب تمام و پایان یافته است.
- آخر شما حتی در سالهای جنگ در صدد نوشتن نوول بعدی بودید. آن نوول کجا است؟ چرا شما آنرا ننوشتید؟
- باورجان، شما که حالا خودتان میتوانید بنویسید.
- یعنی چه؟ من یادداشتهای يك افسر را مینویسم ولی شما در رودخانه دیگری شنا میکنید. رودخانه شما نوول و اثر هنری است که در آن فضای خلاقیت و تخیل وجود دارد. چرا جریان آن قطع شده؟
- من گفتم:
- میدانید! دو باورجان مومیش - اولی وجود دارد.
- دوتا؟ کدام دوتا؟

- یکی آنکه الان در کنار من نشسته است، یعنی شما، بااورجان، مولف خاطرات جنگی... دیگری بااورجان مومیش -
اولی که در صفحات نوول «جاده والا کالامسک» عمل و زندگی میکند.

- چرا دیگری؟

- او در کتاب از نو در زیر نوک قلم متولد شده. میدانید گاهی بنظر من میرسد موقعیکه برای خوانندگان نوشتم که قهرمان «جاده والا کالامسک» حقیقی است و واقعاً وجود دارد و نه اینکه ساختگی است بآنها راست نگفته ام و یا مقداری راست نگفته ام. زیرا قهرمان داستان با وجود اینها بمقدار فراوانی ساختگی و محصول تخیل است یعنی تخیل زندگی را باو دمیده. قهرمان داستان شما نیستید بااورجان دیگری قهرمان داستان است... اگر بخواهید من حتی حاضرم اعتراف کنم که شما شایستگی بیشتری نسبت به بااورجان موجود در نوول «جاده والا کالامسک» دارید. ولی در هر صورت دو بااورجان متفاوت وجود دارند... و در حالیکه من بشما قول داده ام که نام حقیقی قهرمان کتابم را تغییر ندهم. چطور میتوانم نوول بعدی را بنویسم.

او گفت:

- اگر اسم حقیقی مانع از آنست که شما بنوشتن ادامه دهید، من شمارا از قولتان آزاد میکنم. ولی شما باید بقهرمان خود نامی بدهید که آنها من انتخاب میکنم بگذار از حالا نام او نامیس - اولی باشد.

من سوال کردم:

- نامیس - اولی؟

- بعله. «نامیس» بزبان قزاقی یعنی صداقت و «اولی» همانطور که شما اطلاع دارید بمعنی پسر است. قهرمان داستان خود را پسر صداقت بنامید.

من فوراً در باره این پیشنهاد ناگهانی بفکر پرداختم و گفتم:

- نخیر، بااورجان، من هم که مولف هستم صداقت دارم.

و موظفم در برابر شما صداقت را رعایت کنم. و لذا با اجازه شما منم نامیس - اولی هستم.
او گفت:

- با اورجان هم هستید؟
- منکر نمیشم. موقعیکه مینوشتم با اورجان بودم.
- مومیش - اولی خندید و گفت:
- مسأله معما آمیز و بغرنجی است. در باره این صحبت ما برای خوانندگان تعریف کنید. و بنوشتن ادامه دهید.
- من برسم نظامی جواب دادم:
- اطاعت میشود!

جهان میخواهد بداند ما کی هستیم.

...بعد چه شد؟

باید بگویم که کتاب «جاده والا کالامسک» از آغاز یعنی حتی در سال ۱۹۴۲ که بآن پرداختم همچون يك مجموعه چهار نوولی طرح ریزی شد و من میخواستم موضوعات زیر را در نوول چهارم حکایت کنم:

روزهای حمله دوم آلمان در ماه دسامبر، انهزام فاشیستها در حومه مسکو، تولد و تبلور تاکتیک جدید ما و نبردهای پانفیلیفیها که در تاریخ جنگها خود ویژه و در نوع خود کلاسیک هستند.

آن روزها آخرین زمان در زندگی ژنرال ایوان واسیلویچ پانفیل بود (او ۱۹ نوامبر سال ۱۹۴۱ در نبرد کشته شد). روزهای مذکور قله و مظهر اعلاء خلافت جنگی اورا در برداشت. همان موقع هم قهرمان عمده کتاب یعنی با اورجان مومیش - اولی فرمانده گردان، قهرمانی نمود و در ازاء آن بدریافت عنوان قهرمان اتحاد شوروی نائل گردید.

این نوول اختتامی و نوول قبلی آن، سومی، مدتها پیش در ذهنم طرح ریزی شده بود و مدت مدیدی نوشته نشد. در این

مدت دو نول اول «جاده والاكالامسك» منتشر شد و از
تقبل خوانندگان برخوردار گردید و بنظرم در همه قاره‌ها
ترجمه شد.

باری من فكر خود را ترك نگفتم و گهگاه به «جاده
والاكالامسك» رجوع می‌کردم و فصل بفصل آنرا مورد طرح‌ریزی
مجدد قرار میدادم، خط می‌زدم و از نو مینوشتم. بعد از نو این
کار را بتعویق میانداختم و بالاخره سال ۱۹۶۰ نخستین صفحات
«جاده والاكالامسك» یعنی نوولهای سوم و چهارم آن از چاپ
بیرون آمد.

باری در کتاب «جاده والاكالامسك» چنین آمده است:
«جهان می‌خواهد بداند که ما چه کسانی هستیم. شرق و
غرب سوال میکنند: ای انسان شوروی، تو کی هستی؟» و این
سوالی است که من خواسته‌ام در اثر خود بآن پاسخ دهم.

الكساندر بك. سال ۱۹۶۸.

جاده والا کالامسک

«اگر بانسان دست دهد چیز فوق العاده ای را مشاهده کند نظیر: آتشفشانی کوه که روستاهای شکوفان را نابود میسازد، قیام ملت ستمکش بر ضد فرمانفرمای پر قدرت یا تجاوز يك ملت عجیب و غریب و الگام گسیخته ، بسرزمین میهن، ناظر همگی این وقایع بایستی آنها را روی کاغذ بیاورد و اگر که او هنر برشته تحریر در آوردن نوول و داستان را نیاموخته باید خاطرات و احساسات خود را برای نویسنده مجرب تعریف کند تا این شخص گفته هایش را برای عبرت نوادگان و نبیرگان روی اوراق محکم ثبت نماید».

و. یان در رمان موسوم به «چنگیزخان»

ذوول یکم

شخصی که نام خانوادگی ندارد

۱

در این کتاب من فقط يك نامه نویس منصف و ساعی هستم.
تاریخ کتاب از اینقرار است.

۲

بااورجان مومیش - اولی با لحن تند گفت:
- نخیر، من هیچ چیزی را برای شما تعریف نخواهم کرد.
من از کسانی که درباره جنگ از روی تعریفها و صحبتهای
دیگران مینویسند متنفرم.

- چرا؟

او با سوال پاسخ داد:

- آیا شما میدانید عشق چیست؟

- میدانم.

- قبل از جنگ منم فکر میکردم که میدانم. من زنی را
دوست داشتم و نسبت باو علاقه شدیدی را احساس میکردم،
ولی این موضوع در مقایسه با عشقی که در نبرد بوجود
میآید هیچ است. در جنگ قویترین عشق و قویترین نفرت
بوجود میآید و مزدمی که آنها از سر نگذرانده اند درباره آن
تصور روشنی ندارند. آیا شما میدانید مبارزه درونی و وجدان
چیست؟

من با اطمینان کمتر پاسخ دادم:

- میدانم.

- نخیر، شما اینرا نمیدانید. شما نمیدانید که دو احساس: ترس و وجدان چطور گلاویز میشوند و مبارزه میکنند. درنده‌ترین حیوانات نمیتوانند نظیر این دو احساس، سنگدلانه باهم مبارزه کنند. شما از وجدان يك زحمتکش و وجدان يك شوهر اطلاع دارید، ولی شما از وجدان سرباز مطلع نیستید. آیا شما هیچوقت به پناهگاه دشمن نارنجك انداخته اید؟

- نخیر.

- در اینصورت شما چطور درباره وجدان خواهید نوشت؟ سرباز همراه با همه گروهانش حمله میکند، بطرف او با مسلسل تیراندازی میکنند، در کنار او رفقاییش میافتند، ولی او همچنان میخزد و میخزد. یکساعت یعنی شصت دقیقه تمام میگذرد. هر دقیقه شصت ثانیه است و در هر ثانیه میتوانند صد بار او را بکشند. ولی او میخزد. این وجدان سرباز است! خوشحالی و مسرت او چه؟ آیا شما میدانید خوشحالی چیست؟ من گفتم: - لابد اینرا هم میدانم.

- درست است. شما از خوشحالی عشق و شاید هم از خوشحالی خلاقیت اطلاع دارید. احتمال دارد زنتان با شما خوشحالی و مسرت مادری را در میان نهاده. ولی کسیکه مزه مسرت پیروزی بر دشمن و مسرت قهرمانی رزمی را نچشیده نمیداند که قویترین و سوزانترین مسرت چیست. چطور شما در این باره مطلب خواهید نوشت؟ از خودتان میسازید؟

روی میز مجله‌ای قرار داشت که در آن شرحی درباره پانفیلفی‌ها، درباره رزمندگان همان هنگی که فرماندهی آنرا بااورجان مومیش - اولی برعهده داشت بچاپ رسیده بود.

او بتندی مجله را بطرف چراغ کشید - همه حرکات او تند بود، حتی موقعی هم که پس از آتش زدن سیگار چوب کبریت را میانداخت. او ورق زد و روی يك صفحه خم شد و مجله را کنار انداخت.

او گفت:

- نمیتوانم بخوانم. من در جنگ کتابی را خواندم که نه
یا جوهر، بلکه با خون نوشته شده بود. پس از چنین کتابی
تاب تحمل آثار از خودساخته را ندارم. آخر شما چه چیزی
میتوانید بنویسید؟

من تلاش ورزیدم بحث کنم ولی بااورجان مومیش - اولی
نفوذناپذیر بود.
او تند و کوتاه جواب داد: - نه! من از دروغ نفرت دارم
و شما راست نمی‌نویسید.

۳

ما اینطور توانستیم باهم آشنا شویم.
من مدت طولانی شخصی را جستجو میکردم که بتواند
درباره نبرد در حومه مسکو حکایت کند، - شخصی که
صحبت‌های او هدف و مفهوم عملیات را در برگیرد و در عین حال
بآنجا سوق دهد که همه چیز آزمایش و حل میشود یعنی
به نبرد.

راجع به این جستجوهایم چیزی نمی‌نویسم. فقط آنچه را
که لازم هست می‌گویم.

من پس از مطالعه مواد دانستم که دشمن با حمله
به مسکو در اکتبر و نوامبر سال ۱۹۴۱ و با تلاش ورزیدن
برای ملحق کردن دهانه گازانبر بدور پایتخت ما همزمان بسوی
هدف خود بطور مستقیم هم هجوم می‌آورد و ضربه عمده را در
طول جاده والا کالامسک و سپس در امتداد جاده لنینگراد وارد
میساخت.

در روزهای دشوار اکتبر موقعیکه آلمانیها به حومه ویاژما
رخنه کردند و با تانک، موتوسیکلت و کامیون بسوی مسکو
بحرکت درآمدند لشکر ۳۱۶ پیاده که اکنون همچون لشکر
گارد هشتم بنام ژنرال پانفیل مشهوراست راه آنها را بطرف
جاده والا کالامسک مسدود ساخت. دشمن پس از اینکه در ماه
نوامبر به حمله دوم خود بمسکو دست زد در همان سمت

برسوخ پرداخت که بازهم افراد لشکر پانفیلف می‌جنگیدند. پانفیلفی‌ها طی نبرد هفت‌روزه در نزدیکی کریوکف در سی‌کیلومتری مسکو همراه با واحدهای دیگر ارتش سرخ فشار آلمانی‌ها را متوقف نموده و آنها را عقب راندند.

من نزد پانفیلفی‌ها رفتم بی‌آنکه از نام و درجه آن شخصی اطلاع داشته باشم که تاریخچه نبرد کبیر دوماهه را برایم حکایت کند، ولی اطمینان داشتم که با او ملاقات خواهم کرد. و واقعاً هم ملاقات کردم.

او بااورجان مومیش - اولی بود که در روزهای نبرد در حومه مسکو درجه ستوان یکمی داشت و حالا پس از دو سال سرهنگ گارداست.

۴.

او موقع آشناسدن نام خود را گفت. منکه درست صحبت او را نشنیدم نام او را دوباره سوال کردم. او جدا جدا تکرار کرد:

- بااورجان مومیش - اولی.

من در لحن صحبت او نت عجیب و غریبی را یافتم که در آن لحظه بنظر من همچون نت عصبانیت بود. من فکر کردم لابد او دوست دارد که بلافاصله صحبت او را بفهمند. من بعاتد خبرنگاری دفترچه یادداشت‌م را درآوردم و پرسیدم:

- ببخشید، فامیل شما را چطور باید نوشت؟

او جواب داد:

- من نام خانوادگی ندارم.

من تعجب کردم. او گفت ترجمه مومیش - اولی بزبان روسی میشود مومیش‌زاده.

او ادامه داد: - این نام نسب پدری من است. بااورجان هم اسمم است. ولی نام خانوادگی ندارم. در چهره او نرمی آرزومندانه‌ای که مخصوص شرقی‌هاست

وجود نداشت. چهره‌های بسیاری وجود دارند که بنظر میرسند گاه با علاقه و توجه و گاه بقول یارو از سر سیری ساخته شده‌اند. چهره بااورجان مومیش - اولی کننده کاری را بخاطر می‌آورد و نه گل چسبانی‌را و بنظر میرسید که صورتش از برنز یا چوب بلوط تیزاب خورده‌است و با ابزار بسیار تیز چنان کننده کاری شده که در آن هیچ خط مدور ملایم باقی نمانده.

صورت او يك خاطره کودكانه را در ذهن من بوجود آورد. روی جلدهای محکم و آبی مجموعه‌های آثار ماین راید یا فنیمور کوپر چهره لاغر يك سرخ پوست آمریکائی از پهلوهك شده بود. چهره بااورجان از پهلوهك بنظر من رسید که شبیه آن‌است.

صورت وی که بشکل مغولی سبزه و استخوانهای جلوی شقیقه‌اش کمی پهن بود اغلب حالت آرام و غیرقابل نفوذ داشت بخصوص در لحظات خشم و عصبانیت، چشمهای مشکی و درشت کم‌نظیرش آنرا زیبا میکرد. بااورجان موهای سیاه و براق خود را که لجوج و رام نشونده بودند بشوخی موهای اسبی مینامید.

من در حالیکه صحبت او را گوش میدادم باو نگاه میکردم. این قزاق به ثروت زبان روسی بخوبی مسلط بود. او حتی در دقایق تشویش کلمات و عبارات روسی را ناقص بیان نمیکرد و برخی کندی بیان او گاهی عمدی بنظر میرسید. بعدها من متوجه شدم: هنگامیکه او بزبان قزاقی صحبت میکرد کلماتش سریعتر جریان مییافت.

او سیکاری را برداشت و با صدای تغ خشك و تندی قوطی سیکار را بست و لجوجانه صحبتش را اینگونه تمام کرد:

- با وجود این اگر شما خواستید درباره من بنویسید مرا بقزاقی بااورجان مومیش - اولی بنامید. بگذار معلوم شود که او قزاق و چوپانی بوده‌است که در صحرا گوسفند میچراند و آدمی بوده که نام خانوادگی نداشته.

در نخستین عصر آشنائی این سعادت بمن دست داد که بشنوم چگونه بااورجان مومیش - اولی با فرماندهانی که به هنگ آمده بودند، با تازه کاران جنگ صحبت میکرد. او درباره روح سرباز سخن میگفت و در حالیکه فکر خود را رشد میداد راجع به يك رزم که در نزدیکی جاده والا کالامسک روی داده بود تعریف میکرد.

قلب من به تپش در آمد. فوراً دفتر یادداشت را درآوردم و با حرص و ولع شروع بنوشتن کردم. من در حالیکه هنوز بموفقیت خود باور نمیکردم اینطور حدس میزدم که آهان این همان صفحات داستان آینده ایست که مدتها منتظر آن بودم. من با استفاده از یکدقیقه فرصتی که بعد از مصاحبه اش بدست آوردم از بااورجان مومیش - اولی خواهش نمودم که تاریخچه جنگهای مجاور جاده والا کالامسک را از ابتدا تا آخر حکایت کند.

بااورجان مومیش - اولی گفت:
- نخیر، من هیچ چیزی را برای شما تعریف نمیکنم.
خواننده از صحبت بعدی ما اطلاع دارد.

من تردیدی نداشتم که بااورجان مومیش - اولی در این مورد منصف نبود. من همان چیزی را میخواستم که او میخواست: حقیقت را، ولی ارزیابی او درباره مردم و بویژه آنهایی که سرنوشت سرباز را از سر نگذرانده اند، اغلب زیاده از حد خارآکین و خلنده بود. بنظر میرسد که موضوع تا حدودی ناشی از جوانی بااورجان باشد. در آنروزها که ما باهم ملاقات کردیم او سی سال داشت.

من پس از اینکه امتناع شدید او را دیدم از اصرارم

دست برداشتم، ولی روزهای بسیاری را شانه بشانه با اورجان گذارندم.

او دوست داشت و میتوانست وقایع را تعریف کند. منم با استفاده از فرصت آنها را مینوشتم. او بمن انس گرفته بود.

من از دوستان با اورجان از تاریخچه زندگی او اطلاع پیدا کردم. در مدرسه دو لقب باو داده بودند: چشم درشت و شان - تیمس. لقب دومی با ترجمه تحت اللفظی «گردوغبار بپا نرس» میشود. این نام يك اسب حماسه ایست که آنقدر سریع تاخت برمیداشته که حتی گردوغبار سم هایش هم بآن نمیرسیده.

لحظه ای فرا رسید که من به با اورجان گفتم:
- با وجود این من درباره شما مطلب مینویسم و در جایی از آن حتماً یادآور میشوم که شما در مدرسه «شان - تیمس» لقب داشتید.

او لبخند زد. لبخندش او را دگرگون میکرد و چهره جدی و سخت او ناکهان نمود بچگانه میگرفت.

او با مهربانی گفت: - اگر من آن اسب هستم، شما اسب توپخانه هستید، نرنجید این تعریف از شماست. اسب توپخانه آهسته میکشد، مشکل است آنها را برگرداند، ولی موقعیکه برمیگردد توپ را هم بدنبال خود میکشد. شما مرا برگردانید... و من همه آنچه را که شما میخواستید تعریف میکنم ولی باین شرط...

او کمی خود را کنار کشید و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. در پناهگاه کوتاه و کمی مرطوب که توسط چراغ بی لامپائی بمقدار اندکی روشن شده بود تیغه روشن و نقش و نگاردار آن میدرخشید.

او ادامه داد: - باین شرط که شما موظف باشید حقیقت را بنویسید. کتابتان که حاضر شد آنرا نزد من بیاورید. من فصل اول آنرا میخوانم و میگویم: «بد و دروغ است! دست چپتان را روی میز بگذارید» و با يك ضربه دست چپ شما از

بین میرود! بعد فصل دوم را میخوانم: «بد و دروغ است! دست راستان را روی میز بگذارید» و با یک ضربه دست راست هم نابود میشود! با این شرط موافقید؟

من جواب دادم:

- موافقم،

ما هر دو شوخی میکردیم، ولی لبخند نمیزدیم.

چشمهای مشکى و درشت او که برش مغولى نداشت با دقت و نفوذ بسیار بمن دوخته شده بودند.

او گفت:

- خيله خب. كاغذرا بگذاريد و مدادرا برداريد. بنويسيد

«فصل يكم. ترس»

ترس

۱

آرى باين ترتيب باورجان موميش - اولى گفت:

- بنويسيد: «فصل اول. ترس». - او كمى فكر كرد و افزود:

- «پانفيلفى ها بدون ترس تشنه نبرد اول بودند...»

بنظر شما چطور است؟ اين آغاز مناسب است؟

من با ترديد گفتم:

- نميدانم، نميدانم.

او با خشونت گفت:

- سر جوخه هاى ادبيات اينطور مينويسند. در اين روزها

که شما در اینجا زندگى میکنید من عمداً دستور دادم شما را

به چنان محلهاى ببرند که در آنجا گاهى دو سه مين ميترکند

و گلوله ها سوت میکشند. من ميخواستم که شما ترس را حس

کنید. شما ميتوانيد تائيد و تاکيد نکنيد، من بدون اعتراف شما

هم ميدانم که شما ناچار شديد ترستان را سرکوب کنید.

باين ترتيب آخر چرا شما و رفقايتان بطور خود درآورى

خيال میکنيد مردمى ميچنگند که مافوق طبيعى هستند و نه

کسانی نظیر شما؟ چرا شما تصور میکنید که سرباز فاقد احساسات بشری است، احساساتی که شما از آن برخوردارید؟ آیا او بعقیده شما از نوع و جنس نازل است؟ و یا برعکس يك موجود اعلی است؟

شاید بعقیده شما قهرمانی يك نعمت طبیعی است؟ و یا هدیه انبارداری است که با شنلها بیباکی و شهامت را هم بین سربازان تقسیم میکند و در يك لیست یادداشت میکند: «تحویل داده شد»، «تحویل داده شد»؟

من حالا دیگر مدت زیادی است که در جنگ شرکت دارم و فرمانده هنگ شده‌ام و فکر میکنم پایه و اساس دارم که بگویم: اینطور نیست!

آلمانیها هنگام تجاوز به کشور عظیم ما روی چه چیزی حساب میکردند؟ آنها اطمینان داشتند که در لشکرکشی بشرق همراه با آنها در جلوی ستونهای تانک، ژنرال ترس هم حرکت میکند، همان ترسی که همه موجودات زنده در برابر آن سر تعظیم فرود میآورند و یا میگریزند.

نخستین نبرد ما که در شب مابین پانزدهم و شانزدهم اکتبر سال هزار و نهصد و چهل و يك انجام گرفت در عین حال نبرد با ترس و وحشت بود و پس از هفت هفته موقعیکه ما آلمانیها را از مسکو عقب راندیم بدنبال آنها ژنرال ترس هم گریخت و آنها سرانجام، شاید برای اولین بار در این جنگ پی بردند موقعیکه از عقب ترس آدم را دنبال میکند یعنی چه.

۲

تا اواسط اکتبر یعنی تا لحظه ای که نبردهای حومه مسکو آغاز شدند ما در رزمها شرکت نکرده بودیم. ما پس از آنکه از قزاقستان عزیمت کردیم یکماه و نیم در باتلاقهای استان لنینگراد بسر بردیم و در سی تا چهل کیلومتری جبهه یعنی در خط دوم دفاع، ذخیره فرماندهی کل را تشکیل میدادیم. صبح ششم اکتبر من این فرمان را دریافت کردم: بایستی

گردان را با دادن آژیر بلند کرد و به نزدیکترین انشعاب راه آهن رفت. آنجا واگن های راه آهن در انتظار ما بودند. ما پس از آنکه سوار شدیم هنگام شب راه افتادیم.

کجا؟ حتی من که فرمانده گردان بودم تا زمان معینی نمیبایستی از این موضوع اطلاع میداشتم. بنظر میرسید که ما نه بجبهه، بلکه از جبهه میرویم. قطار ما را بایستگاه بولوگویه میبرد و از نقاط واسطه ای - سرراه عبور میکرد.

در راه اعلام کردند که در بولوگویه برای ما نهار حاضر است. ولی کسی قطار ما را به عجله وامیداشت و آنرا مرتباً هی میکرد. نرسیدند که بمانهار بدهند. تغییر لکوموتیو طی دو سه دقیقه انجام گرفت. سوت و مجدداً حرکت.

همه با کنجکاوی منتظر بودند که از بولوگویه بکدام سمت برمیگردیم. بزودی معلوم شد: بمسکو.

قطار ما که حامل لشکر سیصد و شانزده پیاده بود بدون کم کردن سرعت در ایستگاه های کوچک با فواصل زمانی یکساعت ونیم تا دو ساعت پیش میتاخت.

برای چه و به چه منظورهائی ما را نقل مکان میدهند؟ معلوم نیست.

چرا با چنین سرعتی پیش میتازیم؟ کجا، از چه راهی از مسکو عزیمت میکنیم؟ کجا توقف خواهیم کرد؟ معلوم نیست که نیست.

حرکت سریع غیرعادی ارتقاء روحی ناشی از خطر را در همه بوجود آورده بود. فکر میشد: سرانجام کار واقعی و حسابی یعنی رزم شروع میشود.

۳

ما هفتم اکتبر در نزدیکی والا کالامسک در صد و بیست کیلومتری مغرب مسکو بجنگل پیاده شدیم. مرا نزد فرمانده هنگ که در ایستگاه راه آهن بود احضار کردند.

برجهای میخ پرچ شده و کمی در زمین فرورفته که در نزدیکی خاکریز راه آهن صف کشیده و با نقش و نگارهای مخصوص و رنگهای سبز و خاکستری ماسک شده بودند در خاطرمان مانده است. اینها انبارهای بنزین بودند.

آیا من میتوانستم بدانم که بزودی در زمینه آسمان عبوس اکتبر خواهم دید که چطور بدون صداهای گروم گروم که بعداً بدون شعله و دود بگوش رسیدند و این شعله و دود بعد در افق نمودار شدند، این برجهای آهنی یکباره آرام بلند میشوند و درست مثل اینکه در يك لحظه معلق شده باشند، درهم فرو میریزند؟

هنگامیکه من به بنای ایستگاه نزدیک شدم، بنائی که بعداً از آن فقط چیزی شبیه جعبه آجری سر گشوده با دنباله هائی از دوده بر فراز پنجره های خالی آن باقی ماند، از دور متوجه قطار طولی مرکب از واگنهای باری حامل توپ شدم.

کسی مرا صدا زد. من جلوی قطار سرهنگ مالینین فرمانده هنگ توپخانه لشکرمان را دیدم.
او گفت:

— مرتد، تماشا کن، خوبند؟

او از آنروز که دانست من که توپچی و فرمانده آتشبار هستم باصرار خودم به رده پیاده آمده ام مرا با لقب مرتد صدا میزد.

بتوپها همانطور که رسم کارخانه است قشر ضخیمی روغن غلیظ که تیره رنگ شده بود مالیده بودند. آنها برای تکمیل توپخانه لشکر ما همان موقع بآنجا رسیده بودند.
من گفتم:

— اِه، توپخانه سنگین هم هست!

— ما این «اسبهای آبی را» مثل توپهای قلعه مستقر میکنیم.

— مگر ما مدت زیادی اینجا خواهیم بود؟

— بنظر میرسد زمستان را در اینجا میگذرانیم.

من احساس یأس کردم. پس معلوم میشود که ما بازهم در عقب جبهه و مجدداً در ذخیره خواهیم بود.

من نمیدانستم که در جلو بمسافت دور در پشت ویاژما آلمانیها خط جبهه را که حفاظ مسکورا تشکیل میداد شکافته اند و هیتلر چهار روز قبل از رادیو بجهان اعلام کرده است: «ارتش سرخ نابود شده و راه مسکو بازاست».

ولی مسکو در اینموقع با شدت جبهه جدیدی را در مسافت صد و بیست تا صد و پنجاه کیلومتری از محیط شهر ترتیب میداد که در تاریخ بنام «مدخلهای دوردست پایتخت» وارد شده. گردانهای کمونیستی با لباس غیرنظامی از ایستگاههای راه آهن مسکو بدون نطق و ارکستر اعزام میشدند، آنها اسلحه و پوشاک نظامی را طی راه دریافت میکردند. یکی دو روز قبل از رسیدن ما افراد آموزشگاه نظامی پیاده بنام شورای عالی بوسیله کامیونها از راه والا کالامسک بدریای مسکو رسانده شده بودند در پی آنها افراد آموزشگاه توپخانه مسکو با توپهای آموزشی بآنجا اعزام گردیدند. مسکو نیروهای تازه نفس و اسلحه و از جمله این توپهارا باستقبال دشمن میفرستاد.

در ستاد هنگ تاکید کردند که به لشکر دستور داده شده استحکامات دفاعی را در بخش والا کالامسک مجهز کند و نوار موضع گردان مرا نشان دادند.

۴

ما عصر برای راه پیمائی شبانه بسوی رود روزا در سی کیلومتری والا کالامسک حرکت درآمدیم.

من که اهل قزاقستان جنوبی هستم به زمستان دیررس عادت کرده ام، ولی اینجا در حومه مسکو در آغاز ماه اکتبر صبح ها یخبندان میشد. سپیده دم از راه سرمازده که گل های زیرورو شده توسط چرخها در آن یخ بسته و سفت شده

بودند به ده نولیانسکایا نزدیک شدیم که بزرگترین نقطه مسکونی در بخش استقرار گردان ما بود.

چشمها فوراً نمود و هیکل برج كوچك و زنگدار آنها که در آسمان گرفته و عبوس سیاهی میزد تشخیص داد.

من گردان را در جنگل نزدیک به ده گذاشتم و همراه با فرماندهان گروهانها روانه اکتشاف شدم.

بگردان من هفت کیلومتر در ساحل رود پریپچوخم روزا اختصاص داده شده بود. بنا بر آئینهای جنگی ما چنین قطعه ای حتی برای يك هنگ هم زیاد است. ولی این موضوع موجب نگرانی نبود. من اطمینان داشتم که اگر دشمن واقعاً باینجا نزدیک شود در این هفت کیلومتر آنها نه گردان من، بلکه پنج یا ده گردان استقبال خواهد کرد. من با چنین حسابی فکر میکردم که باید استحکامات را آماده کرد.

از من انتظار نداشته باشید منظره طبیعت آنها توصیف کنم. من میدانم منظره ای که در برابر ما گسترده بود زیبا بود یا نه.

در آئینه تیره رنگ رود باریك و آرام روزا بر گهای بزرگی بشکل کنده کاری پاشیده شده بودند و روی آنها در تابستان لابد گلهای سفید میشکفتند. شاید این زیبا بود، ولی من فکر کردم: چه رودخانه مزخرفی است چون کم گود و برای عبور دشمن مناسب است.

ولی شیبهای ساحلی از طرف ما برای تانکهای دشمن دسترس ناپذیر ساخته شده بودند این شیبها که گل تازه بریده شده شان میدرخشید و اثر بیل را در خود حفظ کرده بودند بطرف آب شیب تندی برمیداشتند که با اصطلاح نظامی اسکارپ موسوم است.

آنسوی رود که تا مسافت دور دیده میشد شامل کشتزارهای بدون حفاظ و قطعات زمین بود و یا آنطور که میگویند چوب میخ جنگل را تشکیل میداد. در يك جا جنگل در ساحل آنسوی رودخانه تقریباً درست بآب میرسید. این جنگل کمی از سمت ده نولیانسکایا کج میشد. در آن شاید هر چه

که نقاش حسرت دیدن آنرا داشت موجود بود، نقاشی که منظره پائیزی جنگل روسیه را میکشد، ولی برای من این پیشه آمدگی جنگل تنفرآور بود: در آن مهتر از همه این بود که دشمن با محفوظ ماندن از آتش ما میتواندست برای حمله متمرکز شود.

بجهنم این کاجها و صنوبرها! باید آنها را برید و جنگل را از رود دور کرد!

گرچه هیچیک از ما همانطور که گفته شد در اینجا بزودی انتظار جنگ را نداشت ولی این وظیفه در برابر ما گذارده شده بود که مرز دفاعی را مجهز کنیم و ما میبایستی این کار را با صداقت کامل، همانطور که شایسته افسران و سربازان ارتش سرخ است انجام دهیم.

۵

روز بعد نخستین علائم عقب نشینی ظاهر شدند: اهالی راه افتادند: آنها در جایی همه چیز را جا گذاشته بودند؛ در بین آنها سربازانی دیده میشدند که بشکل گروههای کوچک از محاصره به بیرون راه یافته بودند.

برای نخستین بار من با آنها، با این رهنوردانی که شنل سربازی بتن داشتند در جلوی آشپزخانه گردان برخورد کردم.

آنها جلوی آتش خود را گرم میکردند. ستوان مسن بنام پاناماریف فرمانده گروه مالی که قبل از جنگ مدیر يك مرکز ساختمانی نه چندان بزرگ بود آنها را با کنجکاو برانداز میکرد. آشپزها و سربازهایی که آنروز در آشپزخانه کشیک میدادند نیز در آنجا گرد آمده بودند.

پاناماریف فرمان داد: - «خبردار!» و برای گزارش دادن جلو دوید.

من چپ چپ بکسانیکه جلوی آتش نشسته بودند نگاه

کردم. آنجا بعضی بلند شدند و بعضی هم فقط تکان خوردند.

من پرسیدم:

- اینها کی هستند؟

يك سرباز کوتاه‌قد آبله‌رو از کنار آتش‌گام برداشت.

- رفیق ستوان یکم، از محاصره!

آنروز صبح من برای نخستین بار این کلمه را شنیدم.

- کدام محاصره؟ کجا؟

- رفیق ستوان یکم، در حومه ویازما... و حالا آنها

بی‌پروا اینجا می‌ایند.

- کی؟

- معلوم است کی... آلمانیا...

- شما آنها را دیدید؟

- مگر آنها را میشود دید؟ مثل نخود مین میریزند، و در

جاده روی تانکها پیش می‌آیند و بهمه طرف تیراندازی میکنند.

- تانکها را دیدید؟

- رفیق ستوان یکم، در سینما بتانکها راحت میشود نگاه

کرد... ولی اینجا جای دیدن نیست! همه چیز در چشمها قاطی

پاتی میشود. اصلا موقعیکه آنها تاخت می‌کنند و بهر طرف تیر

می‌اندازند دنیا را نمیشود دید.

- تفنگت کجا است؟

- همراهم است، صحیح و سالم است... معذرت می‌خواهم،

رفیق ستوان یکم، تمیز نشده...!

- شما آخر کجا می‌روید؟

- بمسکو برای تشکل و سازمان گرفتن... ما تند آمدیم

و از خیلی‌ها جلو زدیم. - رفیق ستوان یکم، من آنها را تحت

ریاست خود گرفتم تا از محاصره بیرون ببرم... می‌گویند در

مسکو وارد جنگ می‌شویم. حالا می‌رویم... اینجا ما نباید بیخودی

وقت تلف کنیم، بزودی آنها باینجا می‌رسند... رفیق ستوان

یکم، اجازه بدهید از دیگتان غذا بخوریم؟

ساده‌دلی که سرباز کوتاه‌قد و آبله‌رو با آن اعتراف

به فرار کرد بخصوص وحشتناك بود. افراد صحبت او را با حرص و ولع میشنیدند.

من مجدداً گروه او را برانداز کردم. همه افراد آن خیلی وقت بود که ریششان را اصلاح نکرده و دست و رو نشسته بودند و باینجهت صورت آنها با يك پرده خاکستری رنگ همگون پوشیده شده بود. روی چکمه ها و پاپیج هایشان گلی که تمیز نشده بود جلوی آتش خشك میشد شل همه آنها علامت درجه نداشت.

من پرسیدم:

- همه سرباز ساده هستید؟

ناراحتی و ناجوری حس میشد. بعد یکی بلند شد. او جوانی بود بسن بیست و دو سال، با چشمهای گیج و غمناك. او گفت:

- من ستوان و فرمانده دسته هستم.

نمیدانم، شاید حالت صورتم تغییر نکرد، ولی در درونم یکه خوردم درست مثل اینکه بمن ضربه زده باشند: آخر چطور فرمانده دسته، ستوان، افسر ارتش سرخ همراه باعده ای سرباز از جبهه بریاست يك سرباز مجرب میگریزد؟ در اینموقع آشپز، قابلمه حاوی سوپ را که بخار میکرد جلوی «محاصره شدگان» گذاشت. او گفت:

- بخورید، حالا دیگر جانتان در خطر نیست بخودیا رسیدهاید... بنزین گیری کنید! من داد زدم:

- بلند شوید! ستوان پاناماریف! فراریان را بازداشت کنید و اسلحه شان را بگیرید! سرباز آبله رو گفت:

- من تفنگم را نمیدهم.

- ساکت شو! ستوان پاناماریف، دستور را انجام دهید. من هنوز صحبت مرا تمام نکرده بودم که متوجه شدم

پاناماریف در حالیکه با تعجب ابروها یشرا بالا برده بجائی در کنار من نگاه میکنند.

من بعقب نگاه کردم. در حدود ده نفر با شنل سربازی با تفنگ و بی تفنگ، خسته و کوفته در محوطه آشپزخانه گردان ویلان بودند بعضی از آنها یقه هاشان را بلند کرده و دستشان را در جیب فرو برده بودند. چنین چیزی در گردان من رو نمیداد. و معلوم بود که اینها از گردان دیگرند. آنها جلو آمدند.

من پرسیدم:

- اینا کی هستند؟

و شنیدم:

- رفیق ستوان یکم، آنها از محاصره در آمده اند.

۶

در آن روز طبق معمول من قطعه زمین گردانمان را از اول تا آخر دور زدم.

هوا سرد بود و باد میوزید، برف خلنده و اندک بشکل دانه های یخ در لابلای علفها گیر کرده و مانند چهار چوبه ها و هاله های سفید و کوچک جلوی خاکپاره های زمین شخم خورده متراکم میشد. ساعت نهار بود. سربازان در نقاط محفوظ و سنگرهای ناتمام و یا در پشت کپه های خاک بیرون ریخته غذا میخوردند.

من موقع عبور از خطی که با بیل های سربر آورده مشخص شده بود شنیدم:

- نه، رفقا، آلمانیها از آنجا که شما انتظارش را دارید ضربه نمی زنند... آنها این کار را دوست ندارند و از جایی سردر نمی آورند که آنها را انتظار میکشند...

صدای چکاچاک قاشقها شنیده میشد. عده ای در چاله ای پشت يك خاکریز کوتاه غذا میخوردند.

- پس آنها چطوری دوست دارند؟

من از لهجه فهمیدم که این صحبت قزاق است.
- دور میزنند و همین... آنوقت میفهمی که آنها چطور دوست دارند عمل کنند.

مجدداً قزاق بحرف آمد:

- آنوقت چه؟

این سنگر کیست؟ کدام قزاق اینجا است؟ حافظه گفت:
بارامبایف. بعله اینجا محل استقرار مسلسل اوست. یا
کالیولین... آنها هر دو با يك مسلسل کار میکنند. آه اینجا
هم به غریبه ها خوراك میدهند!
صدای جدیدی گفت:

- پس خودت را گیر نینداز و گرنه بیچاره میشوی...

- جنگل میپوشاند! آنها بسوی جنگل راه نمیافتند.

بازهم سرصدای قاشق ها آرام شنیده شد. آنهایی که
از محاصره بیرون آمده اند با سربازان من غذا میخوردند. يك
صدای ناآشنای دیگر بلند شد:

- هم کیسه من آنجا است و هم قابلمه ام... ما نشسته

بودیم و غذا میخوردیم مثل اینجا و ناگهان...

من خواستم داد بزنم و بگویم «... و ناگهان شما پست
فطرتها، دویدید و آمدید!» - ولی يك فکر مرا از صحبت
بازداشت.

من در آن نزدیکی لوله مسلسل را دیدم که فولاد سیاه
آن میدرخشید و در پشت بوته ها و علفهایی که با دقت رویهم
چیده شده بودند پنهان بود. آنجا يك مسلسلچی کشيك میداد
و در مسلسل او نوار فشنگ کارگذارده شده بود.

من پرسیدم:

- حاضر و آماده است؟

- رفیق فرمانده، کافی است که فقط شستی را فشار داد.

من پشت مسلسل نشستم و لوله را بطرف سطح رودخانه
روانه کردم و شستی را فشار دادم. مسلسل در حالیکه
میلرزید کار کرد. ما در اینجا موقعیکه زمین را بمنظور پوشش و

حفاظ میکنند هیچ تیراندازی نکردیم و این اولین رج تیراندازی بود که بر فراز مرز موضع ما طنین انداخت.

یکنفر از چاله بیرون جست.

من داد زدم - آماده! دست بتفنگ!

همان موقع مثل يك طنین تغییر یافته شنیده شد:
- آلمانیها!

این صدا بطرز عجیب و غریب خفه و گرفته بود. صاحب صدا فریاد نزد بلکه میشود گفت این کلمه را همینطوری از گلو بیرون آورد درست مثل اینکه آلمانیها در کنارمان باشند.

در لحظه بعد یکی گریخت و در پی آن هم دیگران گریختند. من نرسیدم متوجه شوم که این کار چطور رو داد. همه چیز در يك لحظه بوقوع پیوست.

جنگل دور نبود، در مسافت صد و پنجاه تا دویست متری قرار داشت. آنها با آنجا میدویدند...

من روی يك کپه خاک رفتم و آنجا ایستادم و با سکوت بفراریان نگاه انداختم.

در مجاور من يك صدای فریاد خشمناك طنین انداخت.
- با یست!

بعد از آن هم صدای فحش شنیده شد.

این بلوخوا، مسلسلچی بود که فریاد زد و معلوم نشد از کجا پیدایش شد. او همینکه مرا دید بطرف من، بسوی مسلسل هجوم آورد، محبت او مثل سوزن تیز به قلبم فرورفت. من حتی هیچ زنی را بقدر این مسلسلچی که بطرف من دوید دوست نداشته ام.

من دیدم گالیولین، آن قزاق پرهیکل که شغلش بسته بندی بوده و مسلسل را با آسانی روی شانه های پهنش حمل میکرد ایستاد. او سرش را پائین آورد و دستش را بسینه چسباند و بدون حرف معذرت خواست، ولی پاهایش او را در پی بلوخوا بطرف من میآورد.

بعد مورین عینکی که قبل از جنگ آسپیرانت کنسرواتوار بود و مقالاتی درباره تاریخ موسیقی نوشته رویش را بطرف من برگرداند. ولی یکنفر او را هول داد و جنگل را که در آن نزدیکی بود نشان داد. او مجدداً مانند خرگوش با شتاب دوید و بازهم رویش را بطرف من برگرداند و بعد ایستاد. صورت عرق کرده او روی کردن ضعیفش گاه بسوی من و گاه بطرف جنگل برمیگشت. او بعد سریعاً با انگشت شیشه عینکش را پاك کرد و بعقب، بطرف من شتافت.

همه آنها افراد يك گروه بودند گروه مسلسل. حالا دیگر فقط فرمانده گروه یعنی گروهبان بارامبایف کفاف نمیداد.

من اغلب از دیدن اینکه چگونه او یعنی همین قزاق بارامبایف با چابکی میتواند قطعات مسلسل را باز کند و ببندد و چطور او براحتی مانند مکانیسین میتواند دریابد که مسلسل در کجا و چرا کمی مرتب نیست خوشحال میشدم. گاهی موقعیکه من بارامبایف را میدیدم فکر میکردم - «حالا ما قزاقها هم مثل روسها بملتی که از مکانیک سردرمیآورد مبدل میشویم».

حالا او یواشکی غیبتش زده و لابد جایی در همین کنار است و جرأت نمیکند که بمن نگاه کند.

من با سکوت با سربازان مراجعت کننده برخورد میکردم و میدانستم که سربازان من آدمهای صدیق و شرافتمندند و حالا آنها را شرم شکنجه میدهد. ولی بار دیگر چطور میشود آنها را از این احساس شکنجه آور حفظ کرد، چطور میتوان آنها را از ننگ نجات داد؟ مگر من مطمئنم که آنها بار دیگر نیز نمیگزینند و بعد مجدداً نمی فهمند که چطور مرتکب این کار شده اند؟ چه میشود کرد؟

اقناع کنم؟ صحبت کنم؟ فریاد بزنم؟ بازداشت کنم؟
آخر جواب بدهید چه کنم؟

مرا محکوم کنید:

۱

من در پناهگاهم نشسته بودم و سرم را بدستهایم تکیه داده و به کف پناهگاه خیره نگاه میکردم، اینطوری، (مومیش اولی نشان داد چطور نشسته بود) و هی فکر میکردم.

— رفیق فرمانده گردان، اجازه هست وارد شوم؟

من سرم را بی آنکه بلند کنم بعلامت موافقت تکان دادم.
جال محمد بزجائف، رهبر سیاسی گروهان مسلسل وارد شد.
بزجائف آهسته بزبان قزاقی گفت:

— آقسقال. — آقسقال بمعنی تحت اللفظی ریشسفیداست؛

در قزاقستان باشخاص مسن اینطور خطاب میکنند. معنی مجازی آن چیزی مثل پدر است بزجائف هم گاهی مرا اینطور مینامید.

من به بزجائف نگاه انداختم. چهره مهربان و گرد او الآن متاسف بود.

— آق سقال... در گروهان حادثه فوق العاده رو داده:

گروهبان بارامبایف بدست خودش تیر زده است.

— بارامبایف؟

— بعله...

بنظرم رسید که کسی قلبم را فشرد. فوراً همه جایم درد گرفت: سینه، گردن و شکم. بارامبایف مانند من قزاق بود و دستهای ماهری داشت. او فرمانده گروه مسلسل بود. همانکسی که هرچه منتظرش شدم او را ندیدم.

— تو چکارش کردی؟ او را کشتی؟

— نخیر... زخمش را بستم و...

— بعد چه؟

— او را بازداشت کرده و پیش شما آوردم.

— او کجاست؟ بیاورش اینجا!

که اینطور... پس در گردان من اولین. خائن، اولین

تیرزننده بخودش پیدا شده. آنهم چه کسی؟ به به، چشم روشن! بارامبایف!..

او در حالیکه آهسته گام برمیداشت وارد شد. من در لحظه اول او را نشناختم. صورت خاکستری و مچاله شده‌اش بنظر میرسید که ماسیده و مثل ماسك شده، اینگونه چهره‌ها در بین بیماران روحی دیده میشود. او دست پانسمان شده‌اش را بالا نگهداشته بود و از لابلای پارچه تنظیف خون تازه نشت کرده بود. دست راستش تکانی خورد ولی بارامبایف موقعیکه نگاه مرا دید نتوانست سلام نظامی دهد. دستش ترسان پائین آمد.

من دستور دادم:

بگو!

— چیزه، رفیق فرمانده گردان، من خودم نمیدانم چطوری... این تصادفاً... من خودم هم نمیدانم.

او پیگیرانه این جمله را زیرلبی میگفت.

من تکرار کردم:

— بگو!

او از من فحش و دعوائی نشنید، گرچه لابد انتظار آنرا داشت. دقایقی پیش می‌آید که دیگر دعوا کردن و فحش دادن معنی ندارد. بارامبایف گفت:

بجنگل دویدم، سکندری خوردم و افتادم و تفنگم شلیک کرد.

من گفتم:

دروغ است. تو ترسو هستی! خائن هستی! میهن این قبیل اشخاص را نابود میکند!

من بساعت نگاه کردم: نزدیک ساعت سه بود.

— ستوان رحیمف!

رحیمف رئیس ستاد گردان بود. او بلند شد.

— ستوان رحیمف! سرباز بلوخارا باینجا احضار کنید.

بگوئید فوراً حاضر شود.

اطاعت میشود رفیق فرمانده گردان.

من به رحیمف دستور دادم:

- بعد از یکساعت و ربع، درست ساعت شانزده گردان را
در محوطه کنار جنگل بصف حاضر کنید... همین، بروید!
بارامبایف با عجله درست مثل اینکه بیم داشته باشد
نرسد صحبتش را بکند، گفت:
- شما چکار میخواهید با من بکنید؟ چکار میخواهید با
من بکنید؟

- در برابر صف تیر باران میکنم!
بارامبایف بزانو افتاد. دستهایش، هم آنکه سالم بود و هم
آنکه پانسمان داشت و با خون ننگ، کثیف شده بود بطرف من
دراز شدند.
- رفیق فرمانده گردان، من راستش را میگویم!.. رفیق
فرمانده گردان، من خودم... من عمداً.
من گفتم:

- بلند شو. اقلاً بتوان که مثل کرم نمیری.
- ببخشید!
- بلند شو!
او بلند شد.

بزجائف بنرمی گفت:

- به به بارامبایف، آخرین چه فکری بود که بسرت زد؟
در يك لحظه بنظر من رسید که من خودم اینرا گفتم: مثل
این بود که آنچیزی بیان شد که من بآن دستور داده بودم:
«ساکت شو!..»

بارامبایف زیر لبی گفت:

- من فکر نمی کردم... من یکذره هم فکر نکردم!.. من خودم
هم نمیدانم چطور شد.
او باز هم مثل غریقی که به کاه چنگ بزند با این عبارت
متوسل میشد.

بزجائف گفت:

- بارامبایف دروغ نگو، راستش را بفرمانده گردان بگو.

- راست میگویم، راست میگویم... بعد که بخون نگاه کردم بخود آمدم: چرا من این کار را کردم؟ شیطان مرا گول زد... مرا تیرباران نکنید! رفیق فرمانده گردان، ببخشید! شاید او در این لحظه واقعاً راست میگفت. شاید بخصوص همینطور هم شده: تیره شدن عقل و رو دادن فوری مصیبت روحی از ترس.

ولی آخر همینطور هم از میدان جنگ میگریزند و همینطور بمیهن خیانت میکنند بی آنکه اغلب بعد بفهمند که چطور این کار صورت گرفته.

من به بزجائف گفتم:

بجای او بلوفا فرمانده گروه بشود و همین گروهی که او با افراد آن زندگی کرده و از آنها فرار کرده او را در برابر صف گردان تیرباران میکند.

بزجائف بطرف من خم شد و زیرلبی گفت:

- آق سقال، ما حق داریم اینکار را بکنیم؟

من جواب دادم:

- بعله، بهرکس که باشد جواب میدهم و پس از یکساعت آنچه را که گفتم اجرا میکنم. شما هم گزارش را حاضر کنید.

بلوفا سرباز، نفس زنان وارد پناهگاه شد. او در حالیکه دماغش را بالا میکشید ابروهای بورش را که بسختی محسوس بودند تکان داد و کمی درهم برهم گزارش داد که طبق دستور حاضر شده است.

من سوال کردم:

- میدانی برای چه ترا احضار کرده ام؟

- خیر رفیق فرمانده.

- با این نگاه کن... او را میشناسی؟

من بارامبایفرا باو نشان دادم.

بلوفا گفت:

- به به! واقعاً عجیب است. در صحبت او، هم تحقیر و هم

دلسوزی شنیده شد، - قیافه ات هم چقدر مزخرف شده!

من گفتم:
 - او را شما یعنی گروه شما تیرباران میکنند.
 بلو خا رنگش پرید و با تمام سینه نفس کشید و گفت:
 - رفیق فرمانده، اطاعت میشود.
 - من شما را فرمانده دسته میکنم. افراد را همراه با
 بزجائف، مسئول سیاسی آماده کنید.
 من جلوی بارامبایف آمدم و علائم نظامی و ستاره نظامی
 ارتش سرخ را از لباس او کندم.
 او با چهره خاکستری شده و ماسیده با دستهای آویخته
 ایستاده بود.

۲

من در زمان مقرر، درست سر ساعت چهار، بطرف گردان
 رفتم که بشکل حرف «П» در صف قرار داشت. بارامبایف
 در وسط مقابل صف افراد گردان باشنل بدون کمر بند
 ایستاده بود.

رحیمف فرمان داد:

- گردان، خبردار!

صدای مخصوصی که همیشه توسط گوش فرمانده دریافت
 میشود طنین انداخت و قطع شد: تفنگها یکباره و همزمان تکان
 خوردند و در جا خشک شدند.

در روح متأثر من برای يك لحظه مسرت درخشید. نخیر،
 این نه يك جمعیت آدم شنل پوشیده، بلکه سربازان بودند
 یعنی نیرو، یعنی گردان.

رحیمف با وضوح گزارش داد:

- بدستور شما گردان صف کشیده.

در این ساعت، در این کشتزار روسی که شخصی با دست
 باندپیچ شده و ننگ آمیز، بدون کمر بند و بدون ستاره ایستاده
 بود هر کلمه ای و حتی کلمات عادی گزارش هم روحها را
 مضطرب میکرد.

من دستور دادم:

- بلوفا، فرمانده دسته، همراه با افراد دسته نزد من! آنها با سکوت در کشتزار راه افتادند. در جلو بلوفا قد کوتاه و گالیولین هیکل‌دار و در پی آنها مورین و دابریاکف که دیروز جلوی مسلسل کشیک میداد بسیار جدی پشت سر هم و همگام راه میرفتند و روی خود را از بادی که از پهلو بصورت آنها میخورد برنمیگرداندند و بی اختیار سعی میکردند که در زیر نگاه چند صد نفر اندام خود را بحالت کشیده نگهدارند.

ولی آنها مضطرب بودند.

بلوفا فرمان داد: «دسته، ایست!» تفنگها با حرکت متحد از شانه‌ها بطرف پا پائین آمدند. او بمن نگاه انداخت و فراموش کرد گزارش دهد.

من خودم بطرف او گام برداشتم و سلام نظامی دادم. او با همین حرکت جواب داد و بطرزی که روان نبود کلماتی را مطابق با آئین‌نامه بزبان آورد و گفت با دسته حاضر شده‌است. شما می‌پرسید: این چه لزومی دارد، بخصوص در چنین ساعتی؟ بعله، بخصوص در این ساعت من کوشا بوده‌ام با هر چیز جزئی تاکید کنم که ما ارتشی و یک واحد ارتش هستیم. دسته مطابق فرمان در یک صف ایستاد و بطرف صف گردان برگشت.

من گفتم:

- رفقای نظامی و فرماندهان! اشخاصی که در برابر شما ایستاده‌اند موقعی که من دادم زدم «آژیر» و فرمان دادم: «به تفنگ!» کریختند. پس از یکدقیقه آنها که بخود آمدند برگشتند. ولی یکنفر یعنی همان شخصی که فرمانده آنها بود برنگشت. او بدست خود تیر زد تا از جبهه بیرون بلغزد. این شخص که ترسو و خائن است همین الان بدستور من تیرباران میشود.

من بطرف بارامبایف برگشتم و با انگشت او را نشان دادم. او در جستجوی امید بمن و تنها بمن نگاه کرد.

من ادامه دادم:

- او زندگی را دوست دارد، او میل دارد از هوا، زمین و آسمان لذت ببرد و لذا اینطور تصمیم گرفت که، شما بمیرید تا من زنده بمانم، انگل‌ها و پارازیت‌ها اینطور بحساب دیگران زندگی میکنند.

افراد گردان صحبت مرا بدون کوچکترین حرکت و تکان، گوش کردند.

صدها نفر که در برابر من ایستاده بودند، میدانستند که عده‌ای از آنها زنده نخواهند ماند و مرگ عده‌ای از آنها را در چنگال خود گرفتار میکند، ولی همه آنها در آن دقیقه از خط معینی میگذشتند و من با کلمات آنچیزی را بیان کردم که در روح آنها بجنبش درآمد.

- بعله، در جنگ آدمها کشته میشوند. ولی آنهایی که مانند سرباز کشته میشوند در میهن فراموش نمیشوند و پسران و دختران آنها با مباحثات خواهند گفت: «پدر ما قهرمان جنگ دفاع از میهن بوده!» اینرا نوادگان و نبیرگان هم خواهند گفت. ولی مگر ما همگی کشته میشویم؟ خیر، سرباز بجنگ میرود نه برای کشته شدن، بلکه برای از بین بردن دشمن و آنکس را که در جنگ بوده و وظیفه ارتشی خود را انجام داده بخانه و زندگی خود مراجعت میکند، او را هم قهرمان جنگ دفاع از میهن مینامند. چقدر طنین پرمباحثات و شیرین دارد: قهرمان! ما نظامیان صدیق و شرافتمند از طعم شیرین افتخار برخوردار میشویم، ولی تو (من مجدداً رویم را بسوی بارامبایف برگرداندم...) تو اینجا مثل لاشه بدون شرافت و وجدان میافتی. فرزندان تو از تو روگردان میشوند و ترا طرد میکنند. بارامبایف آهسته بزبان قزاقی گفت:

- ببخشید.

- چپیه، بچه‌هایت را بیاد آوردی؟ آنها بچه‌های يك خائن شده‌اند. آنها از تو ننگ خواهند داشت و پنهان خواهند کرد که پدرشان چه کسی بوده. زن تو بیوه شوهر ترسو، بیوه خائن و تیرباران‌شده در برابر صف گردان خواهد شد. او

با وحشت آنروز شومی را بخاطر خواهد آورد که تصمیم گرفت زن تو شود. ما درباره تو بزادگاهت مینویسیم، بگذار آنجا همه بدانند که ما خودمان ترا از بین برده‌ایم.

- ببخشید... مرا بجنگ بفرستید...

بارامبایف این کلمات را زیاد واضح و روشن بیان نکرد، ولی حس میشد که همه صدای او را شنیدند.
من گفتم:

- نخیر، همه ما بجنگ می‌رویم. همه گردان بجنگ می‌رود. این نظامیان را که من از صف احضار کردم می‌بینی؟ آنها را میشناسی؟ این همان دسته‌ای است که تو فرماندهش بودی. آنها همراه تو گریختند، ولی برگشتند و از آنها افتخار بجنگ رفتن سلب نشده. تو با آنها زندگی کرده‌ای، از يك ديگ غذا خورده‌ای، در کنار آنها خوابیده‌ای، در زیر يك چادر شنلی مانند سرباز شرافتمند و صدیق. حالا آنها بجنگ می‌روند: هم بلوفا، هم گالیولین، هم دابریاکف، هم مورین - همگی بجنگ می‌روند زیر باران گلوله‌های تفنگ و توپ می‌روند. ولی آنها اول ترا، تیرباران میکنند، ترا، که ترسو هستی و از جنگ آهسته و پنهانی گریختی!

من فرمان دادم:

- دسته! عقب گرد!

نظامیها که ناگهان رنگشان پرید بعقب چرخیدند. من حس کردم که صورت من هم سرخ شد.

- سرباز بلوفا! شغل خائن را از شانه‌اش بردارید!

بلوفا با حالت عبوس جلو بارامبایف آمد. من بارامبایف را دیدم: دست راست باندپیچ نشده. او بلند شد و خودش شروع به باز کردن دگمه‌های آن کرد. این کار مرا متعجب نمود. نخیر، او که بنظر میرسید بیشتر از همه عطش زندگی را داشت، برای مرگ اراده نکرد. او بدون اراده مرگ را پذیرا میشد.

شغل او از شانه‌اش افتاد و بلوفا آنرا کنار انداخت و بدسته مراجعت کرد.

- خائن، عقب کرد!
بارامبايف پس از آنکه آخرين بار با التماس بمن نگاه کرد
بعقب چرخيد.
من فرمان دادم:

- به ترسو، خائن بميهن و سوگند... دسته ...
تفنگها بالا آورده شده و بيحرکت ماندند. ولي يك تفنگ
ميلرزيد. موزين با لبهای سفيد ايستاده بود، لرز او را گرفت.
و ناگهان دل منهم بطرز طاقت فرسا برای بارامبايف
سوخت.

۳

مثل اين بود که از تفنگی که در دستهای موزين ميلرزيد
اين خواهش بمن ابلاغ ميشد: «باو رحم کن، او را ببخش!»
و اشخاصی که هنوز در جنگ نبوده و هنوز نسبت بترسو
خشن و سنگدل نبودند و با تمرکز و تراکم حواس انتظار
داشتند که من حالا فرمان ميدهم: «آتش» آری آنها هم مثل اين
بود که خواهش ميکردند: «خوب نيست، ببخش!»
باد هم ناگهان برای يك دقيقه آرام شد، خود هوا در جا
خشك شد درست گوئی برای اينکه من اين خواهش ساکت را
بشنوم.

من شانه بسيار پهن گاليولين را که يك سروکله از صف
بلندتر بود ميديدم. او که قزاق و حاضر باجرا دستور بود
ايستاده و بطرف قزاق ديگر که در اينجا دور از زادگاه تا
همين چند ساعت پيش نزديکترين دوستش بود نشانه روی
ميکرد. از پشت شانه های همين گاليولين هم اين کلمات بمن
ميرسيد: «مجبور نکن! ببخش!»

من همه چيزهای خوبی را که درباره بارامبايف ميدانستم
بخاطر آوردم: بياد آوردم که او چطور با مهارت و مراقبت
درست مثل استادکار اسلحه ساز قطعات مسلسل را باز ميکرد و

می‌بست و چطور من در دل باو مباحثات می‌کردم: «ببین، ما قزاقها هم ملت مکانیسی‌ن میشویم».

... من حیوان درنده نیستم، انسانم و داد زدم:

— موقوف کنید!

تفنگهای نشانه‌روی‌شده بنظر میرسیدند که پائین نیامدند بلکه افتادند مثل چیزهای چدنی. ثقل و سنگینی هم از دلم افتاد. من داد زدم:

— بارامبایف!

او رویش‌را برگرداند و با چشمهای سوال‌کننده‌ای که هنوز باور نمی‌کردند، ولی در آنها برق زندگی درخشید بمن نگاه کرد.

— شنل‌را بپوش!

— من؟

— بپوش... برو در صف دسته بایست.

او سراسیمه لبخند زد و با دو دست شنل‌ش‌را برداشت و در حالیکه ضمن راه‌رفتن آنرا می‌پوشید و دستش به سوراخ آستین نمی‌رفت بطرف دسته دوید.

مورین، مورین مهربان و عینکی که تفنگ در دستش می‌لرزید بطوریکه دیده نشد با پنجه دست پائین آورده‌اش او را صدا کرد: «همین کنارم بایست!»، بعد هم رفیقانه او را از پهلوی کمی هول داد. بارامبایف مجدداً نظامی و رفیق شد.

من جلو آمدم و دستم‌را به شانه‌اش زدم:

— حالا جنگ میکنی؟

او سرش‌را بی‌پائین تکان داد و خندید و همه در اطراف لبخند زدند و نفس راحتی کشیدند.

شما هم لابد احساس راحتی کردید؟ آنهایی هم که این توول‌را خواهند خواند موقعیکه بفرمان: «موقوف کنید!» میرسند براحتی نفس خواهند کشید.

در صورتیکه اینطور نبود. من اینرا فقط در ذهنم دیدم.

این موضوع مثل آرزو در ذهنم سوسو زد.

موضوع طور دیگری بود.

... من وقتیکه متوجه شدم تفنگ مورین میلرزد داد زدم:

- مورین، میلرزی؟

او تکان خورد، خودش را راست کرد و قنداق تفنگ را محکمتر بخود فشرد؛ دستهایش محکمتر شدند. من فرمان را تکرار کردم:

- به ترسو، بخائن میهن، بزیر پا گذارنده سوگند...
دسته ... آتش!

و ترسو تیرباران شد.

هنگامی پدرم را که کوچ نشین بود در صحرا يك عنكبوت زهردار گزید. پدرم در صحرا تنها بود و در کنار او جز شتر کسی نبود. زهر این عنكبوت کشنده است. پدرم چاقویش را درآورد و تکه ای از گوشت بدن خود را در آنجا که عنكبوت گزیده بود برید و جدا کرد.

حالا منهم اینطور عمل کرده ام - با چاقو تکه ای از بدن خودم را بریدم و جدا کردم.

من آدمم. همه آنچه که بشری است در من فریاد میزد: «این کار را نکن، رحم کن، ببخش»، ولی من نبخشیدم.

من فرمانده و پدر هستم. من يك پسر را میکشتم ولی آخر در برابر من چند صد پسر ایستاده بودند. من موظف بودم با خون در روح آنها این موضوع را بنویسم: نسبت بخائن رحم وجود ندارد و نخواهد داشت!

من میخواستم که هر نظامی بداند: اگر بترسد، خیانت کرده است و در اینصورت بخشیده نخواهد شد هر چقدر هم که میل به بخشش وجود داشته باشد.

همه اینها را بنویسید - بگذار همه کسانی که شنل سربازی را پوشیده یا میخواهند بپوشند آنها را بخوانند. بگذار بدانند که: تو شاید خوب بوده ای، شاید ترا قبلا دوست داشتند و از تو تعریف و تمجید میکردند، ولی هر طور هم که بوده ای در برابر جنایت نظامی در برابر ترس، در برابر خیانت با مرگ تنبیه خواهی شد.

نباید مرد، باید زنده ماند!

۱

صبح من مجدداً موضع گردان را بازرسی کردم.
مانند دیروز افراد گردان سنگر میکنند.
ولی آنها عبوس بودند. گوش در هیچ جا موج خنده را
نمیگرفت. نگاه من با لبخند بر نمیخورد.
دشوار است فرمانده واحدی بود که عبوس و غیر
شاداب است.

بطرف سنگری نزدیک می‌شوم. می‌بینم سربازی روی سنگر
خود را با ترکه‌ها پوشانده و روی آن خاک میریزد.

- تو چه درست کرده‌ای؟
- رفیق فرمانده، سنگر.
- روی آن چیه؟
- درخت، رفیق فرمانده.
- بیرون بیا! الآن من بتو نشان میدهم این چه
درختی است.
- سرباز بیرون جست. هفت تیرم را از جلد بیرون
آوردم و چند گلوله به شیب جلو سنگر زدم.
- حالا برگرد به سر جاییت! ببین گلوله‌ها عبور کرده‌اند؟
پس از نیم دقیقه داد می‌زند:
- رد شده‌اند رفیق فرمانده!
- پس این چیه که تو درست کرده‌ای؟ این چیه؟ آلاچق
جالیزی در آسیای میانه است؟ می‌خواهی زیر آن از آفتاب
محفوظ باشی؟.. چرا جواب نمیدهی؟
- سرباز با بی‌میلی جواب می‌دهد:
- همه جا آدم را پیدا میکند.
- کی آدم را پیدا میکند؟
- سرباز جواب نداد. من می‌فهمم که منظورش مرگ است و
او از مرگ می‌ترسد.

از او میپرسم:

- تو چییه، مگر نمیخواهی زنده بمانی؟
- رفیق فرمانده میخوام.
- پس اینهارا بهم بزن و ترکه هارا ببنداز دور! چوبی
بکلفتی چوب تلگراف بگذار. آنهم در پنج ردیف تا حتی گلوله
توپ هم آنرا از بین نبرد.
سرباز با حالت افسرده گاه به سنگر و گاه به جنگل نگاه
میاندازد: آنجا در جنگل، دور از کناره اش بایستی درختهارا
انداخت و از آنجا تنه های سنگین درخت را کشید و آورد.
او میگوید:

- شاید گلوله توپ نیفتد.
این کلمه «شاید» اینجا هم زندگی میکرد، گرچه کسی را
خوشحال نمیکرد. کلمه «شاید»، کلمه يك سرباز و رزمنده ای که
برای جنگ آماده شده نیست.
من داد میزنم:

- یا الله، تکان بخور و اگر ببینم که پنج ردیف
نگذاشته ای از نو مجبورت میکنم بازهم آنرا خراب کنی.
او پس از اینکه نفس عمیق میگیرد بیل را برمیدارد و
خاکی را که در روی آن ریخته باطراف میاندازد.
من ساکت نگاه میکنم. نخیر، او هنوز باورش نمیشود از
این سنگر که آسیب ناپذیر خواهد بود آلمانهارا میکوبد. او
باور نمیکند که آلمانها از گلوله هایش بزمین خواهند افتاد.
در دل فکر دیگری دارد.

۲

برخی از دسته ها مطابق با برنامه در آن روز تیراندازی های
جنگی میکردند.

در ساحل آنسوی رودخانه، جایی که دشمن میتوانست
ظاهر شود هدفهای نزدیک و دوری که تا کمر و یا سر تا پا
مصورفاشیستها بودند گذاشته بودیم.
من میخواستیم که هر سرباز مهارت تیراندازی از سنگر

یعنی از خانه زیرزمینی خود را دارا شود؛ میخواستم که همگی محل جلوی ما مورد تیراندازی آزمایشی قرار گیرد.

با مسلسل‌ها و تفنگ‌ها به هدف‌ها تیراندازی میشد. من به سنگرها میرفتم و با هر کدام کار میکردم.

- نخورد! فکر کن چرا؟ به هدف خودت تیراندازی نکردی یا درست نشانه روی نکردی؟ خب، یا الله، نشانه‌گیریت را امتحان کن... یکدفعه دیگر شلیک کنیم...

بالاخره سرباز از هر سه تیر دو تیر را به قیافه فاشیستی ترسیم شده میزد. این موفقیت خوبی است و در اینگونه موارد برای سرباز مشکل است غرور و مباهات خود را پنهان کند، ولی...

- خب که چه، اخمو؟ اینطوری تو آنها را موقعی که پیدا شوند از بین میبری.

- مگر با گلوله میشود آنها را از بین برد؟ و اصلا رفیق فرمانده گردان آنها از آنجا سر و کله‌شان پیدا نمیشود.

- پس از کجا؟

- کی میداند...

این‌ها کلماتی بودند که من قبلا هم شنیده بودم. این ترس از بی‌اطلاعی بود.

۳

من باز فکر میکردم موقعی که با اسب خط هفت کیلومتری را دور میزدم و به پناهگاه مراجعت میکردم، غذا میخوردم، در ستاد کار میکردم و شب موقعی که دراز میکشیدم، همچنان فکر میکردم و فکر میکردم.

در گردان چه رو داده؟ آیا من با تیرباران کردن خائن در برابر صف گردان، خائنی که برای نجات زندگی خود گریخته بود، آری با آن شلیک جمعی، نیروی کبیر عشق بزرگی را نکشتم و غریزه کبیر حفظ بقا را درهم نکوبیدم؟ بخاطر آمد که یکوقت در مقاله‌ای خواندم: «در جنگ در

در انسان دو نیرو مبارزه میکنند؛ آگاهی از وظیفه و غریزه حفظ بقا. نیروی سوم وارد عمل میشود - انضیاط، آنگاه آگاهی از وظیفه مسلط میگردد».

آیا این موضوع همینطور است؟ ژنرال ما، ایوان واسیلیویچ پانفیلوف، در این باره طور دیگری صحبت میکرد. او هنگامی در شهر آلماتا در صحبت شبانه اش گفت: «سرباز بجنگ میرود نه برای مردن، بلکه برای زنده ماندن!»

من این بیان را سخت پسندیدم و گاهی آنرا تکرار میکردم. حالا که آماده اولین درگیری با دشمن میشوم و در باره گردان فکر میکنم، گردانی که نصیبش شده در حومه مسکو بجنگد، من پانفیلوف و این بیان او را بخاطر آوردم.

آیا واقعاً اراده بزندگی، غریزه حفظ حیات. این محرك درجه اول و مقتدر که در همه موجودات زنده وجود دارد فقط در فرار ظاهر میشود؟

مگر این غریزه موقعیکه موجود زنده مبارزه میکند، میجنگد، خراش برمیدارد، در مصادمه هلاکت بار کاز گرفته میشود، از خود دفاع میکند و حمله میکند با قدرت بسیار ظاهر نمیشود و با خشم و قدرت عمل نمیکند؟

نخیر، در این جنگ بیسابقه بخاطر آینده میهن ما، بخاطر آینده هر يك از ما، بخاطر عشق بزندگی و اراده بزندگی کردن، غریزه فنا ناپذیر حفظ بقا باید نه دشمن، بلکه دوست ما گردد.

ولی چطور آنرا باید بیدار و متراکم نمود؟

۴

در گروهانها از روی برنامه در ساعت معین مصاحبه یا خواندن روزنامه ها با صدای بلند انجام میگرفت.

من تصمیم گرفتم در این ساعت بواحدها بروم و گوش کنم که مسئولین سیاسی واحدها بسربازان چه میگویند. در گروهان یکم دوردیا، مسئول سیاسی درس را برگزار

میکرد. نظامیان بدون جدا شدن از تفنگهایشان در يك جمع زیر آسمان باز در نزدیکی سنگرها نشسته بودند.

برف بطرز ناانبوه میبارید. روی شاخه‌های تیره سوزنبرگ نخستین لایه‌های سفید که هنوز شفاف بودند بوجود آمدند. در اطراف همه چیز ساکت بود، ولی هر کس با احساس خاصی بدوردست نگاه میکرد. هر کس انتظار داشت: همین حالا در آنجا صدای تغ و توغ بلند خواهد شد؛ مین‌ها و گلوله‌های توپ آنطور که دیگران تعریف کرده بودند با صدای سوت و زوزه میپروند، تانکها در حالیکه ضمن حرکت تیراندازی میکنند پیش می‌آیند، اشخاصی با شنل‌های سبز، یعنی آنهایی که می‌آیند ما را بکشند از جنگل بیرون میدوند، خود را بزمین میاندازند و از نو خیز برمیدارند.

دردیا صحبت میکرد و بندرت بکاغذ یادداشت نگاه می‌انداخت. صحبت‌های او درست و حقیقت مقدس بودند. من شنیدم که فاشیسم آلمان عهدشکنانه بمیهن ما حمله کرده، دشمن مسکورا تهدید میکند و میهن از ما طلب میکند اگر لازم شود جان خود را فدا کنیم، ولی بدشمن راه ندهیم و ما رزمندگان ارتش سرخ موظفیم بجنگیم و از عزیزترین و گرانبها‌ترین چیز خود، از زندگی، دریغ نورزیم.

من به نظامیان نگاه کردم. آنها در حالیکه خود را بیکدیگر چسبانده، سرشان را پائین آورده و یا بعضاً باو نگاه میکردند، عبوس و خسته نشسته بودند.

اه، دردیا، مسئول سیاسی، صحبت‌ترا طوری بدوناجور گوش میکنند. حس میشد دردیا خودش هم که قبل از جنگ معلم بوده از این موضوع رنج میبرد. او در گردان مهمان نیست. اوهم مانند آنهایی که در برابرشان صحبت میکند نخستین جنگ در زندگی خود را در پیش دارد.

ممکن است فردا یا پس فردا برایش پیش آید در حالیکه قلبش میتپد در زیر آتش از سنگری بسنگر دیگر بدود و در کنارش خاک با صدای گروم بهوا پرتاب گردد و آنجا هم، آنوقت دیگر نه در زیر آسمان آرام با نظامیان صحبت کند.

بعداً من او را در چنین ساعاتی هم دیدم، او لبخند و کلماتی را که مخصوص خود او بود داشت.

ولی در آنروز، هنگامیکه او مانند همه در تشویش بود، يك چیز بینهایت مهم را نمیدانست و یا نمیتوانست بقلب نظامیان برساند. او تکرار میکرد: «میهن طلب میکند»، «میهن فرمان میدهد»... وقتیکه او جملات: «تا پای مرگ باید ایستادگی کرد»، «میمیریم، ولی عقب نمی‌نشینیم» را بزبان می‌آورد از لحن او احساس میشد که او فقط افکار خود و قاطعیتی را که در او نضج یافته بود بیان میکند، ولی...

مسئول سیاسی، دوردیا، چرا تو عبارتهای حاضر و آماده را میگوئی؟ آخر نه تنها فولاد، بلکه همچنین کلمات ولو مقدسترین کلمات سائیده میشوند و اگر که تو بآنها برش تازه ندهی هرز می‌چرخند مثل چرخ دندان‌داری که دندان‌هایش سائیده شده باشند.

و برای چه تو دائماً تکرار میکنی: «میمیریم، میمیریم»؟ آیا حالا این را باید گفت؟ تو بگمانم فکر میکنی: در این کلمه حقیقت خشن جنگ وجود دارد حقیقتی که باید آنرا دید. چشم‌ها از آن برنگرداند، آنرا پذیرا شد و تلقین نمود. نغیر دوردیا، حقیقت خشن جنگ در این نیست.

۵

من منتظر شدم. دردیا صحبتش را تمام کرد و بعد يك سرباز را بلند کردم:

- تو میدانی میهن چیست؟

- میدانم، رفیق فرمانده.

- خب، بگو ببینم...

- میهن، اتحاد شوروی ما و اراضی ما است.

- بنشین.

از دیگری سوال کردم:

- تو چه نظری داری؟

- میهن - این... جایی است که من در آن متولد شدم...
- چطور بگویم... جایی است که...
- بنشین، تو چه نظری داری؟
- میهن؟ این دولت شوروی ما است... این... خب، مثلاً، فرض کنیم، مسکو... ما از آن حالا دفاع میکنیم. من در آنجا نبوده‌ام... من آنرا ندیده‌ام، ولی این میهن است...
- پس باین ترتیب تو میهن را ندیده‌ای؟
- او سکوت میکند.
- خب، پس میهن چیست؟
- شروع به خواهش کردند:
- توضیح بدهید!
- خیلۀ خب، توضیح میدهم... تو میخواهی زندگی کنی؟
- میخواهم.
- تو چطور؟
- میخواهم.
- تو چطور؟
- میخواهم.
- هر کسی که نمیخواهد زندگی کند دستش را بلند کند.
- يك دست هم بلند نشد. ولی سرها حالا دیگر پائین نیفتاده بودند، نظامیان علاقمند شدند. در این روزها آنها بارها کلمه «مرگ» را شنیده بودند و حال آنکه من درباره زندگی صحبت کردم.
- همه میخواهند زندگی کنند؟ خیلۀ خب.
- از يك سرباز سوال میکنم
- متاهل هستی؟
- بعله.
- زنت را دوست داری؟
- خجالت کشید.
- بگو دوستش داری؟
- اگر دوستش نداشتم با او ازدواج نمی‌کردم.
- درست است. بچه داری؟

- بعله ، يك پسر و يك دختر.
- خانه داری؟
- بعله .
- خوب است؟
- برای من بد نیست.
- دلت میخواهد بخانه ات برگردی ، زنت را در آغوش بگیری ، بچه هایت را در آغوش بگیری؟
- حالا وقت این کارها نیست... باید جنگید.
- ولی پس از جنگ چطور؟ میخواهی؟
- کی نميخواهد؟
- نه ، تو نميخواهی!
- چطور نميخواهم؟
- این وابسته به تو است - برگشتن یا برنگشتن. این در دست تو است. میخواهی زنده بمانی؟ در اینصورت تو باید آن کسی را بکشی که کوشش میکند ترا بکشد. خب، تو برای اینکه زندگی خود را در جنگ حفظ کنی و پس از جنگ بخانه برگردی چکار کرده ای؟ با تفنگ بطرز ممتاز تیراندازی میکنی؟
- نخیر.
- خب، میبینی... پس تو دشمن را نمیکشی. او ترا میکشد و زنده بخانه ات برنمیگردد. خوب میتوانی خیز برداری؟
- تقریباً
- خوب روی سینه میخزی؟
- نخیر.
- خب، می بینی... دشمن بتو تیر میزند. پس چرا میگوئی دلت میخواهد زندگی کنی؟ نارنجك را خوب میاندازی؟ خوب خودت را میپوشانی؟ خوب سنگر میگیری؟
- بعله .
- دروغ میگوئی! با تنبلی سنگر میگیری. چند بار من ترا مجبور کردم خاکریز سنگرت را درهم بریزی؟
- یکدفعه .

- تازه پس از این تو میگوئی که میخواهی زندگی کنی؟
نخیر، تو نمیخواهی! رفقا، درست میگویم؟ او نمیخواهد زنده
بماند؟

من حالا دیگر لبخندهارا می بینم، - آنها حالا دیگر کمی
قلبشان راحت شده. ولی آن سرباز میگوید.

- رفیق فرمانده، میخواهم.

- خواستن کافی نیست... خواستن را باید با کار و عمل
محکم کرد. ولی تو در حرف میگوئی دلت میخواهد زنده باشی
در صورتیکه با کار و عملت به قبر میروی و من ترا از آن
با چنگک بیرون میکشم.

صدای خنده شنیده شد، نخستین خنده از ته قلب که
من آنرا طی این دو روز شنیدم. من ادامه دادم:

- موقعیکه من خاکریز سست و پوک سنگر ترا بهم
میریزم من اینکار را برای تو میکنم. آخر من که در آن جا
نمیگیرم. موقعیکه من بعلت کثیف بودن تفنگت با تو دعوا
میکنم این کار را برای خود تو میکنم. آخر منکه با آن تیراندازی
نمیکنم. همه* آنچه را که از تو طلب میکنند، همه* آنچه را
که بتو دستور میدهند برای خاطر خود تو است. حالا فهمیدی،
میهن چیست؟

- نخیر، رفیق فرمانده.

- میهن یعنی تو. کسی را که میخواهد ترا بکشد بکش!
این کار برای چه کسی لازم است؟ برای تو، برای زنت، برای
پدر، مادر و بچه هایت!

نظامیها می شنیدند. دوردیا، مسئول سیاسی در کنار
نشست. او بمن نگاه میکرد و در حالیکه سرش را عقب برده
بود، گاهگاه موقعیکه دانه پوش برف روی مژه اش مینشست
پلکهایش را بهم میزد. گاهی هم در صورت او لبخند بی اراده
ظاهر میشد.

من موقع صحبت رویم را بسوی او هم میگرفتم. من
میخواستم او هم که مسئول سیاسی است و خود را مانند همه
برای نخستین جنگ آماده میکرد اطمینان پیدا کند که حقیقت

بیرحم جنگ نه در لغت «بمیر»، بلکه در کلمه «بکشی» قرار دارد.

من اصطلاح «غریزه» را بکار نمیبردم، ولی افراد را بآن، به غریزه مقتدر حفظ زندگی فرا میخواندم. من کوشا بودم برای پیروزی در جنگ آنرا تحریک کنم و شدت دهم. من ادامه دادم:

- دشمن میآید که هم تو و هم مرا بکشد. من بتو میآموزم و طلب میکنم که او را بکشی، بتوانی بکشی برای اینکه منهم میخوامم زنده باشم. و هر يك از ما بتو دستور میدهد، هر يك از ما بتو فرمان میدهد: بکش ما میخوامیم زنده بمانیم! و تو از رفیقت طلب میکنی - موظف هم هستی طلب کنی اگر واقعاً دلت میخواهد زنده بمانی، که او هم بکشد. میهن - تو هستی، میهن - ما، خانواده ما، مادران ما، زنان و اطفال ما است. میهن ملت ما است. ممکن است با وجود اینها گلوله بتو بخورد، ولی ابتدا بکش! هر چند نفرا که بتوانی نابود کن. باین ترتیب تو او، و دیگران را از مرگ حفظ میکنی (من سربازها را نشان میدادم)، رفقای همسنگر و همسلاح را! من که فرمانده شما هستم میخوامم دستور زنان و مادران شما و دستور ملتمان را اجرا کنم. میخوامم شما را بجنگ ببرم نه برای مردن، بلکه برای زندگی کردن! فهمیدید؟ همین! فرمانده گروهان! افراد را در نقاط آتش مستقر کنید. فرمانها طنین انداختند: «دسته اول به صف!» «دسته دوم، به صف!..»

نظامیان از جا میجستند و با دو جای خود را مییافتند و به ترتیب قدمیایستادند. خط نوساندار سرنیزهها سریعاً در یکردیف قرار گرفت. بروشنی حس میشد: این يك صف نظامی و نیروی با انضباط و ادارهشونده است. فواصل بین دستهها گوئی با گیرههای نامرئی آنها را محکم بیکدیگر متصل میکرد.

شاید صحبت من کمی مبتدیانه و عوامانه بود، ولی در

آن موقع بنظر من میرسید که بهدف خود رسیده‌ام. افراد بی‌آنکه از وظیفه و شرافت خود رو برگردانند از کلمه بیزارکننده و فشارنده «مردن» آزاد میشدند.

ژنرال ایوان واسیلیویچ پانفیل

۱

او روز بعد، سیزدهم نزد ما آمد. ما او را انتظار نمیکشیدیم، ولی مثل حالت عمدی اینطور پیش آمد که فرماندهان گروهانها که توسط من احضار شده بودند در ستاد نشسته بودند و در اینموقع او پیدایش شد. آیا باید محل ستادمان را توصیف نمایم؟ باطراف نگاه کنید: آنجا در جنگل حومه مسکو مسکن ما نظیر همین پناهگاه جعبه‌ای بود کنده شده در زمین که با تنه‌های درخت پوشیده بود و بدیوارهای آن نمیشد تکیه داد چون آدم به قیر میچسبید. روز و شب در آن چراغ روشن بود. بیرون سیم‌ها بستمهای مختلف میدویدند، مثل اینکه آنها در اینجا توی مشّت فشرده شده بودند.

فرماندهان روی نقشه‌ها، شماهای میدانهای مین را که میبایستی شب در آنجاها مین کار گذاشت علامت گذاری میکردند. برای حرکت وسایل چرخدار فقط جاده بزرگ با پل آن جلوی روستای نولیانسک باز ماند، سایر معبرها باید مین گذاری میشدند.

روی میز جلوی چراغ يك ورق کاغذ بزرگ مخصوص طراحی پهن و روی آن با مدادهای رنگی شمای دفاع ما کشیده شده بود. این شمارا رحیمف، رئیس ستاد گردان کشیده بود. او بطرز عالی نقاشی میکرد و طرح میکشید.

من این ورق را حفظ کردم. میل دارید بآن نگاه کنید؟.. آیا زیباست؟.. نه تنها زیبا، بلکه دقیق هم هست.

این نوار آبی رنگ پیچ و خم دار رود روزا است. نوار

شکسته ساحل آن مانع تانک است. جنگل‌ها برنگ سبز تیره‌اند. نقاط سیاه در آنسوی رود میدان‌های مین هستند، قوسهای ملایم سرخ که رو بغرب بشکل دندانهای شانه هستند استحکامات دفاعی ما است. نشانه‌های کوچک را می‌بینید، آنها هم تماماً سرخ هستند بوسیله آنها سنگرهای تیراندازان، لانه‌های مسلسل و توپهای ضد تانک و صحرایی که به گردان ما داده شده‌اند علامت‌گذاری شده‌اند.

خط واگذار شده بما همانطور که معلوم است بسیار طولانی است: هفت کیلومتر برای يك گردان. همانطور که پانفیل بعد گفت ما بنازکی يك نخ کشیده شده‌ایم. حتی در آن روز سیزدهم اکتبر من هنوز این فکر را بخود راه نمیدادم که در بخش جاده والا کالامسك فقط این نخ نازك در سر راه آلمانی‌هایی قرار میگیرد که برای هجوم بمسکو به «مدخل‌های دوردست» یعنی به حدومرز موضع ما می‌آیند.

ولی...

فرماندهان گروهانها جلوی چراغها نشسته بودند و میدانهای مین را در نقشه‌های چاپی خود علامت می‌گذاشتند. صحبت شوخی درباره عدد سیزده پیش آمد. ستوان زایف، فرمانده گروهان مسلسل می‌گفت:

- برای من این عدد خوش‌شگون است. - من روز سیزدهم متولد شدم و روز سیزدهم هم ازدواج کرده‌ام. هرچه را که روز سیزدهم شروع کنم با موفقیت مواجه میشود و هرچه را که نیت کنم تماماً برآورده میشود.

او بطرز مخصوصی صحبت میکرد. و در زیر دماغ بشکل غرغر حرف میزد و گاهی مشکل بود تشخیص داد که شوخی میکند یا جدی است.

یکنفر پرسید:

- مثلاً امروز شما چه آرزو و نیتی کرده‌اید؟
همه با علاقه به صورت زایف که لاغر و استخوان‌درشت بود و بطرف پائین پهن میشد نگاه کردند. همه میدانستند که او استعداد کارهای غیرعادی را دارد.

او با حالت غرغر گفت:

- يك قمقمه كنياك. - و او قهقه خندید.

رحیمف، رئیس ستاد گردان وارد شد. او همیشه سریع و بی سروصدا حرکت میکرد مثل اینکه نه چکمه، بلکه چویاک (کفش نرم و بی پاشنه قفقازی) بپا داشت.

او با لحن معمولی و آرام گفت:

- رفیق فرمانده، دستور شما اجرا شد.

من اورا با يك گروه سوار برای اکتشاف دوردست فرستاده بودم تا روشن کند که جنگ دور از ما جریان دارد یا نه. در ستاد هنگ از این موضوع هیچ اطلاع مشخصی نداشتند. و حالا رحیمف بطرز غیرمنتظره زود مراجعت کرد.

- معلوم کردید؟

- بعله، رفیق فرمانده.

- گزارش دهید.

او در حالیکه يك ورق کاغذ تاشده را جلو آورد پرسید:

- اجازه میدهید کتباً گزارش دهم؟

در کاغذ چهار کلمه بود: «آلمانها جلو ما هستند».

جریان سردی از من گذشت. آیا واقعاً ساعت ما

فرارسیده؟

رحیمف عاقل است، خیلی هم عاقل است. همینکه فهمید من در پنا هگاه تنها نیستم پیش از آنکه وارد شود این چهار کلمه را روی کاغذ آورد تا آنها را با صدا بیان نکند و نه با ظاهر و نه با لحن صحبتش ترس و وحشت را باینجا وارد نکند. من متوجه خودم شدم که منم میخواهم این خبر را از دیگران پنهان کنم. درست مثل اینکه من با این کار میتوانستم واقعیت را غیرواقعی کنم و آنها را کنار بزنم و هول بدهم.

من به شمای رنگی نگاه کردم و میدانهای مین، رودخانه، بریدگیهای تند ضد تانک، سنگرها که با چهار تا پنج ردیف تیرچوب پوشیده شده بودند، مسلسلها و توپها را دیدم و يك چیز دیگر را هم تجسم کردم: آدمهائی که شغل نظامی دارند، یعنی افراد گردان را.

من بزبان قزاقی پرسیدم:
 - تو خودت دیدی؟
 من بدون قید و شرط به رحیمف اعتماد داشتم معهذا پرسیدم.
 - بعله.
 - کجا؟
 - در مسافت ۲۰ تا ۲۵ کیلومتر از اینجا در ده سردا و دهات دیگر.
 - در این فاصله چطور؟ آنجا چه هست؟
 - زمینی است که در دست هیچ کس نیست.
 من بروسی گفتم:
 - خب، زایف بنظر میرسد که آرزوی شما برآورده میشود: قمقمه های کنیاك بسیاری بنشانی ما واصل شده.
 همه بطرز سوال آمیز نگاه کردند.
 من ادامه دادم:
 - ... با شراب رم هم - در برابر ما آلمانیها قرار گرفته اند. رحیمف+ در باره وضع اطلاع بدهید.
 همه در حال سکوت به صحبت رحیمف گوش میدادند و فقط زایف بطرز غرغر گفت:
 - خوب شد، باشد!
 یکنفر پرسید:
 - چه چیز خوب شد؟
 - مگر ایستادن بهتر است؟ چقدر میشود ایستاد؟
 اسبدار من سینچنکو بدون اجازه بدخل پناهگاه دوید.
 او با صدای پیچ پیچ بلند گفت:
 - رفیق فرمانده! ژنرال باینجا میآید...
 من بسرعت کلاه را سرم گذاشتم، فرنجم را مرتب کردم و برای استقبال به بیرون هجوم بردم.
 ولی در اینموقع درب باز شد و ژنرال ایوان واسیلیویچ پانفیل فرمانده لشکر وارد شد.

من سر و سینه ام را بالا آوردم و گزارش دادم:
 - رفیق ژنرال! گردان بتحکیم موضع دفاعی مشغول است.
 فرماندهان گروهان‌ها از نقشه مانع مینی کپیه برمی‌دارند.
 فرمانده گردان ستوان یکم با اورجان مومیش - اولی.

پانفیل پرسید:

- حادثه قابل ذکری نبوده؟
 در ذهن من این حدس سوسو زد. «لابد میدانند!» و
 جواب دادم:

- بعله، بوده رفیق ژنرال. ترسوئی که دست خودش را
 زخمی کرده بود در برابر گردان تیرباران شد.
 - چرا بدادگاه ندادید؟

من با تشویش شروع بتوضیح کردم.
 من گفتم در اوضاع دیگر من او را بدادگاه میدادم ولی در
 این مورد لازم بود سریعاً واکنش نشان داد و من مسئولیت
 آنرا برعهده خود گرفتم.

پانفیل صحبت مرا قطع نمیکرد.

من او را برای اولین بار با نیم‌پوستین میدیدم، نیم‌پوستین
 او که چرمش نرم و سفید بود و کمی بوی مطبوع صمغ میداد و
 باندازه اندام او دوخته نشده بود برایش گشاد بود و
 چین‌وچروک داشت و شق و رق نبود و سینه فرورفته اش را
 که با تسمه حمایل دربرگرفته شده بود و همچنین دوش
 کمی قوزی او را نمایان میکرد. ژنرال در حال شنیدن، گردن
 چین‌وچروکدارش را خم کرده و بپا ئین نگاه میکرد. بنظر من
 رسید که کار مرا تصدیق و تایید نمیکند.

او پرسید:

- خودتان تیرباران کردید؟
 - نخیر، رفیق ژنرال: گروهی که او فرماندهی آنرا
 عهده‌دار بود تیرباران کرد، ولی من فرمان دادم.

پانفیلف سرش را بلند کرد.
ابروهای پرپشت او که شکستگی تند داشت بالای
چشمهای ریز و کمی مورب او درهم کشیده شده بودند.
او گفت:

- کار درستی کرده‌اید.

بعد از کمی فکر افزود:

- رفیق مومیش - اولی، کار درستی کردید، گزارش
بنویسید.

بنظر رسید که او فقط حالا متوجه شد که در اطراف
همه ایستاده‌اند.
او گفت: -

- بنشینید، رفقا بنشینید! - و کمر بندش را باز کرد و
شروع به درآوردن نیمه پوستین نمود.

روی فرنج ماهوتی او با ستاره‌های نامحسوس که رنگ
دفاعی داشتند پشت کمی قوزدار او شدیدتر بچشم میخورد.

- ولی رفیق مومیش - اولی پناهگاه شما کمی سرداست.
چرا آنرا گرم نمیکنید؟ و لابد چای داغ هم ندارید؟

او جلوی بخاری چدنی آمد و به لوله سردشده آن دست
زد و پشت بخاری نگاه کرد طوری که گویی چیزی را جستجو
میکرد. همینکه تبر را دید چمباتمه نشست و با چابکی در
حالی که هیزم را با دست گرفت و با ضربات دقیق و ملایم
شروع بشکستن آن بقطعات کوچک کرد.

رحیمف نزد او دوید:

- رفیق ژنرال، اجازه بدهید، من...

- خیر، من اینکار را دوست دارم. دفعه دیگر البته خود
شما میبایست از فرمانده خود مراقبت کنید.

روش پانفیلف اینطور بود - او اغلب نه مستقیماً بلکه
بطور ضمنی تذکر میداد.

ولی او برای نرم کردن حتی این تندی که کمی محسوس
بود با مهربانی گفت:

- بنشینید رفیق رحیمف بنشینید! اینجا، روی تکه
هیزم.

من هیچگاه ندیده‌ام که کسی غیر از پانفیلف هیزم‌ها را
اینطور بشکل آلا چیق کوچك رویهم بچینند. بعضی از هیزم‌های
درشت‌تر را ابتدا در دستش وزن میکرد. یکبار هیزم صافی را
در بخاری گذاشت، ولی مردد شد و آنرا بیرون آورد.

نمیدانم شاید اینطور بنظر شما رسد که يك ژنرال حتی
موقعی که بخاری را میخواهد روشن کند نباید تردید داشته
باشد. ولی همینکه پانفیلف تکه‌های پوست درخت را در بخاری
جا داد و کبریت را روشن کرد در بخاری فوراً صدای چغ‌وچوغ
هیزم بلند شد.

او یکدقیقه جلوی آتش نشست. انعکاس‌های کمی سرخ
نور شعله در چهره پنجاه‌ساله و چین‌دار، ولی نه خسته او
بچشم خوردند.

او در حالیکه بلند میشد گفت:

- خب، اینطور شاداب‌تر است... رفیق مومیش - اولی،
حاضر کردید؟

- بعله، رفیق ژنرال.

من گزارش مختصر را بطرف او پیش بردم. پانفیلف آنرا
جلوی چراغ خواند، کاغذ را روی میز گذاشت. قلم را بجوهر
زد و نفس گرفت و نوشت: «تایید میکنم».

۲

روی میز همانطور که میدانید شمای دفاع ما که بطرز
عالی کشیده شده بود قرار داشت.

پانفیلف گزارش را کنار زد و مدت زیادی به‌شما
نگاه کرد.

او گفت:

- محکم مسدود کرده‌اید. بنظر میرسد بد نیست، ولی...
او با ژست خالص روسی بعلامت تردید پشت سرش را
خاراند.

- رفیق مومیش - اولی، من بعد با شما موضع‌ها را
تماشا میکنم... رفقا، از وضع اطلاع دارید؟
آنها بدون اطمینان جواب دادند.

پانفیل از کیسه نظامی خود نقشه‌ای را که کمی
فرسوده و در تاهایش کمی سائیده شده بود درآورد و باز
کرد و روی شما پهن کرد.
او گفت:

- رفقا، کمی نزدیکتر بیایید. دشمن در اینجا و اینجا
رخنه کرده‌است.

او چند نقطه را در نزدیکی ویاژما نشان داد و پس از
آنکه بچهره‌ها نگاه انداخت تا ببیند آیا همه آنها می‌بینند و
آیا برای همه مفهوم است ادامه داد:

- سپاهیان ما در بخش گزاتسک و سیچوفکا می‌جنگند.
اینهاست نقاط تمرکز عمده مقاومت.

او با سرکند مداد بدون اینکه فشار دهد چند شکل کمی
مدور را در نقاط مختلف نقشه کشید. بعد مجدداً بهمه ما
نگاه کرد.

او مداد را گذاشت و گفت:

- شما شاید فکر میکردید سپاهیان که در اینروزها
از کنار ما عبور می‌کردند، ارتش ما را تشکیل میدهند.

او لبخند زد. از چشمهای كوچك او چین و چروکها مثل
پنجه‌های غاز باطراف دویدند. هیچکس جرأت نکرد سر تکان
دهد. فقط زایف سرش را تکان داد.

- اعتراف کنید. آیا فکر میکردید؟

هیچکس جواب نداد. پانفیل موضوعی را پیش کشید که
فشار آن در قلب هر کدام احساس میشد.

- خیر، رفقا، ارتش ما می‌جنگد. شما فکر میکنید آلمانیها
میگذاشتند ما اینقدر وقت در اینجا بنشینیم اگر که واحدهای

ما با آنها نمیجنگیدند؟ حالا دشمن بخط ما رسیده، ولی با نیروهای کم... آنها سپاه‌یانی که در عقبگاه آن میجنگند چهار میخ کرده‌اند. لشکر ما در خط بسیار طولی مستقر است، ولی...

پانفیلف سکوت کرد.

- چند هنگ توپخانه ضد تانک بلشگر ما داده شده‌اند. رقم آنها را من بشما نمیگویم. این نیروی توپخانه فرماندهی کل است.

پانفیلف مجدداً مدارا برداشت و از نو شروع به تماشای نقشه کرد. سر اصلاح‌شده او که موهای سیاهش بنظر میرسید بمقدار برابر با موهای سفید آمیخته بودند پائین آورده شده بود و چشمهایش روی علائم چاپی میدویدند مثل اینکه او سعی داشت چیزی را که روشن و واضح نبود بخوبی ببیند.

او آهسته گفت:

- حالا وظیفه ما چیست؟ - مثل این بود که از خودش سوال میکند - وظیفه از اینقرار است که آلمانی‌ها را با این توپخانه در آنجائی که ضربه عمده را وارد میکنند استقبال نمود. رفقای فرمانده، شما میتوانید این موضوع را به افراد خود ابلاغ کنید. ولی... رفیق مومیش - اولی، پس از چه مدتی شما میتوانید افراد گردان را جمع کنید؟

- بوسیله آژیر رفیق ژنرال؟

- نخیر، چرا بوسیله آژیر... یکساعت بس است یا نه؟

- بعله، رفیق ژنرال.

پانفیلف موقعیکه نزد ما می‌آمد، معمولاً پس از واریسی آمادگی جنگی با افراد گردان صحبت میکرد. او ساعتش را درآورد و پس از کمی فکر با انگشت شست شیشه آنرا پاك کرد و گفت:

- لزومی ندارد، رفیق مومیش - اولی. نمیتوانم - این

استوار کوچولو اجازه نمیدهد، - او ساعتش را نشان داد. - خب، رفقای فرمانده، شروع بجنگیدن میکنیم... همینکه

آلمانیها سروکله‌شان پیدا شود، کارشان را میسازیم، بازهم
بیایند بازهم کارشان را میسازیم. خورد و خاکشی‌شان
میکنیم...

پانفیل بلند شد و همه هم فوراً بلند شدند.

- باید خورد و خاکشی کرد...

پانفیل این را تکرار کرد و مثل این بود که گوش داد
ببیند چه طنینی دارد.

- شما منظور مرا فهمیدید؟

پانفیل تقریباً همیشه صحبتش را اینطور تمام میکرد و
بصورت کسانی که با آنها صحبت میکرد نگاه می‌انداخت.

- خب، حالا... حالا يك استکان چای بد نمیشود...

رفیق فرمانده گردان، بنظرم کنایه زده شده بود.
من داد زدم:

- سینچنکو! سماور! بدو!

- او هو! شما سماور را هم ترتیب داده‌اید؟ خوب است...

همه لبخند زدند. پانفیل اطمینان را بطرز صمیمانه و
بدون تاکید تلقین میکرد. او فرماندهان را مرخص کرد و نقشه را
تاکرد و در کیف گذاشت.

۴

سینچنکو با سماور جوشان بداخل دوید.
پانفیل گفت:

- آرامتر، آرامتر، چرا با سماور میدوی؟

سینچنکو زبروزرنگ جواب داد:

- آخر جنگ است، رفیق ژنرال.

- همینطوری بی حساب برای دوندگی؟

سینچنکو سماور را با چالاکی روی میز گذاشت و گفت.

- رفیق ژنرال با حساب و کتاب میدوم.

پانفیل از این جواب خوشش امد و گفت:

- خوب است، خوب است. ولی، رفیق، حالا ما ناگزیریم نه با حساب و کتاب بجنگیم.

- پس با چه رفیق ژنرال؟

- با سه بار حساب و کتاب - پانفیلف زد زیر خنده. -
چای سبز نیست؟

پانفیلف که مدت طولانی در آسیای میانه زندگی کرده بود در آنجا به این چای عادت کرده بود.

- رفیق ژنرال نیست.

- حیف... خب چه چیز را دم میکنید؟

سینچنکو بسته باز شده چای را داد. پانفیلف بسته را نگاه کرد و آنرا بو کرد:

- بد نیست... کمی عطرش رفته. رفیق، باید در قوطی می گذاشتی... قوری را بدهید، من خودم چای دم میکنم.

او پس از اینکه دو بار در قوری سفید کوچک آب جوش کرداند مقداری چای در آن ریخت، بآن نگاه انداخت و چشمهایش را باریک کرد و کمی دیگر هم بآن افزود. بعد قوری را بدون آب روی دودکش سماور گذاشت و توضیح داد:

- بگذار گرم بشود، قوام میگیرد.

آلمانیها در مقابل ما بودند و مسکو پشت سر ما بود، ولی پانفیلف در خط اول جبهه با حوصله و سلیقه چای دم میکرد.

او گفت:

- رفیق مومیش - اولی نقشه را برنذارید. بیائید، با همدیگر بآن نگاه کنیم... شما رفیق مومیش - اولی چرا طوری گرفته هستید؟

پانفیلف بنرمی پرسید. ولی من چیزی نمانده بود بیفتم. درست مثل اینکه او با تمام زورش با این سوال بمن ضربه زد. آخر همین دیروز بود که من خودم اینرا به يك سرباز گفتم. آیا واقعاً من خودم هم اینطور هستم؟

- رفیق مومیش - اولی چه چیزی شمارا نگران میکند؟
بلند نشوید بنشینید، خواهش میکنم بنشینید.

- میدانید رفیق ژنرال... - من با تاسف در لحن خود
عدم اطمینان را حس کردم، همان بی‌اطمینانی که آنرا در
دیگران از بین میبردم. - رفیق ژنرال گردان ما همین‌طور
باید هفت کیلومتر را نگهدارد؟

- نخیر. - پانفیلف سکوت کرد و چشمهایش را تنگ
نمود و لبخند زد. - نخیر. امروز من يك گروهان را هم از
هنگ شما میگیرم. بعد ممکن است يك گروهان دیگر را هم
بگیرم. اینست که برای شما، رفیق مومیش - اولی، پیش
میآید که در حدود يك کیلومتر ونیم دیگر را هم در اختیار
خود بگیرید.

- باز هم يك کیلومتر؟

- پس چه باید کرد رفیق مومیش - اولی، مشورت
بدهید.

پانفیلف اینرا بدون کوچکترین شوخی و هزل گفت و با
چهارپایه بطرف من جابجا شد. او اینکار را بسیار چابک انجام
داد درست مثل اینکه من، ستوان یکم، میتوانستم واقعاً
چیزی را به ژنرال مشورت دهم.
او تکرار کرد:

- چه باید کرد؟ ما يك نخ را تشکیل میدهیم که پاره
کردن آن مشکل نیست. - خب دشمن در جایی آنرا میبرد...
بعد چه؟

او با کنجکاوی بمن نگاه کرد و انتظار جواب داشت. من
ساکت بودم.

- برای همین «در آینده» هم گروهانهای را از شما
میگیرم. بی‌احتیاطی است؟

او این سوال را بمن داد. درست مثل اینکه من این
سوال را دادم. ولی من گوش میدادم و دهانم را باز نمیکردم.
- حالا، رفیق مومیش - اولی، نمیشود محتاط بود. حالا
باید... - او زیرکانه پلکهایش را بهم نزدیک کرد. - حالا

باید سه بار بیشتر محتاط بود. آنوقت بنظر من ما میتوانیم در این نوار تا والا کالامسك دشمن را یکماه خسته و معطل کنیم.

- تا والا کالامسك؟ عقب نشینی باید کرد، رفیق ژنرال؟
- فکر میکنم نباید در سر جا بنشینیم. بلکه باید عمل کرد، طوریکه در هر جا دشمن رخنه کند، همه جا سپاهیان ما در جلو او قرار گیرند. فهمیدید؟

- بعله رفیق ژنرال ولی...
- بگوئید، بگوئید. چه چیز دیگری شمارا نگران میکند؟
افراد از آلمانیها میترسند، آره؟
- بعله رفیق ژنرال.

من در حالیکه سعی میکردم مختصر صحبت کنم شروع بدادن گزارش کردم. ضمناً اینجا این کلمه چندان مناسب نیست. پانفیلف میتوانست چنان با حرارت گوش کند که بنظر میرسید آدم چیزی را که برای او بسیار مهم است و یا چیز بسیار عاقلانه را تعریف میکند. من خودم متوجه نشدم چطور بدادن گزارش نپرداختم بلکه شروع به تعریف کردم. آنطوری تعریف کردم که دیده و حس کرده بودم.
موقعیکه من ساکت شدم، پانفیلف مدتی فکر کرد و سرانجام گفت:

- بعله، رفیق مومیش - اولی، حالا برای ما هیچ چیز دیگری ترسناك نیست. فقط این موضوع ترسناك است.
او بلند شد جلوی سماور رفت، آب جوش را به قوری ریخت و مجدداً آنرا روی دودکش گذاشت و مراجعت کرد.
او بدون نشستن روی کاغذی که نقشهای مختلف در آن بود خم شد و مجدداً مانند نگاه اول گفت:
- محکم مسدود شده اید.

این صحبت او طنین موافقت نداشت.
- يك چیزی خیلی فشرده است. آیا در اینجا گذرگاهها کم نیستند؟ - او مداد را برداشت و میدانهای مین را نشان

داد. - رفیق مومیش - اولی آیا شما راه خودتان را مسدود نکرده‌اید.

من با تعجب گفتم:

- آخر این قسمت در جلو است رفیق ژنرال.

- بخصوص از این لحاظ که در جلو است. نمیشود تکان خورد، تنگ است.

من فکر کردم: «تنگ است؟ برای گردان من هفت کیلومتر تنگ است؟ چه می‌گویید؟»

پانفیلوف بی‌آنکه مداد را فشاد دهد با خطوط نازک چند گذرگاه را در موانع مینی علامت‌گذاری کرد. من همچنان نفهمیدم - برای چه؟ ولی پانفیلوف با تماس ملایم مداد سیاه عادی - او مدادهای دیگری را دوست نداشت - علائم زیبای خط دفاعی ما را خط زد و فلش را بجلو در محل استقرار آلمانیها کشید.

من نمیتوانستم درك کنم که او چه میخواهد. برای اینکه ما بحمله پردازیم، برای اینکه بارتش آلمانی متمرکز شونده حمله کنیم؟ و این بعد از آن است که او اطلاع داد که يك گروهان را میگیرد و برای گردان ما پیش می‌آید بازهم معادل يك کیلومتر کنیم کشیده شود؟ آنهم پس از آنکه گفته است، حالا باید سه برابر حساب کنیم و سه برابر محتاط باشیم؟ پس از آنکه بقول او: باید «تا والا کالامسك» کش بیائیم؟ و این دستور است؟ ولی مگر اینطور دستور میدهند؟

او در حالیکه آرام هاشور میزد گفت:

- من جای شما بودم در اینباره فکر میکردم...

از نوک فلش که در سمت مواضع آلمانیها بود او يك چرخ زد که علامت مراجعت بخط دفاعی خود بود و بمن نگاه کرد.

- ... من جای شما بودم فکر میکردم... در صورتیکه در

نقشه شما حتی فکری را هم در اینباره نمی‌بینم.

پانفیلوف ساعتش را درآورد و بطرف سماور برگشت و

گفت: - این آقا هم توجه طلب میکند. هر کدام يك استكان چای بخوریم و برویم.

سینچنکو سوال کرد:

- رفیق ژنرال شب نزد ما خواهید بود؟

- نخیر رفیق. حالا وقت برای شب ماندن نیست. حالا

شب هم باید مثل روز کار کرد.

او لبخند زد، قوری را برداشت، درش را بلند کرد و آنرا

بو کرد و گفت:

- این شد نوشیدنی.

او در حالیکه يك استكان بمن داد زیرکانه چشمهایش را

تنگ کرد:

- آخر امروز ما يك جشن كوچك داریم - امروز لشکر

ما از موقع تولدش درست سه ماهه شده. میبایستی این

روز را بهتر و اساسی تر برگزار میکردیم، ولی... برای اینکار

وقت خواهد بود و حالا درست سه ماه است که رفیق

مومیش - اولی من و شما اولین بار باهم ملاقات کردیم.

یادتان میآید که چطور شما با چابکی مارش میرفتید؟

او مجدداً لبخند زد.

سه ماه پیش

۱

بعله، من بیاد داشتم این درست سه ماه پیش،

سیزدهم ژوئیه سال هزار و نهصد و چهل و يك بود.

در کمیساریای نظامی قزاقستان که در آن من به سمت

مشاور کار میکردم، وقت نهار از دوازده تا يك بعد از ظهر

بود. من نهار خوردم و از غذاخوری بیرون رفتم. در وسط

حیات يك نفر را با قدی که بلند نبود و لباس ژنرالی در برداشت

دیدم. در کنار او دو سرگرد ایستاده بودند.

در شهر آلماتا ما بندرت ژنرال میدیدیم. من باو دقیق شدم.

ژنرال پشت بمن ایستاده و دستهایش را در پشت و پاهایش را کمی باز نگهداشته بود. صورت او از نیمرخ بنظر من سبزه رسید - تقریباً همانطور سیاه تاوه بود که من. او سرش را پائین آورده و بصحبت یکی از سرکردها گوش میداد. از توی یقه بلند ژنرالی، گردن آفتاب خورده او با چین های درشت بیرون زده بود.

من همچون افسر توپخانه مهمیز بچکمه داشتم و ضمناً باید باین نقطه ضعف خود اعتراف کنم که نه ساده، بلکه سرشان نقره بود و لذا صدای زنگ ظریف و مطبوعی داشت. از کنار ژنرال که میگذشتم گام های محکم برداشتم و از هر گام من صدای جرینگ، جرینگ بلند شد.

ژنرال سرش را برگرداند. در سبیل او که بشکل دو مربع اصلاح شده بود موی سفید دیده نمیشد. استخوانهای گونه های او بطرز محسوس بیرون زده بودند. چشمهای باریک با پلکهای بهم نزدیک شده او برش مغولی و کمی مورب داشت. فکر کردم: لابد تاتار است.

موقعیکه وارد اطاق شدم از رفقا سوال کردم:
- این ژنرال کییه؟ برای چه پیش ما آمده؟
بمن گفتند:

- این، ژنرال پانفیلوف، کمیسر نظامی قرقیزستان است. آیا شما میدانید کمیسر نظامی يك جمهوری یعنی چه؟ یعنی رئیس اداره سربازگیری و نظام وظیفه جمهوری بین دو کمیسریای نظامی ما، یکی قزاقی و دیگری قرقیزی، مسابقه سوسیالیستی وجود دارد، قرارداد این مسابقه در هر سال يك یا دو بار از نو منعقد میشود. همه فکر میکردند که لابد این ژنرال برای همین کار آمده است.

من پشت میز نشستم، پوشه را جلو کشیدم و باز کردم. بخاطرم میآید که در آنروز من نقشه مسابقه دو سازمان

جوانان را ترتیب میدادم. این کار که البته لازم و مهم بود. در من نارضایتی ثقیلی را بوجود میآورد. تقریباً یکماه پیش جنگ شروع شده بود. در روزنامه ها اسامی سمتها و شهرهای جدیدی ظاهر میشدند که توسط دشمن اشغال شده اند و حال آنکه من، ستوان یکم ارتش سرخ، در آلمان در مسافت سه هزار کیلومتری از جبهه نشسته و نقشه مسابقه دورا تنظیم میکردم. مومیش اولی این کار تو کار نیست، بیخودی عاطل و باطل مانده ای!

۲

در باز و ژنرال وارد شد. دو سرگرد همراه او بودند. ما بلند شدیم.
ژنرال گفت:

- بنشینید، بنشینید، سلام، اینجا ستوان یکم مومیش -
اولی کییه؟

چه شده؟ چرا او سراغ مرا میگیرد؟ من با نگرانی بلند شدم. ژنرال لبخند زد.

- بنشینید رفیق مومیش - اولی، بنشینید.
او که با صدای کمی گرفته و آهسته صحبت میکرد جلوی من آمد و صندلی را جلو کشید و نشست، کلاه کاسکت ژنرالی را که نوار سرخی داشت برداشت و روی میز گذاشت. در سرش که با ماشین اصلاح شده بود موی سفید فراوانی بچشم میخورد.

در اندام، چهره، طرز و لحن صحبت و ژست او هیچ چیز آمرانه وجود نداشت و فقط ابروهایش که شکستگی تند و تقریباً قائمی داشت بطرز عجیبی با این خصائص او متضاد بود. دامنه موهای سفید با بروها و سبیل او نرسیده بود.
او گفت:

- آشنا شویم، اسم من ایوان واسیلیویچ پانفیلوف است.

آیا میدانید که در شهر شما - آتما آتا، لشکر جدیدی تشکیل میشود؟

نخیر، نمیدانم.

- خلاصه، من بفرماندهی این لشکر منتصب شده‌ام. بدستور ستاد سپاه آسیای میانه شما با سمت فرمانده گردان در لشکر کار خواهید کرد.

او حکم ستاد را بیرون آورد و بمن داد.

- برای تحویل پرونده چقدر وقت میخواهید؟

- وقت کم. میتوانم پس از دو ساعت حاضر شوم. او فکر کرد.

- اینطور نکنید. شما متاهل هستید؟

- بعله.

- در اینصورت امروز با خانواده‌تان خدا حافظی کنید و فردا ساعت دوازده پیش من بیایید.

۳

فردای آنروز ساعت دوازده پنج دقیقه کم من از پله‌های عریض ورودی «خانه» ارتش سرخ بالا رفتم. اطاقی را که ژنرال در آن جا گرفته بود بمن نشان دادند.

او در حالیکه کمی قوز کرده و سرش را در شانه‌ها فرو برده بود پشت میز تحریر بزرگی نشسته بود و کاغذهای را نگاه میکرد. بعدها برای من میسر شد که بارها با پانفیلوف ملاقات کنم، ولی من فقط این بار او را با کاغذها دیدم. بعدها تنها کاغذی را که در حومه مسکو همه جا همراه داشت نقشه چاپی بود.

حالا هم نقشه در برابر او گسترده بود. من آنرا فوراً شناختم: آن نقشه شهر و حومه آتما آتا بود. ساعت جیبی با بند باز روی آن قرار داشت.

ژنرال بساعت نگاه کرد و بسرعت بلند شد و پس از کنار کشیدن صندلی راحتی سنگین از پشت میز بیرون آمد. راه رفتن او سبک بود و در آن سن او احساس نمیشد.

ما در حال ایستاده صحبت میکردیم. پانفیلوف گاه قدم میزد و گاه میایستاد و در این حالت دستهایش را در پشتش و پاهایش را کمی باز نگه میداشت.

او شروع کرد:

- خب، رفیق مومیش - اولی فعلا لشکر وجود ندارد. نه ستاد آن، نه هنگهایش و نه گردانهایش نیست و لذا شما هم کسی را ندارید که فرمانده آن شوید. ولی همه اینها خواهد بود، ما همه اینها را تشکیل میدهیم. و فعلا شما باید بمن کمک کنید. من میخواهم با شما مشورت کنم...

ژنرال بطرف میز آمد، کاغذها را ورق زد و کاغذ مورد لزوم را پیدا کرد. يك مداد سرخ ضخیم را برداشت آنرا چرخاند، بطرف من برگشت و گفت:

- رفیق مومیش - اولی این احمقترین مداد در دنیا است.

- رفیق ژنرال چرا؟

او بشوخی جواب داد:

- برای اینکه با آن قطعه نامه مینویسند. - و ادامه

داد: - با این مداد بدون اطلاع از کار، بسیار آسان هر مساله ای را میتوان در دو دقیقه حل کرد. يك خط روی کاغذ میکشی و تمام: مساله حل میشود قطعه نامه را جلو میگذاری و تمام: مساله حل است، آنرا بردارید تا چشم من بآن نخورد. خود شما هم رفیق فرمانده گردان کمتر از آن استفاده کنید. او با لبخند مداد را بمن داد و بعد با نگرانی سوال کرد:

- بنظر شما ما کجا میتوانیم زودتر دیگرها را بدست آوریم.

احتمال دارد که در نگاه من تعجب نمایان شد و لذا

ژنرال توضیح داد:

- آخر لشکر ما مثل چیزی شبیه واحد پارتیزانی خواهد بود یعنی بطرز اضافه بر نقشه تشکیل میشود و روی چیز تازه هم نمیشود حساب کرد. طلب هم نخواهیم کرد.

ناچار شدم به بسیاری از سوالات پاسخ دهم، سوالاتی که قسمت اعظم آنها همانطور عجیب و غریب بودند، ضمناً من

نمیتوانستم از این خاطره و احساس دست بکشم که پانفیلف به چیزهایی ابراز علاقه میکرد که بنظر میرسد نباید مورد توجه ژنرال واقع شوند.

در آخر کاغذی را بسوی من پیش آورد و بمن دستور داد.
- در این کاغذ نشانی بناهایی است که برای مراکز تشکیل لشکر اختصاص داده شده. باید نگاه کرد و دید آیا همه آنها مناسبند. حیاط‌ها را نگاه کنید ببینید جا برای قدم‌رو هست، آشپزخانه، اجاق، آبجوش‌کن وجود دارند یا نه؟

من باز هم متعجب شدم: آیا پرداختن باین کارها توسط يك ژنرال مناسب است؟

پانفیلف موقعی که فهرست را بمن داد و بصورت من نگاه انداخت پرسید:

- شما مطالب مرا فهمیدید؟
- بعله، رفیق ژنرال.
او ساعت را برداشت و گفت:
- برای این کار چقدر وقت برای شما کافی است؟
- طرف عصر تمام میکنم، رفیق ژنرال.
ابروهای او که شکستگی تند داشتند با نارضایتی بالا رفتند.

- یعنی چه - طرف عصر؟
- طرف ساعت شش، رفیق ژنرال.
او فکر کرد.
- طرف ساعت شش... نخیر. درباره اجرای دستور ساعت هشت بمن گزارش بدهید.

۴

روزها میگذشتند. من دستورات ریز ژنرال را انجام میدادم. در این اوضاع و احوال لشکر بوجود آمد. فرماندهان میرسیدند.

یکبار موقعیکه از نزد پانفیلف بیرون میآمدم دیدم از روبرو يك سرهنگ توپخانه میآید. او پاهای دراز و صورت کشیده با دو چین دراز در کنار دهان داشت. -
من کنار رفتم. سرهنگ به پاکون من نگاه کرد و ایستاد.

او بریده بریده پرسید:

- توپچی هستید؟

- بعله، رفیق فرمانده.

- تحت فرماندهی من هستید؟

نمیدانم. بفرماندهی گردان پیاده منصوب شده‌ام.

- در پیاده‌نظام؟ چطور؟ برویم پیش ژنرال.

در جریان صحبت با ژنرال من فهمیدم که این سرهنگ تازه‌وارد فرمانده هنگ توپخانه لشکر ما بود.

- رفیق ژنرال، باو دستور بدهید تحت فرماندهی من قرار گیرد و بگذار همین امروز گردان توپخانه را تحویل بگیرد.

- شما رفیق مومیشن - اولی در این باره چه نظری دارید؟ از عهده اینکار برمیائید؟

- نخیر رفیق ژنرال از عهده من ساخته نیست.

پانفیلف بطرز راحتتری نشست. در چشمهای باریک‌شده او که برش مغولی داشت کنجکاوی سوسو زد. این یکی از خصوصیات او بود: کنجکاوی عجیب که از مرور سالها دراو خاموش نشده. بنظر میرسید که او با علاقه می‌خواهد بپرسد: «سرهنگ، نظر شما چیست؟»

سرهنگ با عصبانیت از من پرسید:

- چطور از عهده برنمیائید. شما فرمانده آتشبار بوده‌اید؟

- بعله.

- خوب است... یا شاید میخواهید بجای شما يك سرگرد را فرمانده گردان توپخانه کنم؟ سرگردی که آکادمی را تمام کرده باشد؟ ولی این قبیل اشخاص را ولو یکنفر هم بما

نمیدهند. رفیق ژنرال خواهش میکنم مساله را حل شده حساب کنید.

ولی من با احترام و محکم گفتم:

- رفیق ژنرال من موظفم راست بگویم. از عهده اداره گردان توپخانه برنمیآیم. تحصیلات من کافی نیست.

میدانید چه کسی در سر سختی من مقصراست؟ پروفیسور دیاکنف که احتمال دارد حتی درباره وجود من تردید ندارد. توپچی‌ها باو که مولف اثر اساسی سه جلدی «تئوری آتش توپخانه» است تعظیم میکنند. من که ریاضیات عالی را نمیدانستم و پس از مدرسه متوسطه فقط دوره نه ماهه توپخانه را پایان رسانده‌ام این اثر را نیاموختم. در اینصورت من فرمانده چه گردان توپخانه‌ای میتوانم بشوم. چطور میتوانم آتش متمرکز آتشبارها را اداره کنم در حالیکه نمیتوانم شلیک را طبق تعلیمات دیاکنف محاسبه کنم و نمیتوانم شلیک جمعی دقیق دیاکنفی را ترتیب بدهم؟

من بعدها با مشاهده توپخانه و توپچی‌ها در جنگ فهمیدم که حق نه با من بلکه با آن سرهنگ بود. جنگ بهترین آکادمی است و پس از جنگیدن من بدتر از دیگران فرماندهی نمیکردم و توپخانه را شرمسار نمیساختم. سرهنگ پرسید:

- شما چه میخواهید؟

من گفتم:

- آتشبار.

- چه میگوئید! نزد من ستوان دوم‌ها آتشبارها را اداره

میکند. میخواهید در ستاد معاون رئیس ستاد باشید؟

از دهنم پرید:

- خدا نکند!

ژنرال که با علاقه مراقب صحبت ما بود، خندید:

- بیخودی رفیق مومیش - اولی بیخودی... ستاد حتماً

کار با کاغذ نیست و مداد قرمز هم حتمی نیست که...

سرهنك پرسید: چه مداد قرمزی؟
 پانفیلف بشوخی گفت:
 - بنظر من، سرهنك، این موضوع بشما هم مربوط
 میشود: بعد برایتان تعریف میکنم. بعد بالحن جدی افزود:
 - من در اینباره فکر میکنم، رفیق مومیش - اولی،
 بروید.

۵

موضوع در همان شب ادامه یافت.
 من در ستاد نگهبان بودم. پانفیلف از نیمه شب هم خیلی
 دیرتر کار میکرد. او طبق معمول خود فرماندهان را احضار
 میکرد و احضار میکرد.
 لشکر بوجود میآمد. در این روزها از شهرها و کلخوزه‌های
 حومه، مشمولین خدمت سربازی بمدارس که در تابستان
 تعطیل بودند و مراکز سازماندهی را تشکیل میدادند میآمدند،
 آنها تماماً اشخاص غیر جوان به سنین از سی تا سی و پنج
 ساله بودند و اکثرشان خدمت نظام را طی نکرده بودند.
 در این ساعت، آنها که میشود گفت پانفیلفی‌های آینده
 بودند خوابیده بودند.
 سرانجام نزد ما هم یعنی در خانه سنگی بزرگ سکوت
 حکمفرما شد.
 صدای اصطکاک بازشدن درب بطرف کریدور شنیده شد و
 صدای پا بگوش رسید. من بلند شدم و فرنجم را مرتب کردم،
 صدای راه رفتن ژنرال برایم آشنا بود.
 او از درب باز به توی اطاق نگاه انداخت.
 - رفیق مومیش - اولی شما اینجا هستید؟ نگهبانید؟
 پانفیلف با حوله بدون فرنج ژنرالی با زیر پیراهن سفید
 راه میرفت. صورت او خسته بود.
 اطاق پر از دود سیگار بود. پانفیلف پنجره را باز کرد و
 روی سکوی پنجره نشست.

او گفت:

- رفیق مومیش - اولی همه اش در باره شما فکر میکردم، مشورت بدهید با شما چکار باید کرد.

- من، رفیق ژنرال، به هر کجا که بفرستند میروم. ولی اگر شما نظر مرا بپرسید....

- بنشینید، بنشینید... خب، خب، اگر نظر شما را بپرسم...

- ... در آنصورت من، رفیق ژنرال، خواهش میکردم نه گردان توپخانه، بلکه يك آتشبار یا يك گردان پیاده را بمن واگذار کنید.

- رفیق مومیش - اولی گردان پیاده؟ خب، گردان پیاده، ولی فرماندهی اینهم آسان نیست، شما با تاکتیک عمومی آشنا هستید؟ در اینباره چیزی خوانده اید؟

من چند چیز را که خوانده بودم نام بردم.

- در باره جنگ با عقب نشینی چگونه؟ خوانده اید؟

- نخیر، رفیق ژنرال.

پانفیلف تکرار کرد:

- بعله، فرماندهی گردان پیاده برای شما آسان نخواهد بود.

او چنان بمن نگاه کرد که من سرخ شدم. خودخواهی من بجوش آمد.

من تند و با حرارت گفتم:

- ممکن است، ولی میتوانم با افتخار بمیرم رفیق ژنرال.

- همراه با گردان؟

- بعله، همراه با گردان.

پانفیلف ناگهان خندید:

- از چنین فرماندهی مسرورم... نخیر، رفیق مومیش -

اولی، شما بتوانید با گردان ده رزم، بیست رزم، سی رزم را انجام دهید و گردان را حفظ کنید. آنوقت سرباز از شما تشکر میکند.

او از روی سکوی پنجره پائین آمد و کنار من روی کاناپه مشمعی نشست.

- رفیق مومیش - اولی من خودم سربازم. سرباز دلش نمیخواهد بمیرد. او برزم می‌رود نمیرد، بلکه زنده بماند و برای او هم فرماندهان اینطوری لازم هستند. ولی شما خیلی ساده می‌گوئید: «همراه با گردان می‌میرم». رفیق مومیش - اولی - در گردان صدها آدم هستند. چطور من اعتماد کنم و آنها را بشما بسپزم؟

من سکوت کردم. پانفیلف هم سکوت کرد و در اینحال بمن نگاه میکرد. او سرانجام گفت:

- خب رفیق مومیش - اولی چه می‌گوئید؟ قبول میکنید آنها را برزم ببرید نه برای مردن، بلکه برای زنده ماندن؟ - قبول میکنم، رفیق ژنرال.

- آهان، این جواب سربازاست! ولی میدانید برای اینکار چه لازم است؟

- رفیق ژنرال، اجازه دهید خواهش کنم که شما اینرا بگوئید.

- ای موزی، ای موزی... اولاً، رفیق مومیش - اولی، این لازم است... - او دستش را به پیشانیش زد. - اینرا من محرمانه بشما میگویم، - او بشوخی باطراف نگاه کرد و نیم‌خیز بلند شد و پچ‌پچ‌کنان گفت: - در جنگ هم آدمهای احق پیدا میشوند.

بعد لبخندش را قطع کرد و ادامه داد:

- يك چیز بسیار بیرحم دیگر... بسیار بیرحم هم هست: انضباط.

از دهانم پرید:

- ولی آخر شما... - من لبم را گاز گرفتم.

- بگوئید، بگوئید. شما می‌خواستید چیزی درباره من بگوئید؟

ولی من جرأت نکردم.

- بگوئید، خب که چه؟! حتماً باید دستور بدهم؟
 - رفیق ژنرال، من میخواستم بگویم... آخر شما که اینقدر نرم هستید...
 - هیچ اینطور نیست، شما خیال میکنید.
 بنظر میرسد که حرف من باو برخورد. او بلند شد، حوله را برداشت و قدم زد.
 - نرم... رفیق مومیش - اولی در نظر بگیرید که با داد و فریاد نباید اداره کرد. نرم... بهیچوجه نرم نیستم... خب که چه میل ندارید گردان توپخانه را تحویل بگیرید، ها؟
 من هیچ جوابی ندادم و فقط بژنرال نگاه کردم.
 او گفت:
 - حتماً آکادمی برای شما لازم است... خيله خب، چه میشود کرد! سرهنگ از من میرانجد، ولی... طوری رزم با عقب نشینی را تحمل میکنم... شما فرمانده گردان پیاده خواهید شد.
 - اطاعت میکنم، رفیق ژنرال.
 اینطور شد که من افسر توپخانه فرمانده گردان پیاده شدم.

۶

من چند روز دیگر در ستاد ماندم و با دقتی شدن در کار و رفتار ژنرال سعی داشتم بفهمم: این آدم مهربان و نرم که ظاهراً فاقد آنچیزی است که «اجابت و اصرار» نام دارد چگونه میتواند لشکر را اداره کند؟
 ولی او همیشه هم نرم نبود.
 یکبار من که بنظر میرسد بکلمات دائمی او: «بنشینید، خواهش میکنم، بنشینید» عادت کرده بودم دیدم يك فرمانده ستاد موقعیکه باطاق پانفیلف وارد شد بدون دعوت او نشست.
 پانفیلف با تندی گفت:

- بلند شوید! از اینجا بروید. پشت درب کمی فکر کنید و بعد از نو وارد شوید.

پانفیلف موقعیکه دستوری را میداد هیچگاه فراموش نمیکرد و ارسی کند که دستورش سر موعد انجام گرفته یا نه. ژست مورد علاقه او این بود که انگشت شست خود را روی شیشه برجسته ساعت جیبش میکشید. گاهی بنظر میرسید که او موجود كوچك و محبوب خود را نوازش میکند. در صورت تاخیر و دیر آمدن، او طلب میکرد علت توضیح داده شود. یکبار برای من میسر شد شاهد آن باشم که چطور او از فرماندهی که دستورش را بموقع انجام نداده بود بازخواست کند:

- شما کارکن صدیق و با انضباط نیستید. من شمارا جمعاً چند روز است که میشناسم و معهذا متاسفانه تا بحال خود را تنبل نشان داده اید.

ابروهای عجیب او درهم شد و بنظر رسید که شکستگی آنها، شدیدتر شد. او داد نمیزد بلکه کمی بلند و کمی واضح تر از معمول صحبت میکرد. يك حادثه جزئی در خاطره من باقیمانده است.

من بدستور ژنرال با يك سرباز اولین خمپاره انداز را که بلشگر واصل شده بود تحویل گرفته و بانبار بردم. پانفیلف خواست خمپاره انداز را ببیند.

من از پنجره بسربازی که بمن کمک کرده بود داد زدم:

- خمپاره انداز را از انبار بکش بیاور اینجا. زودتر! در عرض پنج دقیقه باید اینجا باشی!

موقعیکه برگشتم دیدم پانفیلف چشمهایش را تنگ کرده و بمن نگاه میکند. این همان نگاه هزل آمیزی بود که یکبار من از آن سرخ شده بودم.

ژنرال گفت:

- رفیق مومیش - اولی، در عرض پنج دقیقه او موفق نمیشود.

پانفیلف باپن صحبت خود چیزی اضافه نکرد. ولی این تذکر ساده او مرا متعجب ساخت.
چند بار بود که من بدون فکر داد زده بوده‌ام: «در عرض پنج دقیقه».

اسب موسوم به لیسانکا و تاریخچه آن

۱

سرانجام روزی رسید که من پس از خداحافظی با ژنرال برای تحویل گرفتن گردان عزیمت کردم. ولی قبل از این حادثه ای رو داد که باید آنرا تعریف کنم.
من برای حرکت در شهر از یکی از اسبهای ستاد لشکر استفاده می‌کردم.

نام آن لیسانکا بود. این اسب زیبا، بزرگ، با ساق‌های سفید و لکه سفیدی در پیشانی و نسبت به افسار بسیار حساس بود.

طی يك هفته و نیمی که من در ستاد بودم برایم میسر شد چیزهایی را به لیسانکا بیاموزم.

من میبایستی با ماشین سر راهی به گردان که از شهر بیرون رفته و در ده تالکار در بیست و پنج کیلومتری آلمان قرار داشت بروم.

صبح زود در حدود ساعت پنج موقعیکه هنوز در ستاد سکوت حکمفرما بود بلند شدم و بحیاط رفتم.

ماشین دیر کرده بود و من خواستم برای آخرین بار لیسانکا را ببینم. در اصطبل من باو دست زدم و نازش کردم. لیسانکا لبهای نرمش را بطرف دست من دراز کرد. این اسب عادت کرده بود در برابر اطاعت از من يك تکه نان یا قند دریافت کند. من باو چیزی ندادم - کاری نکرده بود... او در سر جا با پاهای جلوی خود شروع به برداشتن گام اسپانیائی

کرد همانطور که من باو آموخته بودم. من لبخند زدم و زود آنرا زین کردم و بیرون آوردم. من پس از اینکه در حیاط چند دور با روش یرتمه سواره حرکت کردم به چهارنعل مانژی پرداختم. بعد هم در حالیکه راجع به چیزی فکر میکردم با قدم اسپانیائی حرکت کردم. همانطور که گفتم صبح خیلی زود بود. حیاط مثل صحرا بنظر میرسید.

ناگهان شنیدم:

- رفیق مومیش - اولی، شما میتوانید در هنر جنگی هم اینطور استاد باشید؟
ژنرال در درگاهی ایستاده بود. من شرمزده بیاین جستم.

پانفیل گفت:

- ادامه بدهید، ادامه بدهید، من با رضایت تماشا میکنم. او جلو آمد و افزود:
- ها، چنین هنری هم دارید... ولی آنجا، - او دوردست را نشان داد، - میتوانید اینطور اداره کنید؟
من جواب دادم:

- میدانید، رفیق ژنرال... یکبار این موضوع قبلاً دقیقاً همینطور بمن گفته شده، یعنی نه اینکه گفته شده، بلکه...
- خب، خب...

- چنان کاری شد که من یکسال تمام ناراحت بودم...
- جالب است، جالب است... تعریف کنید...

ولی من پشیمان شدم. این زبان چه کاری بدست من میدهد! برای چه من وقت ژنرال را با تعریف وقایعی از زندگی خود بگیرم، وقایعی که فقط برای من جالبند؟ من در حالیکه سعی میکردم مختصر بگویم گفتم، موقعی با درجه ستوان دومی با روسا درشتی میکردم و سر زیردستان داد میزد و نمیتوانستم دسته را با انضباط کنم. مرا تنبیه و بازداشت میکردند. بعد فرمانده هنگ مرا احضار کرد و سخنرانی عجیب و مفصلی درباره طرز اداره اسب کرد. او گفت:

«آیا شما میدانید اداره یعنی چه؟ مثل زدن از راننده لکوموتیو یا اتومبیل برای شما که آدم صحرایی هستید زیاد مفهوم نخواهد بود...» و او درباره اسب شروع بصحبت کرد و سخنرانی او در من تاثیر نمود.
پانفیل گفت:

- نه، شما مفصلتر بگوئید... او بشما چه گفت؟
- چیزی که همه آنرا میدانند، رفیق ژنرال، من آنرا بدون صحبت او هم میدانستم.
- با وجود این؟

- او درباره سوارکار خوب صحبت کرد. در این باره که سوارکار خوب میتواند اسب را سردست بلند کند، با روش اسپانیائی برود و حتی برقصد... بعد درباره وسائل اداره اسب که در درجه اول افسار و میله دهنی آن است حرف زد...
- خب، خب... جالب است...

- او گفت سوارکار خوب هیچگاه تمام دست و پا تمام پنجه دستش را تکان نمیدهد... افسار اسب را فقط خوکچرانها تندوشدید میکشند و از این حرفها...

- بلی، بلی... خب، خب، ادامه دهید او باز چه گفت؟
بنظر میرسید که پانفیل فوق العاده باین موضوع علاقمند بود. او لبخند میزد و اطراف چشمهایش چین برمیداشت.
- او درباره سایر وسایل اداره اسب صحبت کرد... انتقال نقطه تکیه روی گرده اسب که برای چشم محسوس نیست هم اداره است... پای سوارکار... چه؟ بیست طرز اداره فقط با مهمیز وجود دارد: نیش مستقیم، نیش تماس و غیره... باری سوارکار خوب بندرت مهمیز را بکارمیاندازد. برای او کافیست که ماهیچه ساق پایش را با بدن اسب تماس بدهد و اسب میفهمد ولی چطور میشود اینهارا یاد گرفت؟

- خب، خب... چطور میشود یاد گرفت؟
علاقه پانفیل در من سرایت کرد و مرا بر سر حرف آورد:

- بعله. چطور میتوان آموخت که اسب فوراً کوچکترین خواست سوارکار را اجرا کند؟ مهمتر از همه پیگیری است. کار را که انجام نمیدهد آنرا تنبیه کن صرفنظر نکن! کار را خوب انجام میدهد - تشویقش کن! و این کارها را نه صد، بلکه هزار بار تکرار کن. همه اینها را او آرام توضیح داد و گفت: «بروید»

- شما چه؟

- ابتدا من نفهمیدم که چرا او مرا صدا کرد. برگشتم و رفتم. ولی در درگاهی این فکر از ذهنم گذشت: «یعنی چه آدم برای او اسب است؟ من برای او اسب هستم؟!» خواستم برگردم و داد بزنم: «من اسب نیستم!»

پانفیل قاه قاه زد زیر خنده. من هیچگاه او را آنطور خوشحال ندیده بودم. او دستمالش را درآورد و در حالیکه چشمهایش را که از نم میدرخشید پاک کرد گفت:

- حادثه آموزنده ایست، بسیار آموزنده است. پس فقط خوک چرانها تندوشدید افسار را میکشند؟

او در حالیکه میخندید لیسانکارا نوازش کرد و پرسید:

- رفیق مومیش - اولی، شما از این اسب خوشتان

میآید؟

- رفیق ژنرال، خیلی.

- آنرا با خود ببرید برسم هدیه ... بگذار در گردان با

شما باشد.

- متشکرم، رفیق ژنرال.

من بی آنکه منتظر ماشین شوم سوار بر لیسانکا روانه

محل گردان خود شدم.

۲

قبلا من با شما قرار گذاشتم که طبیعت را توصیف نکنم. دیگران اینکار را بهتر انجام میدهند.

زمانی بعد از جنگ شما تابستان نزد من بمهمانی میآید و

می‌بینید قزاقستان چقدر خوب است، آنگاه حومه آلماتا، ده تالکار و رودخانه کوهستانی خروشان تالکارکارا توصیف میکنید.

من در ده بنای انستیتوی کشاورزی را که گردان در آنجا جا گرفته بود پیدا کردم. با رحیمف، قزاق باریک‌اندام، رئیس ستاد گردان که متخصص کشاورزی است و هنوز لباس غیر نظامی در برداشت آشنا شدم. روی کت او نشان کوهنورد میدرخشید. ولی این کوهنورد من بلد نبود نه مطابق با آئین‌نامه بایستد و نه گزارش دهد.

من همراه او بنارا بازدید کردم. همه جا پر از آدم بود، ولی تنها من لباس ارتشی در برداشتم. مردم در راهروها گشت میزدند، در یک اطاق آواز میخواندند؛ از پنجره راهرو با زنها با صدای بلند حرف میزدند. هیچکس فرمان «خبردار» نداد، هیچکس به فرمانده تهنیت نگفت.

من ته سیگارهارا روی کف بنا دیدم، بسختی نفس گرفتم و دستور دادم گردان در صف بایستد.

ناشیانه و مدت زیاد در صف ایستادند. من در کناری ایستاده و تماشا و فکر میکردم. این صفرا تجسم کنید؛ عده زیادی با زیرپیرهنی، برخی با دم‌پائی، هر کسی هم که باوقارتر بود با کت آمده بود. بعضی با کلاه کپی و دیگران بدون کلاه بودند.

کوهنورد بالاخره طوری صفرا منظم کرد و فرمان داد «خبردار» و بجای اینکه گزارش دهد بمن خیره شد. من باز نفس گرفتم و جلوی صف آمدم.

سلام دادم. هر کس هر جور که توانست جواب داد.

من پس از آنکه خودم را معرفی کردم اطلاع دادم که بفرماندهی گردان منصوب شده‌ام و بعد گفتم:

- شما هنوز لباس غیر نظامی بتن دارید، ولی میهن حالا دیگر شمارا در صف قرار داده. بعضی از شما کت و شلوار خوب پوشیده‌اید و دیگران لباس ساده‌تر بتن دارند... دیروز شما آدمهائی با حرفه‌های مختلف و سطح زندگی مختلف

بودید - دیروز در بین شما کلخوزیان عادی و مدیران کلخوز بودند. از امروز شما سرباز یا فرماندهان جزء ارتش سرخ کارگری و دهقانی هستید. منم فرمانده شما هستم. من فرمان میدهم و شما اجرا میکنید. من اراده خودم را دیکته میکنم و شما آنرا اجرا میکنید.

من مخصوصاً بسیار با تندی و خشونت صحبت میکردم.

- هر کدام شما همه آنچه را که من دستور میدهم انجام خواهد داد. دیروز شما میتوانستید با رئیس‌تان جدل کنید، دیروز شما حق داشتید مورد بررسی قرار دهید که آیا رئیس‌تان درست گفته؟ و آیا مطابق با قانون رفتار کرده؟ از امروز میهن این حق را از شما سلب میکند. از امروز شما يك قانون دارید - امر فرمانده.

می‌بینم بعضی‌ها کج کج نگاه میکنند، که من با يك حرف همه دموکراسی را از بین می‌برم. من ادامه دادم:

- هر کس که عقیده دیگری دارد میتواند آنرا در پاکت بگذارد و تا ما بخانه‌ها مان نزدیک هستیم بخانه بفرستد. نظم و ترتیب ارتش سخت است، ولی آخر ارتش بر این پایه تکیه دارد. میخواهید دشمن را دفع کنید، دشمنی که هجوم آورده تا کشور ما را باسارت در بیاورد؟ در این صورت بدانید که برای پیروزی این‌طور لازم است!

بعد مختصراً درباره صداقت، وجدان و شرافت صحبت کردم. صداقت در برابر میهن، در برابر دولت خود و در برابر فرمانده عالیت‌ترین شایستگی هر فرد ارتش است. کسی که وجدان دارد شرافتمند است.

من گفتم:

- بگذار تو با اطلاع و با استعداد باشی، بگذار تو چابك و کاردان باشی، ولی اگر تو وجدان نداشته باشی از من انتظار رحماً نداشته باش!

سرانجام شرافت. اینرا من بطرز خودم توضیح دادم. دو ضرب‌المثل قزاقی وجود دارد. یکی حاکی است: «خرگوش از

خش خش نیزار میمیرد، قهرمان از شرف خود». دیگری کوتاه است: «شرافت قویتر از مرگ است».

من این ضرب‌المثل‌ها را بزبان قزاقی بیان و بعد بروسی ترجمه کردم. در گردان فقط يك سوم افراد قزاق بقیه روس و اوکرائینی بودند.

موقعیکه من صحبت‌ها را تمام کردم از صف صدای شجاعانه‌ای را شنیدم:

— رفیق فرمانده گردان اجازه می‌دهید صحبت کنم؟
از توی صف جوان هیکلداری که صورت سرخ غبطه انگیزی داشت و پیراهن مشکی سبکی بتن او بود نیم قدم جلو آمد.
من گفتم:

— اجازه نمی‌دهم. اینجا متینگ نیست. فرماندهان گروهانها، واحدهای خود را ببرند!
اولین سخنرانی و اولین آشنائی من - با گردان اینطور صورت گرفت.

۳

من از راهرو باطاقی که برای من آماده کرده بودند میرفتم.
— رفیق فرمانده گردان، اجازه دهید بگویم...
در برابر من همانکس که پیش از همه مرا فرمانده گردان صدا زد ایستاده بود. موهای سرش هنوز با ماشین کوتاه نشده بود، پشت سرش از بیخ تراشیده شده بود، ولی از زیر کلاه کپی او کاکلش فرخورده بیرون زده بود.
من پرسیدم:

— فامیلت چییه؟

— سرباز کورباتف.

او برسم نظامی بحالت «خبردار» ایستاده بود.

— در ارتش خدمت کرده‌ای؟

— نخیر، رفیق فرمانده گردان. در واحد حفاظت نظامی راه آهن خدمت کرده‌ام.

- رفیق کورباتف: قبل از اینکه بفرمانده گردان مراجعه کنید میبایستی از فرمانده گروهان اجازه میگرفتید. بروید پیش او.

- رفیق فرمانده گردان، او توجه نمیکند... من درباره حفاظت... رفیق فرمانده گردان درب عقب حفاظت نمیشود. درب حیاط همینطور. آخر یکمرتبه، رفیق فرمانده گردان... من فکر کردم: «آفرین!» از شوروشوق، پیگیری، نگاه باز و شانه های پهن او خوشم آمد، ولی من چیز برعکس را گفتم:

- عقب... کرد!

کورباتف آتشی شد. نگاهش خیره و نامهربان شد. من روحیه او را درك میکردم، ولی منم خیره باو نگاه انداختم. کورباتف يك لحظه مردد شد و برسم سربازی برگشت و در راهرو براه افتاد. حتی گردن سرخ شده او توهین شده بنظر میرسید.

من برحیف که در کنارم بود گفتم:

- رفیق رئیس ستاد گردان، سرباز کورباتف را فرمانده گروه کنید.

از عقب یکنفر دستش را بمن زد. من برگشتم و دستی را که بطرز نامطمئن عقب کشیده شده بود دیدم.

- من بفرمانده خود رجوع کردم. او گفت پیش شما بیایم، رفیق فرمانده گردان...

من یکنفر عینکی را دیدم. این اولین دیدار با مورین بود. او که کت بتن داشت و کراوات بسته بود و کراواتش پهلوی کمی کج شده بود با لبخند حرف میزد و نمیدانست دستهایش را چگونه نگاهدارد. پنجه های باریک و چهره رنگپریده و کشیده اش با آنکه ماه ژوئیه بود از آفتاب سبزه نشده بودند. او با مباحثات گفت:

- رفیق فرمانده گردان، من خارج از صف هستم، ولی خواهش کردم در گردان در صف خدمت کنم. من ثابت کردم که

با عینک کاملاً درست میبینم. اوناها، رفیق فرمانده گردان، روی سقف یک مکس نشسته و من آنرا بخوبی میبینم.
من گفتم:

- رفیق خيله خب، من اطمینان پیدا کردم. خب دیگر چه؟
- ولی رفیق فرمانده گردان باوجود این در گردان مرا در خدمت خارج از صف ثبت کرده‌اند. بمن اسب و گاری داده‌اند. در صورتیکه من اصلاً و از بیخ از جماعت اسب سرور نمی‌آورم و من برای این نیامده‌ام. رفیق فرمانده گردان، من خواهش میکنم مرا بصف قبول کنید. رفیق فرمانده گردان میل دارم مسلسلچی باشم.

وقتیکه من نام فامیل او را دانستم گفتم:

- رفیق مورین، اینکار را میشود کرد و من ترا بصف منتقل میکنم. بروید.

ولی بنظر رسید که او مطمئن نبود که باین ترتیب کار او تمام میشود و با بیصبری میخواست دلائل تکمیلی دیگری را ذکر بکند. او گفت:

- رفیق فرمانده گردان من صحبت شمارا شنیدم. کاملاً درست است. هر دستور شما، رفیق فرمانده گردان برای من در حکم قانون خواهد بود.
من تکرار کردم:

- بروید.

او با تعجب نگاه انداخت و مثل اینکه هیچ حرفی زده نشده ادامه داد:

- من، رفیق فرمانده گردان، موسیقی‌دانم و آسپیرانت کنسرواتوار هستم. ولی حالا، رفیق فرمانده گردان همه باید تیراندازی کنند!

او برای معتقد ساختن من انگشتهایش را چرخاند.
من داد زدم.

- این چه وضع ایستادن است؟ دستهایت!
مورین با عجله خودش را راست نگهداشت.
من افزودم:

- من دوبار بشما گفتم بروید! ولی شما؟ فکر میکنید که مشکلترین کار را یعنی تیراندازی را تقاضا میکنید. نخیر رفیق مورین، مشکلترین کار در ارتش اطاعت است!

مورین میخواست دهانش را باز کند و اعتراض نماید، ولی من ادامه دادم:

- دفعات بسیاری بنظرتان خواهد رسید که فرمانده منصف نیست و میخواهید با او بحث کنید، ولی بشما داد میزنند: «ساکت!» من این را خواستم بشما اخطار کنم. بروید! مورین رفت.

در آنروز من با فرماندهان گروهانها و دسته ها آشنا شدم و برنامه خدمت صفی را تهیه کردم، وضع نگهبانی، ارتباط و امور مالی را ترتیب دادم و فقط موقع غروب تنها ماندم.

از کیف عملیاتی آئین نامه های پیاده نظام را که در ستاد بمن داده بودند درآوردم و شروع بخواندن کردم. بعد آنهارا عقب زدم و بفکر پرداختم.

جنگ کبیر دفاع از میهن جریان دارد. هیتلری ها هر روز در اراضی ما عمیقتر پیش می آیند. حالا، یکماه پس از تجاوز، آنها تا اسمولنسک رسیده و از رود دنیپر گذشته اند و آنطور که از نقشه برمی آید سعی دارند بسرعت لنینگراد، مسکو و دنباس را تصرف کنند. حساب آنها روی تاکتیک و ایمان به برق آسائی عملیات است. آنها در نظر دارند کار ما را پیش از آنکه ما از افراد ذخیره استفاده کنیم تمام کنند.

ستاد کل ارتش سرخ چه وقت لشکر ما را بجبهه اعزام میکند؟ چند روز و چند هفته برای تعلیمات نظامی بما وقت داده میشود؟

وقایع آنقدر سریع رشد میکند و وضع در جبهه آنقدر وخیم است که فرماندهی عالی ممکن است مجبور شود ما را پس از سه، چهار هفته به میدان جنگ بفرستد.

چطور در این موعد فوق العاده کوتاه هفتصد نفر را که الآن بطرز ناراحت در زیر این بام با کیسه های خانگی که زیر سر

نتراشیده‌شان گذارده و بخواب رفته‌اند. هفتصد نفر سالم، شرافتمند و وفادار بمیهن، ولی هنوز غیر نظامی‌را که با انضباط ارتش انس نگرفته‌اند میتوان بچنان نیروی جنگی تبدیل نمود که قادر باشد در برابر دشمن مقاومت کند و برای آن وحشتناک شود؟

شاید بنظر شما عجیب برسد، ولی در آن شب موقعیکه من درباره جنگ کبیر و درباره جبهه که بزودی همراه با گردان بآن روانه میشوم و درباره زندگی و مرگ، درباره این بزرگترین و مهمترین موضوع، موضوعی که بندرت فکر روی آن متمرکز میشود، فکر میکردم «تاریخچه اسب» به یادم افتاد. ژنرال پانفیلوف از شنیدن آن قاه‌قاه خندید، منم با او خندیدم...

بخاطرم آمد چطور مرا که يك قزاق خودسر و اسب صحرائی افسارناپذیر بودم سرباز کردند. اولین ماهها برای من در ارتش خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود و بنظرم میرسید تحقیرآمیز است که نزد فرمانده با قدم‌دو بروم، در برابر او بحالت خبردار بایستم و صحبت آمرانه و مختصر او را: «بدون حرف! عقب - کرد.. بشنوم. در دلم همه چیز شورش میکرد: «چرا بدون حرف؟ چیه، مگر من برده او هستم؟ مگر من يك آدم مثل او نیستم؟..»

و نه تنها در دل. من سفید و سرخ میشدم، درشتی میکردم و اطاعت نمیکردم.

میدانید بالاخره با من چگونه رفتار کردند؟ مرا به دوره‌های آموزش فرماندهی فرستادند و مرا يك فرمانده متوسط و افسر ارتش سرخ کردند.

بتدریج من ازوم مطلق تبعیت بی‌چون و چرا از اراده فرمانده‌را درك کردم.

ارتش بر این پایه استوار است. مردم، حتی آنهایی که بمیهن عشق آتشین می‌ورزند بدون این نمیتوانند در رزم‌ها پیروز شوند.

ولی چطور میتوان هر چه زودتر باین هدف نائل شد؟ آخر

فقط چند روز انگشت‌شمار و هفته‌های اندکی در اختیار ما هست... چطور در این موعد نیروی با انضباط، تعلیم‌یافته و وحشتناک برای دشمن‌را بشکل گردان ایجاد نمود؟

راه پیمائی توتونی

۱

این موضوع‌را که چطور آماده‌سازی سربازان جریان یافت با تمام جزئیاتش تعریف نخواهم کرد. فقط يك مارش‌را که در داستانهای گردانی توسط هیچکس یادداشت نشده و «راه پیمائی توتونی» نام گرفته است توصیف میکنم.

هفت، هشت روز از زمانیکه من گردان‌را تحویل گرفتم گذشته بود. آنوقت دیگر ملبس پيوشاك نظامی و مسلح بودیم و با تفنگ کار میکردیم، سنگر میکندیم، خیز برمیداشتیم، روی سینه میخزیدیم و راه‌پیمائی میکردیم.

یکبار عصر ما فرمان دریافت کردیم: در سپیده‌دم براه‌پیمائی پنجاه کیلومتری پردازید، در جلگه رود به يك علامت برسید، آنجا شب بخوابید و صبح زود روز بعد همان پنجاه کیلومتر را طی کرده و به تالکار مراجعت نمائید. نظیر همین راه‌پیمائی‌های دشوار به گردانهای دیگر نیز دستور داده شده بود. ژنرال پانفیلف لشکر را براه‌پیمائی عادت میداد.

افراد از دیروز آماده راه‌پیمائی شده شب‌را استراحت کردند و در سحرگاه موقعیکه هنوز خورشید طلوع نکرده بود گردان صف کشیده بود.

برای شما که سرباز نبوده‌اید لابد اینطور بنظر میرسد که در برابر شما يك واحد ارتش مخوف قرار دارد: صفوف آن صاف و منظم است؛ در بالای تفنگها سرنیزه‌های تازه میدرخشند، سربازها مانند تن واحد دارای پيوشاك و تجهیز کامل راه‌پیمائی هستند، همه مانند تن واحد دارای کوله پشتی،

ماسك ضد گاز، بیلچه های پیاده نظام در جلدهای کمی سبز و رنگ نپریده، کاسک های فولادی آویخته به کیسه های اشیا هستند. به کمربندهای آنها که کمی پائین کشیده شده اند نارنجکها و کیفهای دارای فشنگ جنگی بتعداد صدوبیست عدد برای هر سرباز آویخته اند.

آری، کمی پائین کشیده شده اند... ولی در بسیاری نه بمقدار کم و چشم من فوراً متوجه این موضوع شد. من کوله پشتی های محکم پیچیده نشده و متورم، کیسه های اشیا با حمایل های درست کشیده نشده و کیفهای نارنجک که روی شکم آویخته اند را دیدم. فقط تعداد کمی از سربازها نظم و ترتیب واقعی سربازی داشتند. کورباتف یکی از اینها بود. من کورباتف را از صف احضار کردم و گفتم:

- رفقا! این فرمانده جز که تجهیزاتش را برای راه پیمائی آنطور که بایست آماده کرده. راه پیمائی برایش آسانتر از دیگران خواهد بود. تماشا کنید چطور او همه چیز را مرتب و منظم قرار داده و چطور تسمه های او کشیده است؟ من بیست بار این موضوع را برای شما توضیح دادم، نشان دادم و شما با وجود این نمیفهمید. لابد زبان من بقدر کافی تیز نیست. دیگر صحبت نخواهم کرد و رشته صحبت را به کوله پشتی شما، بیلچه شما و کیسه اشیای شما وامیگذارم. بگذار آنها با شما صحبت کنند. شما فکر میکنید که آنها زبان ندارند؟ دارند! زبانشان تند و تیزتر از مال من است! سرباز کارکوشا بیا اینجا!

کارکوشا با نوک دماغ بالا آمده و چهره همیشه خندان جلو دوید. کیف نارنجک او بپشتش خزید و در ضمن راه رفتن تکان تکان میخورد.

- تو برای راه پیمائی حاضر هستی؟

- حاضرم، رفیق فرمانده گردان.

- در کنار کورباتف بایست. سرباز گالوبسف بیا اینجا! کواه پشتی گالوبسف چنان کلفت بود که از بالا بطرف

صورتش پیش رفته بود. کیسه اشیای او نه روی گرده‌اش، بلکه روی محل نرم او قرار داشت.

- برای راه‌پیمائی حاضر هستی؟

- حاضرم رفیق فرمانده‌گردان.

- در کنار گارکوشا بایست.

پس از آنکه باین ترتیب در حدود ده نفر اشخاصی را انتخاب کردم که همه چیز آنها زیاد آویخته بود آنها را در جلوی ستون قرار دادم.

- گردان، خبردار! براست! پشت سر من قدم رو!

ما راه افتادیم.

من در کنار آنهایی که احضار کرده بودم راه میرفتم و از پهلوی بآنها نگاه می‌انداختم. در حدود ده، پانزده دقیقه آنها راحت راه رفتند. کیف نارنجک مدام کمی بوسط دو پای گارکوشا می‌خورد. سرانجام دست او بطرف کیف دراز شد تا آنرا کنار بکشد.

گالوبسف دلش خواست کوله‌پشتی را عقب بزند. پشم خشن شنل لوله شده در بالای کوله‌پشتی شروع بسائیدن کردن او کرد.

سومی بیلچه‌اش به عقب او ضربه می‌زد.

آنها ضمن راه رفتن وسائل خود را مرتب میکردند، ولی نتیجه‌ای حاصل نمیشد.

پس از ده دقیقه دیگر گارکوشا سروشانه‌اش را عقب برد و شکمش را جلو داد تا کیفش تکان نخورد. او همینکه نگاهش بنگاه من خورد بزور لبخند زد. گالوبسف با چرخاندن گردن سعی میکرد با صورتش شنل لوله شده را عقب بزند. کیسه اشیاء هم شروع بناراحت کردن او کرد. او دستش را زیر تسمه حمایل آن فرو برده بود. گالوبسف میخواست بطرز نامحسوس کیسه را بالا بکشد. گارکوشا هم حالا دیگر شکمش را جلو نمیداد. او در حالیکه بپهلوی کج شده بود قدمش را آهسته میکرد.

من دستور دادم:

- گارکوشا! قدم بلندتر! از کورباتف عقب نمان!
 کیف لعنتی بازهم شروع بضربه زدن کرد.
 ما اینطور شش کیلومتر راه رفتیم. من مجدداً کورباتفرا
 بسربازها نشان دادم و بعد داد زدم:
 - گارکوشا، بیا اینجا!
 او در حال خمیده دوید. درصف سربازها خنده‌شان گرفت.
 - خب، گارکوشا، گزارش بده. برای راه پیمائی حاضری؟
 او با قیافه عبوس سکوت کرد.
 - کیف نارنجك با تو صحبت کرد؟
 - بعله.
 - خب، برای سربازها تعریف کن که بتو چه گفت؟
 او ساکت بود.
 - تعریف کن، خجالت نکش!
 - چه چیز را برای آنها تعریف کنم؟ این بدمسب حرف
 سرش نمیشود و میگوید دست بمال.
 - خب، دست مالیدی؟
 - من بآن دست نمالیدم، ولی آن...
 سربازها قاه‌قاه خندیدند. او هم خندید و دلش را خنك کرد.
 من گالوبسفر را بجلوی خود احضار کردم. او خیس عرق
 بود و گردنش هم تاحد سرخی سائیده شده بود.
 - رفقا، حالا باین نگاه کنید. بگو ببینم، شنل لوله‌شده
 روی پشتت باتو صحبت کرد؟ کیسه اشیا صحبت کرد؟ تعریف
 کن آنها بتو چه گفتند؟
 من گالوبسفر را هم واداشتم در برابر سربازها صحبت کند.
 باین ترتیب یکی پس از دیگری همگی کسانی را که اشیاءشان
 آنها را بخصوص آزار داده بود نمایش دادم و بعد گفتم:
 - موقعیکه شنل لوله‌شده کلفت‌است، موقعیکه کیف
 تارنجك سرجایش نیست و کیسه اشیا هم در جای خود قرار
 ندارد برای چه کسی راه رفتن مشکل‌است؟ برای سرباز یا
 برای فرمانده گردان؟ برای سرباز! من اینرا بیست بار توضیح
 داده‌ام، ولی شما لابد فکر کردید: «خیله خب، برای خاطر او

میکنیم تا دست از سر ما بردارد!» و یکجوری کردید. ولی معلوم شد نه «برای خاطر او»، بلکه برای خود. حالا دیگر خود اشیا این موضوع را بکله بعضی‌ها زورچپان کرده‌اند. حالا در استراحتگاه هرکس از نو تجهیزات را مرتب کند. اگر ببینم که باز هم کسی نفهمیده او را از صف احضار میکنم. بگذار جلوی من با اشیا‌ش صحبت کند، بگذار مطمئن شود که زبان اشیا او تیزتر از زبان من است.

پس از این استراحت برای من دیگر پیش نیامد کسی را از صف بیرون آورم. هیچکس نخواست با اشیا و تجهیزات صحبت کند.

۲

گردان مجدداً راه افتاد.

پنجاه کیلومتر در زیر آفتاب ماه ژوئیه مسافت کمی نیست بخصوص برای اشخاصی که راه‌پیمائی نکرده‌اند.

من دیدم گروهانها طویل میشوند، بعضی‌ها شروع به عقب ماندن میکنند. به فرماندهان تذکر دادم. پس از چندی از نو صف را واریسی کردم، تذکر من تا ثیری نکرد و ستون هر چه بیشتر دراز میشد. با فرماندهان تندتر صحبت کردم. باز هم تا ثیری نکرد. فرماندهان خودشان خسته شده و بعضی از آنها بسختی راه میرفتند.

من سوار بر اسب جلو ستون آمدم و داد زدم: - ستون بستون ابلاغ شود: فرمانده گروهان مسلسل به سر ستون بیاید.

پس از یک ربع ساعت زایف لنگ دراز نفس زنان جلو دوید.

- رفیق فرمانده گردان بدستور شما حاضر شدم!

- چرا گروهان شما طویل شده؟ کی فاصله را رعایت

میکنید؟ تا موقعیکه نظم و ترتیب را برقرار نکنید شمارا به سر ستون احضار خواهم کرد. همین. بروید!

آخر دویدن و به سر ستون رسیدن آسان نیست: این مسافت تقریباً یک کیلومتر است.

بعد بهمین طرز فرمانده گروهان دوم سوریوکفرا احضار کردم. او آدم مسنی بود و پیش از جنگ حسابدار کل فابریک توتون در آلمانآتا بوده. او وقتی که بمن رسید مدتی طول کشید تا نفسش عادی شود.

سوریوکف پس از آنکه صحبت مرا شنید گفت:

- رفیق فرمانده گردان برای افراد خیلی سخت است. نمیشود قسمتی از بار را در کاری گذاشت؟
من گفتم:

- این فکر بیچاره از مغزتان دور بیندازید!

- پس در اینصورت، رفیق فرمانده گردان، با عقب ماندگان چه باید کرد؟ وقتی آدم نمیتواند چطور میشود او را مجبور کرد؟

- چه چیز را نمیتواند؟ دستورها اجرا کند!
سوریوکف سکوت کرد.

همه فرماندهان گروهانها هر کدام یکبار نزد من بودند. ولی برای سوریوکف یکبار دوندگی کافی نشد. در دنباله گروهان او عقبماندهها کشیده میشدند.

من باو نگاه کردم. این مرد چهلساله و خسته در جلوی گروهان قدم برمیداشت. از گیجگاههای او که موهای سفیدی داشت و دقیقاً تراشیده شده بود جریانهای عرق بچهره گردآلود او جاری میشد. آیا واقعاً او را باید مجبور کرد که یکبار دیگر بدود جلو؟ آخر این کار برای او بسیار مشکل است. ولی چه میشود کرد؟

او برای افراد دلسوزی میکند، من برای او دلسوزی میکنم، ولی بعد... بعد در جنگ چه بسر ما میآید؟
من اسبرا یرتمه حرکت دادم و بجلوی ستون رسیدم و داد زدم:

- فرمانده گروهان دوم به سر ستون بیاید!

این بار نتیجه داد.

وقتیکه من مجدداً ستون را واریسی کردم دیدم: سوریوکف حالا دیگر نه جلو، بلکه در عقب گروهان خود راه میرود. او

عصبانی تر و با انرژی تر بنظر میرسید و حتی صدایش عوض شده بود: صدای تند فرماندهی او بگوش من رسید. همه ستون جمع و جور شد. فواصل دقیق بین گروهها مشخص شده بود و هیچکس عقب نمی ماند. ما اینطور بمحل رسیدیم و پنجاه کیلومتر را بدون یکنفر عقب مانده طی کردیم. ولی افراد خسته شدند. پسی از فرمان «راحت باش» همه یکباره روی علفها دراز کشیدند. همه فکر میکردند: بزودی نهار میدهند، میخوریم و میخوابیم. ولی موضوع از قرار دیگر بود.

۳

در راه پیمائی همانطور که مقرر است چند آشپزخانه راهنوردی از پی ما حرکت میکرد. ولی موقعیکه ما بمحل شب خوابی رسیدیم، من دستور دادم هیزم برای آشپزخانه حاضر نکنند و خواربار را در دیگها نگذارند، بلکه آنها را بشکل خام مطابق با میزان مقرر در ارتش سرخ بسربازان بدهند:

گوشت اینقدر گرم، حبوبات اینقدر چربی اینقدر و غیره. فرماندهان و سربازان متحیر شدند. آخر همه اینها خام است و با آنها چه میشود کرد؟ بسیاری از آنها درسراسر زندگی هیچگاه غذا نپخته بودند و نمیدانستند چطور سوپ بپزند. سروصدا بلند شد:

— ما که آشپزخانه داریم! برای ما موظف هستند غذا را در آشپزخانه بپزند.

من با صدای بلند و بریده بریده داد زدم.

— ساکت شوید! آنچه گفته شد انجام باید داد! بگذار

هرکس خود برای خودش شام حاضر کند!

باری در صحرای وسیع قزاقستان، در ساحل رود ایلی

آتشهای بسیاری روشن شد. بعضی از افراد گردان چنان

خسته و کوفته بودند و چنان بیحال و شل شده بودند که به پختن غذا نپرداختند و با شکم گرسنه به خواب رفتند. آش بعضی‌ها سوخت، سوپ سر رفت. آنها بیشتر خراب کردند. برای آنها این اولین درس غذا پختن بود. صبح من مجدداً دستور دادم آشپزخانه را بکار نیندازند و جیره افراد را بدستشان بدهند.

بعد از صبحانه گردان صف کشید و من برای افراد گردان سخنرانی کردم. صحبت من تقریباً اینطور بود:

- اول: شما، رفقا، راضی نیستید که راه پیمائی اینقدر طولانی و اینقدر سخت است. این کار عمداً منظور شده. ما میبایست بجنگیم، میبایست نه پنجاه و نه صد، بلکه صدها کیلومتر راه برویم. در جنگ برای فریب دادن دشمن و وارد کردن ضربه ناگهانی باو پیش میآید راه پیمائی‌های واقعی‌تر و سخت‌تر از این را انجام داد. این گل‌است، میوه درآینده بارمی‌آید. سرکرده نامدار روس الکساندر واسیلیویچ سوورف سربازان خود را که لقب بهادران اعجازگر یافتند اینطور آبدیده میکرد. او این وصیت را برای ما بجا گذارده «تعلیم که سخت باشد جنگ آسان میشود!» میخواهید برسم سوورف بجنگید؟ هر کس که نمیخواهد دو قدم بیاید جلو.

هیچکس از صف بیرون نیامد. من ادامه دادم:

- دوم: شما راضی نیستید که با وجود آشپزخانه بشما گوشت خام داده و مجبور کرده‌اند که بحال خسته در دیگها غذا بپزید. اینهم عمداً شده است. شما فکر میکنید که در جنگ آشپزخانه همیشه در کنارتان خواهد بود؟ اشتباه میکنید! در جنگ آشپزخانه جدا میشود، عقب میماند. روزهایی پیش می‌آید که شما گرسنگی میکشید. همه گوش میکنید یا نه؟ گرسنگی خواهید کشید، بدون توتون و سیگار خواهید ماند. اینرا من بشما اخطار میکنم. جنگ اینطور است، زندگی سرباز اینطور است. گاه سیر سیر غذا میخورید و گاه شکمتان کاملاً خالی میماند. تحمل کنید و حیثیت نظامی خود را از دست ندهید! سر خود را بالا نگذارید. هر کس باید بتواند غذا بپزد.

تو چه سربازی هستی، تو چه جنگنده‌ای هستی اگر که تو نمیتوانی برای خودت غذائی بپزی. من میدانم بعضی از شما هیچوقت خودشان غذا نپخته‌اند. میدانم بسیاری از شما عصرها برستوران میرفتید و داد میزدید: «آهای، گارسون، بیا اینجا! يك لیوان آبجو و بیفشتکس هامبورگی بیاور». و ناکهان عوض بیفشتکس راه پیمائی در مسافت پنجاه کیلومتر، این کم‌است چند کیلو هم بار سربازی را بکش و اضافه بر این در دیگ هم غذا بپز! موقعیکه غذا میپختید شما چشم دیدن مرا نداشتید، درست‌است؟

این کلمات شنیده شدند:

- درست‌است، رفیق فرمانده گردان! درست‌است!

بین من و افراد گردان جرقه‌ای زده شد و برق جریان یافت. من آنها را درك می‌کردم و آنها فرمانده گردان را درك می‌کردند.

۴

ما راه برگشت را در پیش گرفتیم.

راه شوسه سنگی عالی باردوگاه ما در تالگار میرفت. از این راه راحت میشد رفت.

راحت یعنی چه؟ راه شوسه به چه درد ما میخورد، از آن باید دور بود! مگر ما در جنگ در راه شوسه سنگی حرکت میکنیم؟

من دستور دادم افراد را نه از شوسه، بلکه در مسافت صد تا دویست متری از آن حرکت دهند. سر راه اگر سنگ‌است از روی سنگ برو، در راه اگر بریدگی‌است از آن بگذر، در راه اگر شنزار هست در آن گام بردار!

روزی بود بی‌باد و خورشید بیرحمانه میتابید. هوا بنظر میرسید که در جریان‌است. این وضع موقعی روی میدهد که از زمین تفته و شبیه کوره جریانهای شفاف هوا ببالا میدوند. من میدانستم: برای افراد مشکل‌است، ولی اینرا هم

میدانستم که این کار برای جنگ و برای پیروزی لازم است.

در شیبی که توسط خورشید میسوخت به يك كشتزار بزرگ توتون برخورد کردیم. افراد گردان از باریکه راه از كشتزار عبور میکردند. بوته های توتون، توتون قزاقستانی باندازه قامت آدم بزرگ شده بودند. ولی يك نسیم هم برگهای پهن و پر بورا که از آفتاب بخار بیرون میدادند بنوسان در نمیآورد.

افراد گردان راه میرفتند و ناگهان موقعی که نصف كشتزار طی شده بود و گردان در بوته زار توتون طویل شد، افراد شروع بافتادن کردند.

چه شده؟ یکی، دوتا، ده تا... افتادند. من ترسیدم. درست مثل اینکه يك اپیدمی وحشتناك در يك لحظه دامنگیر ما شد. افراد گردان بدون ناله میافتند و مانند مرده دراز میکشیدند.

فوراً بار گازیهارا خالی کردیم، مسلسلها، خمپاره اندازها و مهمات را برداشتیم و بهر ترتیب بود اشخاص را که افتاده بودند بطرف جوی کشیدیم. آنجا دور از تبخیر توتون آنها بهوش آمدند.

ولی گردان شکل خود را از دست داده بود و گروهانها درهم آمیخته شده بودند. افراد گردان نشسته و یا دراز کشیده بودند، ناله میکردند و بسرشان آب میزدند: بعضی استفراغ میکردند.

من پزشکیارمان، پیرمرد چشم آبی بنام گیره یفرا که آدم بسیار مهربانی بود دیدم. او مراقبت میکرد، با افراد دوا میداد. بزئائف، مسئول سیاسی، باو کمک میکرد. بزئائف که سطلی را بدست آورده بود و با آن از جوی آب میکشید همراه پزشکیار راه میرفت و به آنهایی که دراز کشیده بودند آب میرساند. در این گروه موقعی که من، فرمانده گردان، جلوی آن رسیدم هیچکس نایستاد.
من فرمان دادم:

- برپا!
فقط چند نفر دستور مرا انجام دادند. کورباتف هم با گفتن آخ بلند شد.

- کورباتف، این توئی؟
- آخ، بعله، رفیق فرمانده گردان...
آیا واقعاً این همانست که من باو مباحثات میکردم و او را به افراد گردان نشان میدادم؟ عجب حال خرابی دارد!

- چرا بیحالی؟ این چه وضع ایستادن در برابر فرمانده است؟
کورباتف تلاش ورزید خودش را راست کند. سینه اش را باز کرد و ایستاد همانطور که نظامی بایستد.
من جلوی دیگری آمدم.

- چرا بلند نمیشوی؟ بلند شو! تفنگت کجاست؟
- آخ، رفیق فرمانده گردان... نمیدانم، رفیق فرمانده...
- این چه طرز ایستادن است؟ فوراً با تفنگ جلوی من حاضر شو.

- چطور من تفنگ را پیدا کنم؟ من نمیتوانم حتی راه بروم...
- دستور را انجام بده!

- الآن، رفیق فرمانده گردان... عینکم را گم کرده ام...
ها، این مورین بود! روی دماغ دراز او عینک زاپاس نمودار شد. او لنک لنگان راه افتاد تفنگش را پیدا کند.
من بفروماندهاں دستور دادم که گروهانها را در شوسه برای ادامه راه پیمائی در صف حاضر کنند.

پس از یک ربع ساعت صف بسته شد. من سوار براسب بطرف گردان رفتم. چه بد ایستاده اند! سرها پائین افتاده، چشمها آزرده و بسیاری مثل پیرمردها به تفنگشان تکیه داده اند.

- گردان، خبر - دار! دوش فنگ! قدم - رو!
گروهانها حرکت کردند. ولی افراد بسختی راه میرفتند، بدون گامهای موزون و مرتب. بعضیها کمی میلنگیدند و تفنگهای آنها روی شنلهای لوله شده شان تکان تکان

میخوردند. آنها راه نمیرفتند، بلکه کشیده میشدند نخی، ما
اینطور بمقصد نمیرسیم!

من از ستون جلو زدم و داد کشیدم:

- ایست! - بعد با افراد گردان اعلام کردم: - از اینجا
تا آن درخت شما باید با قدم رژه بروید! تا این کار را نکنیم
از اینجا نخواهیم رفت. گروهان اول، منظم بایستد!
شما میدانید، قدم رژه چیست؟ رژه در میدان سرخ. همه
باهم پایشان را بلند میکنند و تمام کف پای خود را بزمین
میگذارند - با پایشان مهر میزنند.

تا درخت در حدود دویست متر بود.

- گروهان اول رفت.

- بد است. قطع کنید! برگردید!

گروهان مراجعت کرد و از نو رفت.

- باز هم بد است! قطع کنید! برگردید!

من عصبانی شدم. ولی آنها هم عصبانی شدند.

بار سوم رفتند. خوب گام برمیداشتند! چنان پایشان را به
زمین میزدند که بی اراده انسان فکر میکرد نکند شوسه را در
هم بشکنند.

تا یکدقیقه پیش من از دیدن افراد بیحال متنفر بوده و
آنها از من عصبانی شدند. ناکهان علاقه ای در دلم نمودار شد...

- آفرین، آفرین!

این کلمه با خوشحالی از دهانم پرید.

افراد گروهان در جواب با هر ضربه پای چپ داد زدند:
باتحاد شوروی خدمت میکنیم!

و کف پوتینهای سنگین سربازی باز هم محکمتر با همدیگر
بزمین خوردند.

آنها مردانه و قوی مانند رژه در میدان سرخ گام
برمیداشتند.

اینطور همه گروهان را با روحیه و انرژی کردم. گروهانهای
دوم و سوم را هم ناچار شدم تا موقعیکه دویست متر را با
گامهای رژه طی نکنند برگردانم.

گروهان مسلسل آخر از همه حرکت کرد. افراد آن از اول درست گام برداشتند. در صف یکم مورین درازقد گام برمیداشت. او با تمام زور کف پایش را بزمین میزد، دست راستش، درست مثل این بود که با موزیک حرکت کند، عینکش میدرخشید، در صورتش رضایت حقیقی نمودار شد.

۵

در نزدیکی تالگار ژنرال پانفیلف سوار بر اسب کوتاه اورالی نزد ما آمد. او گردانها را که مراجعت میکردند استقبال میکرد.

همه موقعیکه ژنرال را دیدند سروسینه کشیدند. گروهانها با فرمان، مجدداً با قدم رژه راه رفتند. افراد گردان که خسته بودند، ولی با قدمهای رژه راه میرفتند باز هم با غرور سرهاشان را بالا گرفته بودند: ما اینطوریم!

پانفیلف لبخند زد. از چشمهای ریز او چینهای کوچکی روی پوست آفتاب خورده اش که گوئی روی آتش سرخ شده بود نمودار شدند. او روی رکابها نیمخیز ایستاده داد زد:

— خوب راه میروید! رفقا، از خدمت شما متشکرم!

— باتحاد شوروی خدمت میکنیم!

گردان با صدای بلند و بریده چنان این کلمات را داد زد که اسب ژنرال جا خورد. پانفیلف بی اراده افسار را محکم گرفت، سرش را تکان تکان داد و خندید.

حالا منم همراه افراد گردان این کلمات را با صدای بلند گفتم. من تنها بژنرال جواب نمیدادم. من حاضر بودم به هر سرباز و هر فرمانده، بوجدان خود و به هر کس که با صدای بلند یا بی صدا از من بپرسد: «برای چه تو اینطور خشنی؟» با مباحثات و افتخار دقیقاً همانطور پاسخ دهم: «باتحاد شوروی خدمت میکنم!»

ما سر موعد مراجعت کردیم.

من بگروهانها که بدور من بشکل چهار گوشه صف کشیده بودند نگاه انداختم. افراد گردان، با صورت های لاغر و

چال افتاده، آفتاب سوخته، چاقی و چربی زیادی را از دست داده، با کلاههای عرق گرفته، با پوتینهای سنگین گردو خاک گرفته و تفنگهایی که کنار پا نگهداشته بودند در صف قرار داشتند. آنها سخت آزار دیده بودند: پاهایشان تیر میکشید. آنها حالا فقط يك چیز میخواستند - دراز بکشند، ولی صبورانه فرمان را انتظار میکشیدند، آنها مثل پیرمردها بتفنگها تکیه نمیدادند و موقعیکه چشمشان بفرمانده میافتاد شانه هایشان را باز میکردند.

اینها دیگر آنهایی نبودند که برای اولین بار در اینجا با کلاه کپی، کت و زیرپیرهنی صف کشیده بودند، آنهایی نبودند که تجهیزات جدید راه پیمائی را ناشیانه حمل نموده و سپیده دم برای اولین راه پیمائی بزرگ خارج شدند. آنها حالا سربازانی بودند که نخستین آزمایش نظامی را با افتخار از سر گذرانده اند.

«رفیق مومیش - اولی بد است!»

۱

میخواستم بازهم مطالب بسیاری را در اینبار حکایت کنم که چطور ما خودمان را برای جنگ حاضر میکردیم، چطور ژنرال پانفیلوف به گردان مامیآمد، چطور او با افراد گردان صحبت میکرد، چطور هم بآنها و هم بمن تکرار میکرد: «پیروزی را قبل از رزم فراهم میکنند».

ولی... از همه اینها میگذریم.

سرانجام آنچه چیزی که بخاطر آن ما تفنگ برداشتیم، بخاطر آن حرفه سربازی را آموختیم، بخاطر آن در ارتش در برابر فرمانده بحالت «خبردار» میایستند و بی چون و چرا از او اطاعت میکنند فرا رسید و آن چیز نامش رزم است.

پس از آنکه ما به حومه مسکو رسیدیم در خطی نزدیک والا کالامسک مستقر شدیم. سیزدهم اکتبر دشمن باین خط رسید. دشمنی که ارتش راهزن تعلیم یافته موتوریزه بود

و جبهه مارا در غرب بمسافت فراوان شکافته و بمسکو هجوم آورده بود، هجومی که بنظر آلمانیها آخرین حمله جنگ «برق آسا» تلقی میشد.

در همان روز سیزدهم موقعیکه گروه اکتشافی برای نخستین بار اطلاع داد که آلمانیها در برابر ما قرار دارند، همانطور که میدانید ژنرال پانفیل بگردان ما آمد. پانفیل پس از آنکه دو استکان چای غلیظ خورد بساعت نگاه انداخت و گفت:

— رفیق مومیش — اولی، مرسی، بس است. بخط رزم

برویم.

ما بیرون رفتیم. در نزدیکی، در کنار جنگل اتومبیل منتظر ژنرال بود. چرخهای عقب آن محکم زنجیربندی شده بودند. برف تیره و فشرده شده حلقه های زنجیر را پر کرده بود.

اطراف را همه جا برف گرفته بود. در آنروزها هوا کمی یخبندان بود. از آسمان که پوشیده از ابر بود لکه سفید تار و درخشنده ای که در ورای آن در نصفه روز میشد وجود خورشید را حدس زد ناپدید شد؛ در افق رنگهای کمی زرد بمقدار اندک نمودار شدند. ولی عصر در زمینه سفید برف روشن بنظر میرسید.

ما پس از پنج دقیقه در محل استقرار گروهان دوم بودیم.

پانفیل با سبکی بگذرگاه سنگری پرید و پشت جان پناه قرار میگرفت و از بریدگی آن برانداز میکرد و میدان تیراندازی را وارسی مینمود، تفنگ را برمیداشت و قنداق آنرا بشانه تکیه میداد تا ببیند تیراندازی راحت است یا نه، با افراد سوال های معمولی از این قبیل میداد: «غذایتان چطور است؟»، «توتون کفاف میدهد یا نه؟». افراد موقعیکه جواب میدادند با چشمهای منتظر باو نگاه میکردند.

در سنگرها خبری که توسط گروه اکتشافی آورده شده بود منتشر شد: آلمانیها در جلوی ما قرار دارند. پانفیل

حرف میزد، شوخی میکرد، ولی نگاهها بحالت منتظر باقی میماندند. بنظر میرسید که افراد انتظار داشتند: ژنرال همین حالا کلمه مخصوص را بیان میکند که در رزم بایستی آنرا دانست، کلمه ای که با شنیدن آن نیروی دشمن ترسناک نخواهد شد.

پانفیلوف پس از آنکه در چند سنگر به واریسی پرداخت ساکت در ساحل رود روزا که تیره بود و هنوز منجمد نشده بود براه افتاد. او مثل همیشه که بفکر میرفت بپائین نگاه میکرد.

سوریوکوف، فرمانده گروهان، درحالیکه ضمن دویدن کلاهش را درست میکرد، کلاهی که از زیر آن شقیقه های سفیدموی دقیقاً تراشیده شده اش دیده میشد جلوی ژنرال آمد. در پی او چند سرباز ارتش سرخ با حفظ مسافت سه چهار قدم بی آنکه عقب بمانند و یا باو برسند میدویدند.

پانفیلوف پس از شنیدن گزارش پرسید:

— این ملازمان شما برای چه هستند؟

— رفیق ژنرال، آنها مامورین ارتباط منند.

— خب، همه جا بدنبال شما میدوند؟

— پس چه، رفیق ژنرال، ناگهان پیش میآید...

— خوب است، خیلی خوب است. سنگرهای گروهان شما

هم، رفیق سوریوکوف، عاقلانه ساخته شده اند.

چهره حسابدار مسن سابق از رضایت سرخ شد.

سوریوکوف عاقلانه بحرف پرداخت:

— رفیق ژنرال، من اینطور فکر کردم که ناگهان

ممکن است شما بخواهید گروهان جمع شود تا برای آن صحبت

کنید. در اینصورت مامورین ارتباط اینجا حاضر و آماده اند.

رفیق ژنرال، آنها تیزپا هستند. رفیق ژنرال، همینکه بآنها

دستور داده شود بعد از بیست دقیقه گروهان اینجا حاضر

خواهد شد.

پانفیلوف ساعتش را درآورد، بآن نگاه انداخت و فکر کرد.

— بعد از بیست دقیقه؟ اینجا؟

- بعله، رفیق ژنرال.

- خوب است، بسیار خوب است... رفیق سوریوکف، شما پس از چند دقیقه میتوانید گروهان را در آنجا جمع کنید؟ پانفیلف تند برگشت و ساحل دیگر رودخانه را نشان داد.

سوریوکف از او سوال متقابل کرد:

- آنجا؟

- بعله.

سوریوکف به انگشت اشاره ژنرال نگاه کرد، بعد بنقطه ای که خط مستقیم فرضی از انگشت او بآنجا منتهی شد نگاه انداخت. هنوز بقدر کافی روشن بود و میشد بخوبی دید: انگشت جنگل را در ساحل آنسوی رود نشان میداد. ولی سوریوکف با وجود این پرسید:

- در آنسوی رودخانه؟

- بعله، بعله، در آنسو، رفیق سوریوکف.

سوریوکف به آب تیره نگاه کرد، سرش را بطرف جایی برگرداند که در مسافت یک کیلومتر و نیم در ورای برآمدگی ساحل پل پنهانی قرار داشت، دستمالش را درآورد، بطرز ناجوری دماغ خود را تمیز کرد و مجدداً بآب خیره شد. پانفیلف در حال سکوت انتظار میکشید.

- من نمیدانم... از گدار، رفیق ژنرال؟ آنجا در وسط رود، آب از کمر هم بالاتر میآید. افراد را خیس میکنم، رفیق ژنرال.

- نخیر، چرا خیس کنید؟ تابستان که نیست... کاری کنید که بدون خیس شدن بجنگیم. خب، رفیق سوریوکف، بالاخره پس از چند دقیقه؟

- نمیدانم... رفیق ژنرال، اینجا حساب دقیقه درکار نیست.

پانفیلف بطرز شمردن گفت: - بذاست، رفیق مومیش - اولی!

برای اولین بار ژنرال پانفیلف بمن گفت.. بذاست.. این

موضوع قبلاً اتفاق نیفتاده بود و بعداً هم موقع رزم در حومه مسکو رو نداد.

او تکرار کرد:

- بذاست! چرا پل‌های عبوری تهیه نشده‌اند؟ چرا تخته‌بندی پل موقت و قایق‌ها را حاضر نکرده‌اید؟ شما در زمین فرو رفته‌اید. بطرز معقول و با مهارت فرو رفته‌اید. حالا شما فقط منتظرید چه وقت آلمانی‌ها بشما ضربه میزنند. این دیگر عاقلانه نیست. اگر ضربه متقابل با صرفه باشد چه؟ اگر بخود شما امکان ضربه زدن را بدهیم چه؟ آیا شما برای اینکار آماده‌اید؟ دشمن حالا جسور و بی‌شرم و خودپسند شده، باید از این موضوع استفاده کرد. در گردان شما، رفیق مومیش - اولی، این کار منظور نشده‌است. او خشن و بدون نرمی و ملایمت معمولی صحبت میکرد و اینبار با هیچ چیز خشونت و تندى خود را هموار و ملایم نمیکرد. من در حال «خبردار» با صورت سرخ شده این سرزنش را شنیدم.

۲

ژنرال مجدداً به سوریوکف رو کرد:

- پس، رفیق سوریوکف، نمیتوانید سریعاً در آنجا جمع شوید؟ بذاست! در این باره فکر کنید. برای تجدید ترتیب جناح‌ها چقدر وقت لازم دارید؟

- تجدید ترتیب جناح‌ها؟ در چه خطی مستقر شوند، رفیق ژنرال؟

پانفیلف کنار جنگل آنجا را که مرکز فرماندهی گردان پنهان شده بود نشان داد. همان محلی که اتومبیل پسر از قطع میدان سفید با رد چرخ‌هایش که حالا دیگر در تاریکی دیده نمیشد ما را به اینجا رسانده بود.

- بفرمائید، همین خط را منظور کنید، رفیق سوریوکف: از جنگل تا ساحل وظیفه شما - پوشش گردان از جناح‌است. سوریوکف بفکر فرو رفت.

- رفیق ژنرال، پانزده - بیست دقیقه .

پانفیلف چهره‌اش باز شد.

- از خودتان نمیسازید؟ خب، خب... رفیق سوریوکف، دستور بدهید، من وقت را حساب میکنم.

سوریوکف سلام نظامی داد، برگشت و بدون عجله بطرف ماموران ارتباط رفت. در حدود نیم دقیقه محل را برانداز کرد. من با نگاه باو داد زدم: «فکر ندارد، معطل نکن! زودتر، زودتر!» و ناگهان صدای گرفته و پیچ‌پیچ را شنیدم:

- آفرین، فکر میکند!

پانفیلف این را با لبخند پیچ‌پیچ‌کنان بمن گفت. صورت او دیگر خشن نبود. او با کنجکاوی مراقب سوریوکف بود. سوریوکف حالا دیگر سمت‌ها را به مامورین ارتباط نشان میداد. ما شنیدیم:

- اول گروه مسلسل میپوشاند، بعد آخر از همه عقب می‌رود.. موراتف بدو!

پانفیلف نتوانست خودداری کند و سرش را بعلافت رضایت تکان داد. ستوان چهل‌ساله سر حسابدار سابق فابریک توتون در شهر آلماتا آشکارا مورد پسند او واقع شد.

موراتف، تاتار کوتاه‌قد و توپر حالا دیگر در ساحل میدوید و از چکمه‌هایش تکه‌های برف پرتاب میشد. بلویتسکی که قد بلند و پیش از جنگ دانشجوی دانشسرا بود بطرف جنگل میدوید. او در خطی که ژنرال مشخص کرده بود مثل نشانه شد. این فکر از ذهن من گذشت: «اشتباه است. زیر شلیک اینطور نباید ایستاد!»، ولی سوریوکف حالا دیگر دستش را باو تکان میداد و باو میفهماند که خم شود. بلویتسکی نمیفهمید. سوریوکف خودش کمی نشست و آنوقت او متوجه شد.

در تاریکی که داشت غلیظ میشد سرانجام اولین زنجیره افراد که بطرف جنگل میدویدند نمودار شد. من هیکل نیرومند گالیولین را که در حال دویدن در زیر بدنه مسلسل خم شده بود، ولی حتی حالا هم از دیگران بلندتر بود شناختم.

گروه مسلسل دراز کشید.

تفنگداران که تفنگهای حمایل شده در پشتشان بسختی از دور تشخیص داده میشد با عبور از کنار گروه مسلسل بطرف کنار جنگل حرکت میکردند. حالا آنها روی برف میافتند - در زمین سفید خطچین تیره، خط دفاعی جدید ظاهر میشود.

بنظر من میرسید: ساعتی که ژنرال در دست گرفته و بندرت بآن نگاه میکرد بمن ضربه میزند. هر ضربه ساعت میگفت: «خوب است، خوب است، خوب است!» آیا شما حال و وضع مرا درك میکنید؟ آخر این گردان من و مخلوق من بود و من هرچه را که در اختیار داشتم در ایجاد آن بکار برده‌ام؛ این گردانی بود که طبق آئین‌نامه در باره آن باید گفت: «من». ناگهان مجدداً این فکر بسرم زد: «آیا ما میتوانیم در زیر آتش دشمن موقعیکه گلوله‌های آن بر فراز میدان سوت میزنند و گلوله‌های توپ و خمپاره با صدای گروم گروم منفجر میشوند اینطور حرکت کنیم؟ اگر آنموقع یکنفر از ترس فریاد بزنند: «محاصره میکنند!» و بطرف جنگل رو بیاورد، چه میشود؟ اگر ترس او بدیگران سرایت کند و بدنبال او حرکت کنند، چه؟ نخیر، نخیر، این قبیل اشخاص را فرماندهان جابجا نابود میکنند، سایر سربازان باین قبیل افراد تیر میزنند!» ساعت یا قلب ضربه میزد: «آیا تو مطمئن هستی؟ آیا تو مطمئن هستی؟» من دندانهایم را بهم فشرده و جواب میدادم: «مطمئنم، مطمئنم، مطمئنم!»

نظامیان حالا دیگر از کنار ما میدویدند و در نزدیکی دراز میکشیدند و فوراً بیلچه‌های سربازی را بکار میانداختند و در جلو خود پشته برف را بوجود میآوردند. تیزپاهای سوریوکف نزد او مراجعت کردند.

روی میدان حالا دیگر هیکل گالیولین با بدنه مسلسل که روی شانه بهادری او بود با نیمه رنگ بنفش مجدداً نمودار شد. گروه مسلسل که گروهان را موقع تغییر موضع میپوشاند دور میشد و جای خود را در ردیف میگرفت. حالا یکنفر که

عقب مانده بود میدوید. سوریوکف او را با نگاه تعقیب میکرد. سوریوکف منتظر شد و پس از اینکه این سرباز هم خود را در برف انداخت، جلو پانفیلف آمد:

- رفیق ژنرال! طبق دستور شما گروهان تغییر موضع جناحی داد. خط دفاعی که شما نشان داده اید اشغال شده است.

پانفیلف چشمهایش را تنگ کرد و بساعت نگاه انداخت. او گفت: - عالیست! هجده و نیم دقیقه. عالیست، رفیق سوریوکف! رفیق مومیش - اولی، عالیست. حالا تا از سربازها تشکر نکنم نمیروم. اگر ما با این افراد آلمانیها را نکوبیم آنوقت به چه دردی میخوریم؟ چه سربازانی دیگر برای ما لازمند؟ رفیق سوریوکف، گروهان را اینجا حاضر کنید.

مجدداً قاصدها بحرکت درآمدند و بزودی گروهان با ستونهای در حال دو در برابر ژنرال جمع شد. سوریوکف صفر را هموار کرد و فرمان داد «خبر - دار!» و به ژنرال گزارش داد. در تاریکی که غلیظ شده بود چهره ها دیده نمیشدند، ولی حدود صف بوضوح مشخص بود.

پانفیلف دوست نداشت سخنرانی کند. او معمولاً ترجیح میداد با سربازان درحالیکه در اطراف او نشسته اند صحبت کند. این بار او صحبت بسیار کوتاهی که جمعاً دو سه دقیقه طول کشید کرد.

او بی آنکه بتواند جلوی مسرت خود را بگیرد از افراد گروهان تعریف کرد:

- من مانند يك سرباز قدیمی بشما میگویم، - او آرام صحبت میکرد. - با چنین افرادی ژنرال از هیچ چیز باك ندارد.

حتی بی آنکه چهره او دیده شود از صدای او معلوم بود که او لبخند به لب دارد. او بعد از کمی سکوت درست مثل اینکه بخودش خطاب کند پرسید:

- سرباز یعنی چه؟ سرباز از همه اطاعت میکند، در

برابر فرمانده بحالت «خبردار» میایستد و دستور را اجرا میکند. آنطور که سابقاً گفته میشد سرباز مقام پائین است. ولی دستور و فرمان بدون سرباز چه معنائی دارد؟ اگر که سرباز بد بارآمده باشد بهترین و عاقلانه ترین فرمان بشکل فکر، آرزو و خیال باقی میماند. رفقا، آمادگی رزمی ارتش قبل از هر چیزی آمادگی رزمی سرباز است. سرباز در جنگ نیروی حلال است.

من حس میکردم که باچه دقتی صحبت پانفیلف را گوش میکردند.

- موقعیکه گروهانها همانطور عمل میکنند که همین حالا شما عمل کردید و همینطور فرمان را اجرا میکنند، آنموقع دیگر آلمانیها رنگ مسکورا نمی بینند. رفقا از آمادگی رزمی عالی شما متشکرم! از خدمت شما متشکرم!

در فضای میدان این کلمات طنین قوی انداخت:

- باتحاد شوروی خدمت میکنیم!

مجدداً سکوت کامل حکمفرما شد.

ژنرال گفت:

- رفیق سوریوکف، متشکرم. - و دست فرمانده گروهان را

فشرده و افزود: - با چنین عقابهایی منم عقاب هستم.

همه در تاریکی اینرا شنیدند و مجدداً از روی صدا میشد حدس زد که پانفیلف لبخند میزند. سربازان چطور؟ آیا لبخند میزدند؟ آخر گاهی اینطور پیش میآید که لبخند در تاریکی و از لابلای سکوت حس میشود، ولی بدبختی و شکنجه من در آن بود که در آن سر شب من پس از سرزنش و اختاری که مرا آزار میداد احساس عالی یکپارچگی با سربازان را احساس نمیکردم، احساسی که در باره آن من برای شما تعریف کردم، احساسی که بارها مانند پاداش و مانند سعادت بمن دست داده است. من چهره هارا نمیدیدم. شاید آنها لبخند میزدند و شاید هنوز خستگی میکشیدند، هنوز گرفته و مغموم بودند، شاید هنوز از ژنرال کلمه

مخصوصاً انتظار میکشیدند، کلمه‌ای که در رزم کمک
میرساند بی‌آنکه بدانم که این کلمه قبلاً گفته شده.
من صدای تنفس گروهان را نمیشنیدم، چهره‌های آنرا
نمیدیدم. اینهم همراه با اخطار و سرزنش قبلی تنبیهی بود
در برابر يك اشتباه بزرگ. چه اشتباهی؟
من کلمات تند ژنرال را يك از نظر میگذراندم. او در
حالی که با فلش ضربه بدشمن را نشان میداد گفت: «من حتی
در این باره وجود فکری را هم نمی‌بینم». فکر! بعله، چیزی
بفکر من نرسیده و کاری توسط من انجام نگرفته است. و نه
تنها در وضع میدانهای مین و وسائل عبور از رودخانه، بلکه
همچنین در روح سربازان. ولی بخصوص چه چیزی؟ آخ،
پیروزی، فقط پیروزی در جنگ. اینست آنچه که برای ما
لازم است!

من ژنرال را تا ماشین همراهی کردم.
موقعی که او پایش را روی رکاب ماشین گذاشت گفت:
- اکتشاف را دقیقتر انجام دهید. افراد را جلو بفرستید
و بفرستید. نباید که آنها همیشه خودشان را گندله کنند و
روی زمین بنشینند. بگذار آلمانی را قبل از رزم ببینند.
او برای خداحافظی دست داد و درحالی که دست مرا در
دست خود نگهداشته بود ادامه داد:
- رفیق مومیش - اولی، میدانید برای گردان چه چیزی
هنوز کفاف نمیدهد؟ یکبار کوبیدن آلمانیها!
من تکان خوردم. این همان چیزی بود که من عطش آنرا
داشتم.

- آنوقت، رفیق مومیش - اولی، این نه گردان، بلکه
پولاد خواهد بود! شما میدانید پولاد چیست؟ پولاد نقش و
نگاردار، پولاد با چنان نقش و نگاری که آنرا هیچ چیزی در
جهان پاك نمیکند. فهمیدید چه گفتم؟
- بعله، آق سقال.

من خودم میدانم چطور این کلمه از دهان من پرید. من
پانفیل را همانطور نامیدم که بزجائف مرا مینامید، همانطور

که ما قزاق‌ها در ایل و طایفه‌مان به آدم مسن و یا پیدرمان خطاب میکنیم.

- منتظر نشوید، بلکه بجستجوی فرصت پردازید و همینکه فرصت را بدست آوردید بگوید. حساب کنید و بگوید! رفیق'مومیش - اولی، در این باره فکر کنید.

او بمن نزدیک شد تا مرا واضحتر ببیند و مجدداً پرسید:

- شما منظور مرا فهمیدید؟

- بعله، رفیق ژنرال.

پانفیل برسم قزاقی دودستی دست مرا فشرد. این نوازش بود.

در پی او درب اتومبیل بسته شد و اتومبیل با چراغهایی که نیمه روشن بودند در میدان برف گرفته حرکت کرد. ولی من ایستادم و ایستادم و بماشین که دور میشد نگاه کردم.

۳

ما شب جدول عملیات را تنظیم کردیم.

رحیمف با کار بری خاص خود جدول را ترسیم کرد.

در سپیده دم سه دسته، از هر گروهان یکدسته، از راههای مختلف برای اکتشاف عزیمت کردند. بعد در ظرف هر دو ساعت مطابق جدول دسته‌ها یکی بعد از دیگری در آنسوی رود بجلو بآنجا میرفت که آلمانیها پیش میآمدند. برای سربازان این وظیفه تعیین شد که تماشا کنند و فعلاً همین و نه بیشتر. تماشا کنند و آلمانیهای زنده را ببینند و برگردند.

من میخواستم که سربازها اطمینان پیدا کنند که نه موجودات عجیب فلس‌دار و دم‌دار و نه جن و غول، نه اژدهائی که از دهانش آتش بیرون میآید، بلکه آدم‌ها بطرف ما میآیند. مردمی با روح فاسدشده و راهزنان، ولی با بدنهایی نظیر از آن‌ها، با پوست آدم که سرنیزه و گلوله از آنها براحته میگذرد، موجوداتی که میشود آنها را کشت.

سربازها با احتیاط از کنار جنگل بطرف روستاها میخزیدند، آهسته کلخوزیهارا صدا میزدند اطلاع پیدا میکردند که آلمانیها کجا هستند و تعداد آنها چقدر است. پس از تحقیق، پنهان میشدند تا آلمانیها را ببینند. برای بار اول این کار ترسناک بود، ولی سربازها میرفتند، آنها بجلو میرفتند. آنها از پشت بوته‌ها، شاخه‌ها، از چاله‌ها، گندمزارها و جالیزها بتماشا میپرداختند تا ببینند دشمنانی که می‌آیند مارا بکشند چگونه‌اند.

و گروه پس از گروه برمیکشستند. سربازان با بریدن حرف یکدیگر تعریف میکردند که چطور آلمانیها در ده راه میرفتند، دست‌ورو میشستند، غذا میخوردند، به مرغها تیراندازی میکردند، میخندیدند و درباره چیزی بزبان خودشان گپ میزدند.

رحیمف از فرماندهان گروهها سوال میکرد و تعداد و تسلیحات دشمن و نقل و انتقال آنها روشن مینمود و همه را دقیقاً مینوشت. منم در حالیکه اخبار آنها را میشنیدم، بچهره‌های آنها مینگریستم و نبض گردان را تشخیص میدادم. بسیاری از آنها با شوروشوق برمیکشستند، ولی در نگاه بعضی‌ها هنوز اندوه و غصه بچشم میخورد - ترس این عده را ترك نکرده بود.

يك گروه بسرپرستی کورباتف باشادابی خاصی مراجعت کرد.

کورباتف پس از آنکه با چابکی سلام نظامی داد و پاشنه‌های کفشش را بهم زد و درحالیکه با چشمان مشکی و خندان خود بمن نگاه میکرد گفت:

- رفیق فرمانده گردان، اجازه دهید گزارش دهم. دستور شما اجرا نشد.

- چطور؟

- شما دستور دادید تیراندازی نکنیم، ولی دست من از اختیارم خارج شد. من دوبار تیراندازی کردم... سرباز گارکوشا هم همینطور.

- خب چه ؟

- رفیق فرمانده گردان، دو نفر را خواباندم... برای اینکه خیلی دلم را سوزانند. آنها يك بچه خوك را از دست زنی درمیآوردند... آن زن به یکی از آنها بند شد، بعد روی زمین دراز کشید و داد زد، سرباز آلمانی با چکمه بصورت آزن زد. قلبم طاقت نیاورد، دراز کشیدم و قغ قغ. سرباز گارکوشا هم همینطور. اینطور آنها نقش بر زمین شدند. گارکوشا، همانکسی که در اولین راه پیمائی از کیف نارنجك آزار دید حرف کورباتفرا برید:

- رفیق فرمانده گردان، برای من علت دیگری وجود داشت.

- چه علتی؟

گارکوشا برفقاییش نگاه کرد و چشمك زد:

- من بچشم اطمینان ندارم، فکر کردم باید لمس کرد.

- خب، چطور؟ لمس کردی؟ گلوله بآنها کارگر هست؟

- رفیق فرمانده گردان، این کم است! من دلم میخواهد طور دیگری لمس کنم.

گارکوشا چنان حرف لیچاری زد که نمیشود آنرا روی کاغذ آورد.

همه قاه قاه خندیدند. من با رضایت گوش میدادم.

مسلسلچیها: بلوفا که مقرر بود و گالیولین و مورین نزد من آمدند.

بلوفا گفت:

- رفیق فرمانده گردان، اجازه دهید صحبت کنم.

من اجازه دادم. بلوفا با آرنج به گالیولین زد. مورین هم از عقب او را هول داد. این قزاق بلندقد غول بیابانی با چهره مشکی و براق با احتیاط گفت:

- رفیق فرمانده گردان...

- چیه؟

- رفیق فرمانده گردان، شما از ما عصبانی نمیشوید؟

- نه.

- چرا، رفیق فرمانده گردان، همه میروند آلمانیهارا تماشاکنند، ولی مسلسلچی‌ها نمیروند؟ همه آنها را دیده‌اند، ولی ما ندیده‌ایم. سرباز گارکوشا به يك آلمانی تیراندازی کرده، ولی ما نکرده‌ایم.

- من شما را با مسلسل کجا بفرستم؟ مسلسل‌ها در اینجا لازم هستند.

- رفیق فرمانده گردان، ما يك کمی، خیلی کم... و فوراً می‌دویم و برمی‌گردیم...
مورین طاقت نیاورد...

- رفیق فرمانده گردان، ما شب برمی‌گردیم. ما شب هم نگاه می‌کنیم. ما چیزی را آتش می‌زنیم و آنها بیرون می‌پرند.
رفیق فرمانده گردان، اجازه دهید اقلاً هر کدام از ما يك خشاب تیراندازی کنیم.

آری، امروز چیز جدیدی در گردان بظهور رسید.
مورین آدم جالبی بود. من چند بار متوجه شده‌ام موقعیکه گردان شل و ول میشد او پیش‌از همه شل و ول میشد و موقعیکه روحیه همه محکم میشد او پیش‌از دیگران شاداب می‌گردید. بنظر می‌رسید نقش رزمی گردان همیشه در او اثر می‌گذاشت. نقشی که گاه محو میشد و گاه شدیداً ظاهر می‌گردید. من میدانستم که این نقش هنوز نقش فولاد یعنی نقشی که هیچ چیزی در جهان نتواند آنرا بساید و محو کند نبود.

همانطور که شما میدانید درباره پولاد پانفیلف مطلب بالارا بمن گفت. هرچه که من در تعالیم او بیشتر فکر می‌کردم و هر قدر دقیقتر سربازان مینگریستم و بگزارشهای ماموران اکتشافی، کلمات و لحن‌های آنها توجه مینمودم همانقدر يك اندیشه و ایده در ذهن من روشنتر نقش می‌یست.

من به مسلسلچی‌ها گفتم:

- خيله خب، گالیولین، نمیگذارم رنجیده‌خاطر بمانی:

فردا کاری بشما واگذار میشود.

امتحان کنید با ما بچنکید!

۱

آن ایده و اندیشه از اینقرار بود.

در بیست کیلومتری جلوی ما ده بزرگ سه‌رده قرار داشت یعنی همان دهی که روز سیزدهم اکتبر رحیمف، رئیس ستاد گردان با گروه سوار در آن آلمانیهارا دیده بود. از این ده چند راه بزرگ بسوی والا کالامسک، کالینین و موژایسک مانند اشعه منشعب میشد.

ما با مقایسه گزارشها و صحبت‌های سربازها و فرماندهانی که از اکتشاف مراجعت میکردند و با سوال از اهالی که از محل اقامت آلمانیها بیرون میرفتند معلوم ساختیم که دشمن در ده سه‌رده نوعی مرکز انتقالی نیروهای خود را ترتیب داده و در آن انبارهای خواربار، مهمات و سوخت ایجاد شده و واحدهای آلمانی ضمن راه خود شب‌خوابی میکردند و بعد بشمال، بسوی کالینین و بجنوب از راهی که به موژایسک می‌رود و موضع دفاعی مارا از دو سو احاطه میکند بحرکت در می‌آیند.

این فکر بوجود آمد که چطور است خودمان بی‌آنکه منتظر ضربه آلمانیها شویم باین مرکز تدارکاتی ضربه وارد کنیم؟ و آیا بهتر نیست که به سه‌رده شبیخون بزنیم؟ ولی پانفیلوف: میگفت: «حساب کنید! حساب کنید و بگوید!»

من رحیمف را در راس گروه اکتشافی برای اکتشاف اعزام کردم. رحیمف، این قزاق سی و دو ساله طبیعتاً ورزشکار و سفردوست بود. بگمانم من قبلاً گفتم که در قزاقستان او همچون کوهنورد شهرتی بدست آورده بود. او سریع و در عین حال بدون عجله راه میرفت و اضافه برخونسردی و دقت کمیاب در انجام دستور از يك خصلت دیگر که در جنگ

تعویض ناپذیر است نیز برخوردار بود؛ نعمت سمت یابی. او حتی در تاریکی بنظر میرسید که مثل گربه می بیند.

من با بیصبری منتظر مراجعت رحیمف بودم، او که عصر روز چهاردهم اکتبر حرکت کرد تمام شب و سرتاسر صبح پیدایش نشد. سرانجام طرف ظهر مراجعت کرد. آری، همه چیز تأیید شد: در سه رده دا واقعاً مرکز نقل و انتقال قرار دارد. حفاظت آن قوی نیست. بنظر میرسد آلمانیها اطمینان کامل دارند که کسی جرات حمله بآنها را ندارد.

من تصمیم گرفتم شب آن روز حمله کنیم.

طرف عصر واحدی مرکب از صد نفر - از هر گروه يك یا دو سرباز تشکیل شد. بهترین، شجاعترین، پر طاقتترین و صدیقترین افراد برگزیده شدند. شرکت در این حمله برای سرباز بمنزله پاداش حساب میشد.

این وظیفه مقرر شد: در ساعت خلوت شب باید از سه طرف به سه رده دا هجوم برده شود. آلمانیها را در هم کوبید، انبارها را آتش زد، اسیر گرفت و اگر وقت کافی باشد جاده های منتهی شونده به سه رده دا و منشعب شونده از آنها مین گذاری نمود. طلب نشده بود که ده را در دست نگهدارند و میبایستی طرف صبح بمحل استقرار گردان مراجعت کنند. فرمانده هنگ اجازه این عملیات را داد، ولی بمن اجازه نداد همراه با این واحد بروم و من رحیمف را فرمانده و بزجائفرا مسول سیاسی واحد نمودم.

سرشب، موقعی که هوا تاریک شد صد سرباز در کنار جنگل نزدیک پناهگاه ستاد بصف ایستادند. کله گالیولین در خط مواج کلاهما در صف متمایز بود و در کنار او هم حدس زده میشد که بلوخی استخوان درشت ایستاده است. من وعده ای را که داده بودم انجام دادم: مسلسلچی ها هم در شبیخون با مسلسلهایی که در گاری دوچرخه قرار داشتند شرکت میکردند.

من باز هم چهره ها را ندیدم، ولی در تاریکی نقطه ها میدویدند. لرزه اندام مرا فراگرفت و من میدانستم نظیر

همین لرزش الآن بآنها هم دست داده. این نه لرزش ترس، بلکه لرزش شوروشوق و اعتلاء قبل از رزم بود. در ذهنم ضربالمثل باستانی قزاقی ظاهر شد و من با آن صحبت خود را شروع کردم:

- دشمن تا موقعی ترسناك است كه مزه خون او را نجشی. رفقا، بروید و امتحان كنید آلمانی از چه ساخته شده. آیا با گلوله شما از بدن او خون میریزد؟ آیا موقعیكه سرنیزه را در بدن او فرو میبرید آه و فغانش بلند میشود؟ آیا موقعیكه نفسش بند میآید زمین را گاز میزند؟ بگذار گاز بزند، او را با خاك زمین ما خوراك دهید! ژنرال پانفیلف شما را عقاب نامید. عقابها بروید!

رحیمف سربازها را برد. من تماشا میکردم كه چطور در نیمه تاریکی از نظر پنهان میشد. زایف نزد من آمد. او غرزان گفت:

- رفیق ستوان یکم، چرا شما نگذاشتید من بروم؟

- زایف، خودم را هم نگذاشتند بروم.

در آن سر شب هردوی ما به سربازها رشك میبردیم.

شب مابین پانزدهم و شانزدهم، شب اولین رزم ما

شروع شد.

۲

من آنشب نمیتوانستم بخواب روم. در پناهگاه هم نمیتوانستم بنشینم. بکنار جنگل میرفتم، در باریكه راه و خارج از آن قدم میزدم، بعقب، بسوئی نگاه میکردم كه سربازان رفته بودند و گوش میدادم درست مثل اینکه از آنجا، از مسافت بیست کیلومتری صدای شلیك یا داد میتوانست یگوش من برسد.

روز از جنوب صدای شلیك جمعی توپ بگوش ما میرسید. ما هنوز نمیدانستیم كه در آنروز آلمانیها با ستونهای تانك

بمسکو هجوم برده‌اند. سپاهیان پانفیلوف از جناح چپ لشکر نزدیک سوخوز بولیچه‌ها حالا دیگر به نبرد پرداخته‌اند. (اسم این سوخوز را یاد داشت کنید: موقعی این اسم با حروف طلائی روی سنگ مرمر در باشگاه - کاخ آینده لشکر ما خواهد درخشید).

شب در آنجا هم سکوت حکمفرما شد.

در جلوی باریکه راه پاخورده در برف که بطرف پناهگاه ستاد میرفت و سیاهی میزد نگهبان ایستاده بود. او بآنجائی نگاه میکرد که من نگاه میکردم. همه گردان میدانست: صد عقاب برزم رفته‌اند. همه گردان منتظر بود که این اولین رزم با آلمانیها چطور خواهد بود؟

من اغلب ساعت را درمی‌آوردم. عقربه‌های شب‌نما، ساعت سه، سه و نیم، چهار... را نشان میدادند... چشمها مانند سابق در همه جا فقط با تاریکی مواجه میشدند و گوشهای محتاط، وهوشیار فقط، سکوت را میگرفتند.

ناگهان چیزی در آسمان بچشم خورد. نخیر، بنظر رسید... مجدداً يك نوار تیره که بسختی مشهود بود ظاهر شد. این چیست؟ دارد صبح میشود؟ ولی مگر خورشید از آنسو طلوع میکند؟ بنظرم رسیده... در آسمان مجدداً همه جا تاریک است. باز هم نور کمی چشمک زد و خاموش شد. باز هم پیدا شد... حالا آن نور کم چشمک میزد و گاه پخش میشد و گاه گزئی درهم فشرده میشد، ولی از بین نمیرفت. در آن وارنگ کمی سرخ نمودار شد... من مانند مفتون نگاه میکردم و نگاه میکردم. شفق آن نور زنده با حرکت نبضی که در آسمان شبانگاهی منتشر شد درست مثل این بود که با نفس نیرومند چیزی روشن میشود.

- افراد ما آنجا آلمانی‌ها را میسوزانند! افراد ما آنها را

هیکو بند!

من خواستم چیزی بگویم، ولی نتوانستم. گلویم از مسرت گرفته بود؛ این مسرت با شفق در بدن من بحرکت در

میآمد و بنظر میرسید که خون آنرا بهمه نقاط بدنم میرساند.
در آن دقایق من برای اولین بار مسرت سوزان ضربه
بدشمن را درك کردم.

۳

واحد صبح مراجعت کرد.

. در پیشاپیش سه اسب تاخت برمیداشتند که يك
سورتمه پهن پوشیده با قالی را میکشیدند. من این اسبها را
در هنگ ندیده بودم. آنها را در سه رده از آلمانیها گرفته
بودند. دو موتوسیكلت با سایتكا که جلوی آنها مسلسل
نصب شده بود بوسیله طنابهای ضخیم به سورتمه بسته
شده بودند. اینها هم غنیمت جنگ بودند. سپاهیان من روی
زینها، تركبندها و در سایتكاها نشسته بودند.

پس از سورتمه سه اسبه اولی سورتمه های سه اسبه
دیگری حرکت میکردند. سربازان ما که پیاده رفته بودند
حالا با سورتمه ها مراجعت کرده اند.

سربازان از سنگرهای نزدیک و دور جلو دویدند. آنها
با استقبال شاداب از خودیها، با تعجب و کنجکاوی سر تا
پای هیکل مفلوك آلمانی اسیر را که با سایر غنائم بدست
واحد ما افتاده بود برانداز میکردند. اسیر آلمانی که لباس
و کلاه سبزرنگ داشت نشسته بود و زیرچشمی نگاه میکرد
و گردن رگ و ریشه دار خود را با برآمدگی بزرگ جلوی
كلویش آرام میچرخاند.

بزجائف که با حرکات دست و سر به اسیر دستور داد
بلند شود گفت:

- با او میشود صحبت کرد. او کمی بروسی میفهمد.

فامیلت چیست؟

دستهای اسیر بیائین بطرف درز شلوار کشیده شد و
در حال خبردار در برابر قزاق فامیل خود را بروشنی گفت.
همه این آلمانی زنده و گویارا برانداز میکردند.

- متاهل هستی؟

- نه ... داماد...

بزجائف از ته دل قاه قاه خندید. چهره مهربان و چاق او که کشیده شد پهن تر و چشمهای ریزش هم محو شد. همه همراه با مسئول سیاسی قاه قاه میخندیدند و میگفتند: «داماد! داماد را باش!» آلمانی با تعجب باطراف نگاه میکرد. یکنفر داد زد:

- ساکت!.. گوش کنید، ببینید مسئول سیاسی چه میگوید.

بزجائف دستش را بلند کرد. همه ساکت شدند. او گفت:

- مسئول سیاسی میگوید: بخندید!

و احتمال دارد بطوریکه برای خودش هم غیر منتظره بود جمله ای را گفت که بعد اغلب در گردان آنرا تکرار میکردند:

- خنده، جدی ترین چیز در جبهه است.

بزجائف درحالیکه سعی میکرد آرام و بسیار واضح صحبت کند درباره نقشه های فرماندهی آلمان شروع پرسش کرد. اسیر صحبت او را فوراً نفهمید و پس از آنکه سرانجام مفهوم سوال را درک کرد نامه های روسی را بشکل دست و پا شکسته بیان کرد:

- صبحانه خوردن - والیو کولیامسک، شام خوردن مسکو.

از نو شلیک خنده طنین انداخت.

من در دقایق این خنده جلوگیری ناپذیر حس کردم که چطور روح سربازها از ترس و وحشت آزاد میشد.

اسیر گردن کشید و چپ چپ باطراف نگاه کرد. او نمیفهمید که برای این روسها چه اتفاقی افتاده. ما خودمان هم لابد نمیفهمیدیم چرا اینطور از خنده غش و ریسه میرویم.

در اولین رزم ما اینطور بردیم و باین ترتیب در موضع ما ژنرال ترس سرکوب و منهزم شد.

رحیمف و بزجائف جزئیات حمله را بمن گزارش دادند. البته میتوانید تردید نداشته باشید: در رزم همه کارها آنطور که منظور شده بودند انجام نگرفت.

يك گروه که تصادفاً با نگهبانهای آلمانی برخورد، زودتر از آنکه ده محاصره شود کار را شروع کرد. سربازهای ارتش سرخ بخانه‌ها ریختند و بآلمانیها تیراندازی کردند. ولی برای آنها چند راه خروج که توسط ما قطع نشده بودند وجود داشت و عده کثیری از آنها موفق شدند بگریزند. آنها توانستند بخود آیند و پیش از موقعی که ما تصور میکردیم به دفاع پرداختند.

واحد ما در حدود دویست هیتلری را کشت، راههارا مین گذاری کرد، تعداد زیادی اتومبیل و چند انبار و از جمله انبار بنزین را آتش زد، ولی آلمانیها توانستند از بعضی چیزها در کرانه ده دفاع کنند.

ولی هدف اصلی حاصل شد: سربازان ما آلمانیهای درحال فرار از برابر خود را دیدند و شنیدند که چطور آنها درحال مردن جیغ میکشیدند. سربازان ما پوست آنها را با گلوله و سرنیزه امتحان کردند.

من همراه با رحیمف و بزجائف در خط موضع گردان راه میرفتم. سربازانی که در حمله شرکت داشتند به دسته‌ها و گروه‌های خود دویده بودند. بدستور من آموزش و کار بمدت دو ساعت قطع شد. همه جا گروههایی دیده میشدند که در اطراف قهرمانهایی که آلمانیها را درهم کوبیده بودند جمع شده بودند.

گاه آنجا و گاه اینجا صدای خنده شنیده میشد. آن روز، شانزدهم اکتبر سال هزار و نهصد و چهل و يك در گردان ما روز خنده بود. بعدها من بارها کلمات بزجائف را بخاطر آوردم: «خنده جدیترین کار است». موقعیکه در میدان رزم خنده بخط اول می‌آید ترس از آنجا میگریزد.

مرا با فرمان: «برپا! خبردار!» استقبال میکردند. تنها با این صداها اغلب میتوان روح سربازرا لمس کرد. در آنروز این فرمان چقدر شاداب طنین انداخت!

موقعیکه من به یکی از گروهها که مرکز آن گارکوشا بود رسیدم دیدم: یک سرباز چیزی را در پشتش پنهان میکند. گارکوشا متوجه نگاه من شد.

- او آمرانه گفت:

- بده، اینجا!

آن سرباز قمقمه آلمانی را داد.

گارکوشا گفت:

- رفیق فرمانده گردان، توی این مشروب روم است.

گرچه آلمانی است، ولی سرراگرم میکند... حالا آموزشرا شروع میکنم و بعد مهمان میکنم: بگذار در عمل و با واقعیت معتقد شوند. رفیق فرمانده گردان، بجشید.

او قمقمه را جلو آورد. من کمی خوردم.

رحیمف ممسکانه گفت:

- گارکوشا خوب جنگ کرده است.

گارکوشا خودستایانه در حالیکه قمقمه را حرکت میداد

ادامه داد:

- رفیق فرمانده گردان، اگر دست من بود از هر کدام

که من کشتم یک چنین قمقمه ای را برمیداشتم و بیست تا از آنها را میآوردم، ولی مگر میتوانستم بیآورم، مجال این کار نبود.

گارکوشا هرچه که دیده بود می تعریف میکرد.

ما دورتر از خط سنگرها رفتیم و با مورین برخوردیم که در گروه مسلسل در حمله شرکت کرده بود. او بجائی عجله میکرد، ولی از دور سروشانه راست کرد و از مسافت ده متری بعلامت احترام نظامی گامهای رژه برداشت. اینجا خط مقدم بود؛ در اینجا هیچ چیز بجز نواری که در جبهه «بیساحب» نام دارد مارا از آلمانها جدا نمیکرد. ولی مورین موقع عبور از جلوی فرمانده گردان پا میکوبید. مورین

همانطور که بمن نگاه میکرد ناگهان لبخند زد. من هم در پاسخ باو لبخند زدم. همین. ما نایستادیم و کلمه‌ای صحبت نکردیم، ولی مجدداً مانند موقع شب جریان شادی تمام بدن را فراگرفت. من او را دوست داشتم و حس میکردم که او هم مرا دوست دارد. این، دقایق عالی خوشبختی فرمانده بود، خوشبختی ناشی از اینکه خود را با گردان یکپارچه احساس میکند. من با مغز و قلبم میدانستم که در گردان من امروز بیباکی و شهادت متولد شده است.

در اطراف بنظر میرسید همه چیز مانند سابق بود. در آنسوی رودخانه که هنوز منجمد نشده نقطه دوردست سفیده میزد. از لابلای برفهای قبل از موقع کناره‌های زمین شخم شده بچشم میخورد. رده‌های جنگل تاریک میشدند. من مانند گذشته میدانستم که بزودی زود همه جا صداى غرش فرا میگیرد، تانکها روی برفها حرکت می‌آیند و رد سیاهی از خود میگذارند، افرادی با شنلهای سبز و تفنگهای خودکار از جنگل بیرون میدوند و خود را روی زمین میاندازند و مجدداً از جا میجهند و می‌آیند مارا بکشند. ولی در دل این کلمات طنین میانداخت: «اگر جرات دارید با ما بجنگید!» در نگاه‌ها، لبخندها، کلمات و در خنده‌هایی که مارا ترك نمیکردند نیز بنظر میرسید همان کلمات زنگ میزنند: «اگر جرات دارید با ما بجنگید!»

آنروز گردان ما و پولاد ما اینطور صدا میداد. میل دارم با آب و رنگ بیان کنم، مثلاً اینطور: آری، گردان ما پولادی میشود که با تیغه تراش خورده، آبدیده و خوش نقش و نگار خود آهن را چنان حك میکند و در آن نقش میگذارد که با هیچ چیزی در جهان نمیتوان آنرا زدود. ولی محجوبانه تر بگویم: در آن روز ما تحصیلات متوسطه سربازی را بپایان رساندیم. آخرین کلاس این مدرسه ضربه و یا باصطلاح نظامی سوزن زدن با سر نیزه، سوزن زدن نه بآدمک، بلکه ببدن زنده دشمن بود. این سوزن آزادکننده از ترس برای ما نسبتاً آسان و در شبیخون چابکانه میسر شد.

رزم‌های سخت و آزمایشهای مخوف شهامت و مردانگی افراد گردان - همگی هنوز در پیش بود. نبرد کبیر دو ماهه در حومه مسکو فقط داشت شروع میشد.

ما گردان یکم هنگ تالکار در این دو ماه سی و پنج رزم کردیم: زمانی گردان ذخیره ژنرال پانفیلوف بودیم و همانطور که ویژگی نیروی ذخیره است در لحظات بسیار سخت و بحرانی برزم میپرداختیم. در حومه والا کالامسک، ایسترا، حومه کریوکف جنگیدیم و بر آلمانیها غالب شده و آنها را راندیم. درباره این جنگها بعد صحبت میکنم، ولی حالا... با اورجان مومیش - اولی گفت:

- حالا نقطه بزرگی در انتهای خط بگذارید و بنویسید:
پایان نول اول.

نوول دوم

در آستانه رزم

برای انسان سرباز شدن آسان نیست، برای فرمانده، با انضباط کردن سپاهیان آسان نیست و جنگیدن از اینها هم مشکلتر است.

با اورجان مومیش - اولی ادامه داد:
- نوول دوم ما با مسئولیت تر است. قبلا ما درباره آماده کردن سرباز صحبت کردیم. حالا صحبت از جنگ میرود.

۱

شانزدهم اکتبر سال هزار و نهصد و چهل و یک من، فرمانده گردان، در پناهگاه خود در صدوسی کیلومتری مسکو روی تخت سفری دراز کشیده بودم.

از دوردست صدای شلیک جمعی توپخانه گاه بطور متراکم بگوش میرسید و گاه خاموش میشد. صدا از سمت چپ از مسافت بیست، بیست و پنج کیلومتری شنیده میشد. آنجا، در جناح چپ لشکر، آنطور که ما بعد دانستیم، آلمانیها سعی میکردند در آن روز با تانک پیش روند.

ولی در محل ما، در موضع استقرار گردان، همه چیز آرام بود. دشمن بخط موضع ما که قطعه مرکزی بخش استحکامی والا کالامسک بود نزدیک نمیشد.

من دراز کشیده و فکر میکردم.
سینچنکو، اسبدار من، تنها کسی که در گردان مجاز

بود بمن غر بزند دست از سر من برنمیداشت. یا حمام برای من گرم شده بود، یا نهار حاضر بود... من او را بیرون میکردم و میگفتم:

- بعد... برو از اینجا، مزاحم نشو.
- چیه، هی میگوئید: مزاحم نشو، مزاحم نشو. اما خودتان تمام روز هیچ کاری نمیکند.
- من دارم فکر میکنم. میفهمی؟ فکر می - کنم.
- مگر میشود اینقدر زیاد فکر کرد؟
- پس چه. اگر ترا از ندانم کاری من بکشند، من چه جوابی میتوانم به زن تو بدهم؟ درحالیکه من جوابگوی فقط تو نیستم.

ممکن است که شما هم فکر میکنید فرمانده گردان بخصوص در چنین لحظه‌ای در آستانه رزم موظفاست کاری بکند: با تلفن صحبت کند، زیردست‌ها را احضار کند، در خط موضع راه برود، دستور دهد. ولی ژنرال ما، ایوان واسیلیویچ پانفیلوف، بارها بما تلقین و توصیه کرده که وظیفه عمده و کار عمده فرمانده فکر کردن، فکر کردن و فکر کردن است.

۲

همانطور که اطلاع دارید شب شانزدهم صد نفر از افراد من پس از طی بیست کیلومتر بموضع دشمن هجوم بردند و با پیروزی مراجعت کردند. این نخستین پیروزی، روح سرباز و خود گردان را دگرگون ساخت.

بعد چطور؟

البته، شهادت ما نمیتوانست در وضع عملیاتی چیزی را تغییر دهد. ما هفتصد نفر، گردان یکم هنگ تالگار، مانند سابق هشت کیلومتر از جبهه در مدخلهای مسکورا که لشکرهای آلمانی بسوی آن تمرکز مییافتند در دست داشتیم.

افکاری که طی دو سه روز اخیر مرا آزار میدادند تجدید شدند.

همانطور که میدانید من موقعیکه این موضع را اتخاذ میکردم این فکر را بخود راه نمیدادم که اینجا در این موضع، در این نوار هشت کیلومتری در برابر دشمن فقط يك گردان قرار میگیرد؛ من فکر میکردم که در پشت ما خط دفاعی دوم و ممکن است خط دفاعی سوم ایجاد گردد و در آنها واحدهای دیگر ارتش سرخ مستقر میشوند، من فکر میکردم، ما با دریافت ضربه و کمی معطل کردن دشمن، بعداً بطرف نیروهای عمده عقب میرویم.

ولی دو سه روز پیش ما دانستیم که واحدهای هیتلری پس از هجوم در نزدیکی ویاژما در مقابل خط موضع ما ظاهر شده‌اند و در عقب ما خط دفاعی دیگری وجود ندارد و والا کالامسک و جاده آن راه مستقیم بسوی مسکواست و این راه فقط با لشکر ما مسدود گردیده که در این جبهه چند کیلومتری گسترده شده و چند هنگ توپخانه ضد تانک در اختیار لشکر ما است.

چنین وضع جنگی بوجود آمد. وظیفه موکول شده بر عهده ارتش سرخ در آن لحظه از اینقرار بود: دشمن را بایستی در مقابل مسکو با نیروهای اندک متوقف ساخت و از آن تارسیدن قوای کمکی جلو گرفت.

۳

اجازه دهید عبارتی نظیر میهن حکم کرد و میهن طلب کرد را بکار نبرم. من میخواهم موقعیکه صحبت بر سر عشق بمیهن است در استعمال کلمات ممسک باشم. شما میتوانید تردید نداشته باشید که من شاید کمتر از شما احساس نکنم که میهن سوسیالیستی یعنی چه و کشوریکه ما از آن دفاع و در آن زندگی میکنیم یعنی چه. همگی عشق و همگی هوس، تمامی نیروهای روح من در

آنروزها متوجه يك موضوع بودند، متوجه اينكه چطور
وظیفه ايکه برعهده گردان من نهاده شده بود انجام دهم و
چطور از موضع دفاع صورت گیرد.

من درحاليکه روی تخت دراز کشیده بودم میدیدم چطور
دشمن با طی دوازده تا پانزده کیلومتر نوار بیدفاع، نواری
که در آن لحظه هنوز مارا از آلمانیها جدا میکرد طی چندساعت
بساحل رود روزا بموضع ما میرسد. دشمن پس از روبرو شدن
با مقاومت و کشف خط دفاعی با استفاده از پرده شب جایی در
جنگل بطرز پنهانی در نقطه ايکه خود او انتخاب میکند گروه
ضربتی را متمرکز میکند، توپخانه اش را بآنجا میکشد و سپس
واحدهای آن که کاملاً آماده شده اند مطابق با شیوه بسیار
دلپذیر خود یعنی بشکل چوب میخ در يك جبهه تنگ در فضائی
برابر نیم یا يك کیلومتر بهجوم میپردازد. و حال آنکه هر
کیلومتر از موضع گردان ما فقط با يك دسته پیاده و يك
گروه مسلسل پوشیده میشود.

من ذخیره هم نداشتم محاسبه مسافت نشان میداد که آلمانیها
با حمله سریع و غافلگیرانه میتوانند خط مارا قبل از آنکه
نیروهای من از دیگر نقاط خود را بآنجا برسانند در یکی از
کیلومترها بشکافند.

آیا نمیشود در حالیکه بجای دشمن فکر کنم محلی را حدس
بزنم که از نظر دشمن یعنی آلمانیها باصرفه ترین و مناسبترین
جا برای حمله او است؟ آخر او، دشمن، احمق نیست. من سعی
میکنم که بجای او فکر کنم، ولی آن پست فطرت هم بجای من
فکر خواهد کرد.

او البته براحتی نظر و تصور مرا حدس میزند و شیوه
فریب دادن مرا مییابد. او به يك جا ضربه میزند، من با
عجله گروهانها را بآنجا میکشانم، مسلسلها و توپها را بآنجا
روانه میکنم و گروه دیگر دشمن در اینموقع از قسمت عریان
جبهه عبور میکند.

ممکن است همین حالا هم در مسافت بیست کیلومتری او با
البخند تمسخرآمیز فکر مرا میخواند.

چهره تخیلی فرمانده واحد آلمانی که در مقابل ما تمرکز مییابد در نظرم ظاهر میشود. قیافه متکبر و صورت خوب اصلاح شده يك آلمانی با پاکنهای سرهنگی و شاید هم ژنرالی در ذهنم نمایان گردید.

او بر ضد هشت کیلومتر ما و بر ضد گردان من تقریباً يك لشکر که از عمق جلو کشیده شده در اختیار دارد و یا فردا و پس فردا در اختیار خواهد گرفت. من درحالی که بشدت در تصور و تجسم خود باو، به فرمانده آلمانی نگاه میکنم یعنی به کسی که من حالا دیگر در حال دراز کشیده روی تختخواب موظفم در جنگ باو پیروز شوم، در جنگ ساکت عقل با عقل، و در حالیکه تلاش میورزم بدرون فکر او و در نقشه هایش نفوذ و رسوخ بیابم در چنین حالی برای خود تکرار میگردم: باورجان، فکر نکن که در برابر تو يك احمق قرار دارد.

ولی چشمهائی که من آنها را در تخیلم میدیدم تیز، خشن و مسن بودند، چشمهائی بودند که میتوانستند با شورو شوق جنگی مثل آتش روشن شوند و میتوانستند با علاقه مدت مدیدی بنقشه نگاه کنند، این چشمها حالا از شیطنت عقل، دلزنده و پرروح نبودند و از فکر نمیدرخشیدند او، سرهنگ و یا ژنرال آلمانی با تحقیر بمن و گردانی که در برابر او مستقر گردیده مینگریست، گردانی که با چند صد سپاهی ارتش سرخ در مدخلهای مسکو هشت کیلومتر از جبهه را مسدود کرده است. او احساس دلتنگی میکرد. جنگ در شرق در تصور او پیروز شده و راه مسکوباز بود. او بمابی اعتنائی میکرد و مساعی مغزش را برای ما بکار نمیبرد.

ممکن است من اشتباه میکنم؟ شاید درسهای جنگ، مقاومت قهرمانانه واحدهای مرزی ارتش سرخ، جنگ دفاعی در حومه اسمولنسک، دفاع اودسا و لنینگراد او را مجبور کرده اند بفکر فرو رود؟ شاید شبیخون ما و مرد میدان طلبی ما باو نشان داد که در حومه مسکو مبارزه سختی در انتظار اوست؟

مشکل... برای او، برای استیلاگری که همراه با ارتش هیتلری در مدت چهار ماه هزار کیلومتر را از مرز تا استان

مسکو طی کرده، برای کسی که در عملیات حومه ویازما فرماندهی لشکرها عهده‌دار بوده، در حومه ویازما که جبهه مرکزی ما متلاشی شده بود، برای او که اطمینان داشت پس از چند روز از اتومبیل میدانها و خیابانهای مسکورا تماشا خواهد کرد، برای چنین شخصی شبیخون صد نفر سپاهی ارتش سرخ يك رخنه پارتیزانی جلوه میکرد که در آینده نظایر آن اندك نخواهد بود و توسط تجسس و ژاندارمری از عهده آنها بر خواهد آمد.

حسی بمن میگفت: تو حدس زدی و تا عمق مغز او رسوخ کردی. در ذهنم نفرت موج زد و فکر کردم: تو با تحقیر و بی‌اعتنائی بما نگاه میکنی، دلت تنگ میشود؟ صبر کن، ما ترا مجبور میکنیم بفکر فروروی!

ولی فعلا... فعلا از او، از این «پیروزمند حرفه‌ای» که حالا دیگر زحمت فکر بخود نمیدهد بایستی منتظر عمل الگوئی شد. چنان عملی که معلوم است. او با طی دوازده پانزده کیلومتر طی چند ساعت از نوار بیدفاع و پس از درهم شکستن حفاظت رزمی ما... من بمسخره لبخند زدم. من با نفوذ و رسوخ به کاسه سر دشمن زیاد جلو نرفتم: من پس از يك گردش بهمان جایی رسیدم که از آن شروع کردم.

۴

من گفتم الگو معلوم است آیا همینطور است؟
من از جنگ بوسیله نشریات، کتب درسی، آئین‌نامه‌ها و صحبت با اشخاصی که در رزمها بوده‌اند اطلاع داشتم. من در تمرین نظامی شرکت کرده، سربازها را تعلیم میدادم و در جبهه با آنها بکار میپرداختم و با وجود این جنگ برای من همچون رمز باقیمانده بود همانطور که برای هرکس که خودش جنگ را از سر نگذرانده و احساس نکرده است.

هیتلریها در لهستان و فرانسه شیوه جنگی خود را نمایان ساختند: آلمانیها با شکافتن خط سپاهیان دشمن در چند نقطه

با تانك، كامیون و موقوسیكلت بسرعت جلو میرفتند و بعد مقاومت گروههای متفرق محاصر شده را درهم میشكستند. آنها همینطور هم سعی داشتند با ما عمل كنند.

من هم در حال فكر كلمات الكوئی نظیر: با درهم شكستن، با رخنه كردن و درهم كوبیدن را بكار میبرد. ... ولی این به چه معنائی است؟ چرا با درهم شكستن؟ چطور این كار صورت میگیرد؟ من بی آنكه بنقشه ای نگاه كنم كه آنها از حفظ میدانستم، سواحل ماریچ رود باریك و آرام روزارا میدیدم كه خط مارا تشكيل میداد و در آن زنجیر لانه های مسلسل و نقاط تیراندازی ما قرار داشت. در عقب، توی جنگل هشت توپ كه بگردان ما داده شده بود پنهان بود، جلوی ما در ساحل، بریدگی تند ضد تانك قرار داشت كه بزبان نظامی اسكارپ نام دارد.

نگاه من بنقاط دورتر، آنسوی رود، بطرف دشمن میدوید. من نوارهای واسطه ای را كه هنوز از طرف هیتلری ها اشغال نشده بودند و از نقاط تمرکز آلمانیها بطرف پوشش گاه ما كشیده میشدند میدیدم، من فرورفتگی های زمین و قطعات جنگلی را كه كوئی عمداً برای كمینگاه اختصاص داده شده اند میدیدم. موقعیكه من تجسم می كردم كه چطور ستونهای آلمانیها بدون برخورد با مقاومت از كنار این فرورفتگی ها و قطعات جنگل حركت خواهد كرد كه امروز هنوز در دسترس ما هستند و ما میتوانستیم گروهانها را در آنها پنهان كنیم، قلبم تیر میکشید.

حالا دیگر فكر وارد كردن ضربه از عقبگاه، ضربه از كمینگاه به دنباله ستون های باز نشده كه بین دو آتش فشرده خواهند شد در ذهنم بوجود آمده.

نقشه رزم از روبرو با اینطریق كه خود ناگهان بدشمن موقعیكه او در راه پیمائی است حمله كنم بوجود آمد. ولی با چه نیروهائی؟ آیا گردان را از استحكامات بیرون بیاورم؟ ژنرال پانفیلوف در بازدید اخیرش از گردان، مصرانه توجه را بامكان ضربه از روبرو جلب كرد.

ولی آخر من فقط جمعاً هفتصد نفر در هشت کیلومتر جبهه دارم. آخر نمیتوانم که همه گردان را بیرون بیاورم و خط موضع را بدون پوشش بگذارم. با چه کلماتی این اندوه فرمانده را بشما برسانم: قوا کم است، قوا کم است...

بجای دشمن فکر میکنم، من شیوه‌های بسیاری را برای حل مساله او دیده‌ام - شکافتن خط دفاعی گردان من، ولی خودم نمیتوانستم نقشه‌ای را تهیه کنم و نمیتوانستم راه جلوگیری از شکافتن خط دفاعی را بیابم.

من خودم را زجر میدادم و بخودم بد و بیراه میگفتم. تمام بدنم مثل اینکه سخت کتک خورده باشم درد میکرد.



عصر دستور دریافت کردم: نزدیک ساعت پنج صبح در بخش مجاور از سمت چپ در مرکز فرماندهی گردان مجاور حاضر شوید.

يك ساعت با پانفيلف



من سوار بر اسب بسوی گردان همسایه سمت چپ روانه شدم.

تاکید کنید: سمت چپ. میل دارم که شما سمت یابی خشن، ولی واضح داشته باشید. بار دیگر خط گردان را که در طول رود روزا کشیده شده مجسم کنید. روبروی دشمن بایستید. لازم است که شما در آینده بروشنی تجسم کنید: فلان چیز در مقابل شما، جلوی جبهه گردان رو میدهد؛ فلان چیز در سمت راست؛ فلان چیز در سمت چپ، آنجا که چنین گردانهائی نظیر گردان ما در بخشهائی با همین طول مستقر شده‌اند.

پس از زمستان زودرس که در ماه اکتبر عجیب بود و طی يك هفته و نیم، دو هفته راه سورتمه رو ایجاد شد هوا تغییر یافت. سرمای یخبندان قطع شد و گل شل پائیزی شروع گردید. شبها بدون مهتاب و تاریك شدند.

من از بیم افتادن با اسب در چاله چوله، مستقیم در ساحل رود حرکت نکردم، بلکه از راه خاکی مدور جلو رفتم.

برای اسب حتی رفتن با گام‌های عادی مشکل بود. اسبم لیسانکا با تکان دادن سر شلپ شلوپ کنان سم‌هایش را از گل چسبنده بیرون می‌آورد. من سنگین روی زین نشسته و در فکر فرو رفته بودم.

در راه هیکلهای پیاده‌ای که در همان سمت میرفتند بچشم خوردند. من تکان خوردم، این‌ها کی هستند؟ نیروهای جدیدند؟ نیروهای تقویتی؟ چراغ قوه جیبی من گهگاه تاریکی را با دسته نور خود می‌برد.

اینها کی هستند؟ آیا از ستون، عقب مانده‌اند؟ آنها دوتائی و سه تائی با روپوش‌های چادری سفت‌شده که از آنها جریانهای آب باران پائین میریختند راه میرفتند. لوله تفنگهای آنها که روی دوش نگهداشته بودند بلند شده بود. یکی می‌پرسد: - رفیق فرمانده، تا سیپونف چقدر راه است؟

من می‌گویم:

- شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟

مطلع میشوم که از اینجا گردان ذخیره از والا کالامسك با راه‌پیمائی شبانه عبور کرده و اینهائی که با من صحبت میکنند در راه‌پیمائی عقب مانده‌اند.

آنها باز هم می‌پرسند تا سیپونف چند کیلومتر مانده. من در حالیکه از آنها جلو می‌زنم، بآنها جواب میدهم. باری‌راه مدتی است که خالی است. در اطراف سکوت حکمفرماست: شب، غرش دوردست توپخانه آرام شد.

حالا در جلو مجدداً کسی پاهایش را که در گل گیر میکند حرکت میدهد. باز هم دو نفر و سه نفر راه می‌روند. نیروی کمکی مایه خوشحالی است، ولی... ولی چه نکبتی، آنها چه

بدراه میروند! تعلیم خشنی که پانفیلف بما داده حس نمیشود: گردان ما اینطور دراز نمیشد و کسی عقب نمیماند.

لیسانکا جا میخورد و خودش را کنار میکشد. چراغ قوه يك گاری را که تا محور چرخهایش در گل فرو رفته و اسبی را که افتاده بود و گاری را را که خیس شده و سرش را پائین انداخته بود نمایان ساخت.

پس از یکدقیقه در کنار، آتشیهای سیگار بچشم میخورد. چند سرباز در کنار جاده دراز کشیده و سیگار میکشند: بدن خسته آنها که تیر میکشد برطوبت بیاعتناست.

از همه سو از من يك سوال میکنند: تا سیپونف دوراست؟ منم بآنجا میرفتم، در نزدیکی ده سیپونف مرکز فرماندهی گردان مجاور ما قرار داشت.

۲

پس از اینکه رسیدم، از پله های مرطوب بزمین مرکز فرماندهی رفتم.

— اه رفیق مومیش — اولی، بفرمائید.
این صدای کمی گرفته آشنا بود.

من ژنرال ایوان واسیلیویچ پانفیلف را دیدم.
او جلوی بخاری آهنی نشسته بود و کفشهایش را که در آورده بود میپوشید. پای کوچک سبزه او بطرف حلبی تفته دراز بود. در نزدیکی او آجودانش — ستوان جوان سرخرو نشسته بود. در گوشه دیگر يك سروان که او را نمیشناختم بود.

من بحالت خبردار گزارش دادم که حاضر شده ام. پانفیلف ساعتش را درآورد و بآن نگاه کرد.

— پالتوتان را درآورید و جلو آتش بنشینید.

او کمی بلند شد، پارچه پاپیج کمی مرطوب را از یکسو پهن کرد، پاشنه اش را روی کنار خشك پارچه گذاشت و آنرا سریع

و ما هرا نه ، بشیوه سربازی بدون چین خوردگی بپایش پیچاند
و بعد کفشهایش را پوشید.

شنل او که در باران، تیره رنگ شده بود و ستاره های
برنگ دفاعی داشت جلوی آتش خشک میشد. بنظر میرسید،
پانفیلف برای پذیرفتن واحدی که آمده بود در خط موضع راه
رفته و مدت زیادی را در زیر باران گذرانده بود و ممکن
هم هست که سرتاسر شب نخوابیده بود. باری در چهره
چین دار پنجاه ساله او که بسیار سبزه بود و سبیل های کوچک
مشکی اصلاح شده داشت گرفتگی ناشی از خستگی دیده نمیشد.
او با چشم های تنگ کرده و لبخند پرسید:

- رفیق مومیش اولی، شما میشنیدید چطور ما امروز
میکوبیدیم؟

مشکل است بیان کرد برای من در آن لحظه صدای آرام و مهربان
او و بهم رفتگی چشمهایش چقدر مطبوع بود. من ناگهان خود را
تنها و رها کرده روبروی دشمن حس نکردم، دشمنی که رمزی
از رموز جنگ را که برای من مجهول و پوشیده است میداند،
برای من که هیچگاه جنگ نکرده ام. فکر میکردم آن رمز را
ژنرال ما سرباز جنگ جهانی اول که بعد پس از انقلاب فرمانده
کردان، هنگ و لشکر شده میداند.

پانفیلف ادامه داد:

- دفع کردیم... پوف... - او بشوخی آرام نفس بیرون
داد. - میترسیدم. فقط، رفیق مومیش - اولی، بکسی نگوئید.
آخر تانکها رخنه کرده بودند... اوهم با من بود. - پانفیلف
آجودان را نشان داد، - و بعضی چیزها را دید. خب، بگو، چطور
آنها را استقبال کردیم.

آجودان از جا جست و با خوشحالی گفت:

- رفیق ژنرال، با سینه استقبال کردیم.
ابروهای مشکی و عجیب پانفیلفی که شکستگی تندی داشتند
با نارضائی پائین افتادند.
او پرسید:

- با سینه؟ نخیر، حضرت عالی، سینه را آسان

میتوان با هر چیز تیزی سوراخ کرد و نه تنها با گلوله. عجب تعریف کردی: با سینه! باین آدم يك گروهان بسپر او آنرا با سینه جلوی تانكها میبرد. نه با سینه، بلکه با آتش! با توپ لوله بلند استقبال کردیم! ندیدی، مگر؟
آجودان با عجله موافقت کرد. ولی پانفیلف بار دیگر سرزنش کنان تکرار کرد:

— با سینه... برو، ببین، باسبها خوراك میدهند... و دستور بده پس از نیمساعت زین کنند.

آجودان سلام نظامی داد و شرمنده بیرون رفت.

پانفیلف بنرمی گفت: — جوان است!

پانفیلف بمن و سپس بسروانی که برای من ناآشنا بود نگاه کرد و با انگشتهایش روی میز ضرب گرفت.
او گفت:

— رفقا، نباید با سینه پیاده نظام جنگید. بویژه حالا. ما اینجا در حومه مسکو نیروی کمی داریم... باید سربازرا حفظ کرد.

من با توجه شدید بصحبت ژنرال گوش میدادم و سعی میکردم در کلمات او بسوالاتی که مرا شکنجه میداد جواب پیدا کنم، ولی فعلا نیافتم.

او پس از کمی فکر افزود:

— بایستی نه باحرف، بلکه با عمل، با آتش حفظ کرد.

۳

پانفیلف بعد گفت:

— حالا رفیق مومیش-اولی، شما همسایه جدیدی دارید. آشنا بشوید: سروان شیلف.

سروان جلوی میز ایستاده بود. او بلند قد، خوش اندام و برای درجه اش جوان بود و بنظر میرسید بیست و هفت سال دارد. او نه مثل همه ما سربازان و افسران لشکر پانفیلف کلاه گوشی بلکه کلاه کاسکت بادوره تمشکی پیاده نظام داشت.

پانفیلف پرسید: رفیق مومیش - اولی، از جاده آمدید؟
- بعله، رفیق ژنرال.

- عقب مانده زیاد است؟

- بعله.

از دهان پانفیلف باتاسف این کلمه پرید:

- آخ...

او بسوی سروان برگشت. شیلف سرخ شد و بحال
خبردار ایستاد. پانفیلف عوض سرزنش گفت:

- سروان، میدانم، میدانم در باره چه فکر میکنید. يك کسی
آنها را پرورش داده و يك کسی بآنها تعلیم داده و حالا بفرما،
سروان شیلف تو حساب پس بده، مگر نه؟
پانفیلف لبخند زد شیلف هم لبخند زد و تشنچ او بر
طرف شد.

- نخیر، رفیق ژنرال، اینطور نیست.

- چطور اینطور نیست؟

ژنرال با حرکت چابك بطرف سروان آمد. در چشمهای ریز
او کنجکاوی میدرخشید. شیلف محکم جواب داد:

- رفیق ژنرال، من درباره خود فکر نمیکنم میترسم آنها
قیمت آنرا باخون نپردازند، اجازه دهید بیرون بروم و
اقدام کنم.

- چپیه، میخواهید با عقب مانده ها دعوا کنید؟

- نخیر، رفیق ژنرال، باید فرماندهان را سرزنش
کرد و دستور میدهم معلوم کنند به چه کسانی دو پرس
داده شود.

پانفیلف زد زیر خنده:

- خيله خب، خيله خب، سروان.

- اجازه میدهید، بروم؟

- صبر کنید.

پانفیلف سکوت کرد و بفکر فرورفت و بعد تکرار کرد:
- خب، رفیق مومیش - اولی، حالا شما همسایه جدیدی

دارید. گردان ضعیفی است. بطرز نارسائی تهیه شده. مگر نه، سروان؟

- بعله، رفیق ژنرال.

پانفیلف خطاب بمن توضیح داد این گردان ذخیره که در والا کالامسک مستقر بود به لشکر ما داده شده و سروان شیلف فقط چند روز پیش آنرا تحویل گرفته است. پانفیلف گفت:

- ناگزیر شدیم فرمانده سابق گردان را معزول کنیم. او افراد را بحال خود گذاشته، دلسوزی میکرده. هالو! آخر این دلسوزی کردن یعنی دلسوزی نکردن است! سروان، شما فهمیدید چه گفتیم؟

- بعله، من اینرا میدانم، رفیق ژنرال.

پانفیلف چند ثانیه ساکت بچهره جدی و جوان سروان شیلف نگاه کرد و بعد رویشرا بطرف من برگرداند:
- من، شمارا رفیق مومیش - اولی، برای اینکار احضار کرده ام که ...

تمام وجود من جمع وجور شد. ولی ژنرال صاف و ساده گفت که من و سروان شیلف بایستی متفقاً خط برخورد و فاصله را بررسی کنیم.

- اگر دشمن وارد خط برخورد شود با همدیگر اورا بکوبید. برای اینکار حاضر شوید. درباره همه موضوعات ارتباط و کار متقابل در محل قرار بگذارید. یکدیگررا در بدبختی تنها نگذارید.

پانفیلف یکبار دیگر بسروان نگاه کرد و باو اجازه داد بیرون رود.

برای من هیچ چیز روشن نشد. مرا مانند سابق سوال زجر میداد. «اورا با همدیگر بکوبید!»، چطور؟ با چه نیروهائی؟ آیا افراد را از سنگر بیرون آوریم؟ آیا جبهه را عریان و باز بکنیم؟ اگر دشمن همزمان در نقطه دیگر ضربه بزند چه؟ «اورا با همدیگر بکوبید!» آخر دشمن هم مارا خواهد کوبید: او با

نیروهای ارجح مارا در نقاط و سمتهای مختلف خواهد
کوبید.

من با منظور کردن هر کلمه پانفیلف اینرا میفهمیدم که رمز
جنگ، رمز پیروزی در جنگ برای من مانند سابق تاریک است.

۴

پس از بیرون رفتن سروان، در بسته شد.

پانفیلف در حال فکر گفت:

- بنظر میرسد کله عالی دارد. پس، رفیق مومیش - اولی
عقب مانده زیاد است؟ خیلی زیاد است؟

- رفیق ژنرال، زیاد است.

- بعله، کله عالی هم که آدم داشته باشد، وقتیکه سرباز
آمادگی پیدا نکرده جز غصه خوردن چکار میشود کرد؟

چهره پانفیلف برای يك لحظه بسیار خسته و گرفته شد.
ولی او فوراً بمن نگاه کرد و لبخند زد و چشمهای ریزش با
چالاکی همراه با چینهای کوچک در اطراف آن درخشید.
- خب، رفیق مومیش - اولی... تعریف کنید به بینیم...

من مختصراً درباره شبیخون موفقیت آمیز گزارش دادم. ولی
پانفیلف سوال میداد و جویای جزئیات آن میشد. باز هم مانند
چند مورد پیش، نه گزارش، بلکه صحبت از آب درآمد.
پانفیلف چشمکی زد و گفت:

- رفیق مومیش - اولی، میدانید؟ همه اینهارا برای
شیلف تعریف کنید. اورا تحریک کنید... من میخواهم که فردا
او هم مثل شما ضربه بزند.

ژنرال بمن تبریک نگفت، دستمرا نفشرد و نگفت: «عالیست!
آفرین!» بلکه طور دیگری از من تمجید کرد.

او ادامه داد:

- رفیق مومیش - اولی، شما یاد گرفته اید آلمانیهارا
بکوبید.

من غمناکانه جواب دادم:

نخیر، رفیق ژنرال، یاد نگرفته ام.

ابروهای او بالا رفتند.

- چگونه؟

- امروز، رفیق ژنرال، من تمام روز مغزم را داغان کردم. موقعی که بجای دشمن فکر میکنم راحت پیروز میشوم. ولی موقعی که بجای خود فکر میکنم، نمی بینم چگونه میشود او را کوبید و عقب راند. پانفیلف اخم کرد و کمی در حال سکوت بمن نگاه دوخت و بعد دستور داد:

- مفصل گزارش دهید! نقشه را بیاورید.

۵

من نقشه خود را روی میز پهن کردم. خط ما بامداد قرمز مشخص شده بود. هیچ جای آن هنوز دست نخورده و هیچ جایش بر اثر رزم شکسته نشده. در دو طرف بخش گردان ما خط دفاع گردانهای مجاور کشیده شده بود. این خط که شامل زنجیره نانبوه مراکز تیراندازی پیاده نظام و لانه های مسلسل بود حفاظ مسکورا در برابر دشمن تشکیل میداد.

من آشکارا گزارش دادم که پس از فکر کردن درباره موضع خود، امکان جلوگیری از رخنه دشمن در بخش گردانم را با این نیروئی که در اختیار دارم مشاهده نمیکنم. بزبان آوردن چنین کلماتی آسان نیست. هر فرماندهی حال و فکر مرا درمییابد، ولی باوجود این من گفتم. پانفیلف ساکت سرش را تکان داد و پیشنهاد نمود ادامه دهم. من افکاری را که مرا زجر داده بود در میان گزاردم: در این باره گفتم که من يك گروه هم در ذخیره ندارم و در صورت ضربه ناگهانی چیزی ندارم که با آن خط دفاعی را پرکنم و حمله دشمن را دفع نمایم.

- رفیق ژنرال، من اطمینان دارم که گردان من عقب نمیرود و اگر لازم شود میتواند در خط دفاعی بمیرد، ولی...

پانفیلف حرف مرا برید:

- برای مردن عجله نکن، جنگ کردن را یاد بگیر. خب،

رفیق مومیش - اولی، ادامه دهید، ادامه دهید.

- رفیق ژنرال، مرا این موضوع نگران میکند که ... حالا خط گردان ما از دشمن با یک نوار بینابینی به پهنای پانزده کیلومتر جدا است.

من این نوار را در نقشه نشان دادم. پانفیلف مجدداً سرش را تکان داد.

- رفیق ژنرال، چطوری است؟ آیا این پانزده کیلومتر باو داده شود.

- یعنی چه، داده شود؟ من توضیح دادم:

- آخر، رفیق ژنرال، دشمن با کوبیدن حفاظت جنگی ما سریعاً جلو میآید...
- چرا با کوبیدن؟

تا بحال پانفیلف بطرز جدی و با دقت گوش میکرد و در اینجا برای اولین بار طی گزارش من چهره او نارضایتی را منعکس کرد. او تند تکرار کرد:

- چرا با کوبیدن؟

من جواب ندادم. بنظر من میرسید که این موضوع روشن است: آخر حفاظت جنگی، یعنی یک یا دو گروه شامل ده، بیست نفر نمیتواند جلو نیروی بزرگ دشمن را بگیرد.
ژنرال گفت:

- شما، رفیق مومیش - اولی، مرا متعجب میکنید. آخر شما که آلمانیهارا کوبیدید!

- ولی رفیق ژنرال، آنموقع ما خودمان حمله کردیم، آنهم شب بطرز غافلگیرانه...
او تکرار کرد:

- شما مرا متعجب میکنید. رفیق مومیش - اولی، من فکر میکردم شما فهمیده اید که سرباز نباید بنشینند و منتظر مرگ شود. باید مرگ را برای دشمن برد و بآن حمله کرد. آخر اگر تو با دشمن بازی نکنی، دشمن با تو بازی میکند.

- رفیق ژنرال بکجا حمله ببریم؟ باز هم به سهره دا؟ دشمن در آنجا گوش بزنگ شده.

- این چیه؟

پانفیل مداد را سریعاً برداشت و در نقشه نوار بینابینی را نشان داد.

- شما، رفیق مومیش - اولی، در يك موضوع محق هستید: موقعیكه دشمن كاملاً بما میرسد، ما با خط دفاعی نخ مانند خود نمیتوانیم جلوی او را بگیریم. ولی آخر بایستی جلو رفت. شما میگوئید: با کوبیدن... نخیر، رفیق مومیش - اولی، در این نوار فقط بایستی جنگید... آنجا ابتکار آتش را بدست آورید و حمله کنید. حفاظت رزمی شما در چه نقاطی قرار دارد؟ من نشان دادم. از محل استقرار آلمانیها دو راه بطرف خط موضع گردان میآمد: یکی خاکی و دیگری اصلی و مستقیم. حفاظت گردان هر کدام از آنها را در سه چهار کیلومتر جلوی خط گردان بسته بود. پانفیل با نارضایتی هوم کرد.

- چه نیروهائی در حفاظت قرار دارد؟

من جواب دادم.

پانفیل گفت:

- رفیق مومیش - اولی، این کافی نیست. اینجا باید گروههای قوی عمل کنند بیشتر مسلسل‌های سبك را باید بآنها داد. مسلسل‌های سنگین لازم نیست. گروهها باید چابك و متحرك باشند. شجاعانه تر و عمیقتر آنها را بطرف دشمن پیش ببرید. بگذار وقتیكه آلمانها باین سو میآیند آنها را با آتش استقبال کنند و با آتش بحمله پردازند. - ولی رفیق ژنرال، آخر دشمن آنها را دور میزند... و از دو طرف جریان پیدا میکند.

پانفیل لبخند زد:

- شما فکر میکنید: «از هر جا كه گوزن عبور كند سرباز هم از آن میگذرد: هر جا كه سرباز عبور كند ارتش هم از آن میگذرد؟» رفیق مومیش - اولی، این موضوع شامل حال آلمانها نیست. آنها میدانید حالا چطور میجنگند؟ از هر جا كه کامیون بگذرد ارتش هم میگذرد. خب، حالا بگوئید ببینم اگر

راهها بسته باشد کامیونها را چطور میتوان در این بریدگی‌های زمین حرکت داد؟ چطور رفیق مومیش - اولی؟
- در اینصورت درهم میکوبند.

- ها، درهم میکوبند؟ درهم کوبیدن گروه دارای سه چهار مسلسل آسان نیست. مجبور میشوند باز شوند و برزم بپردازند و این موضوع، رفیق مومیش-اولی، نصف روز طول میکشد... بگذار دور بزنند، این خطرناک نیست. ولی نگذارید محاصره کنند. در لحظه لازم باید عقب نشست و بیرون لیز خورد. تقریباً اینطور...

پانفیل با تماس سبک مداد یکی از جاده‌ها را در نزدیکی ده تحت اشغال آلمانی‌ها سد کرد، سپس مداد بکنار دوید و حلقه‌ای را رسم کرد و در نقطه دیگر بجاده باز گشت درجائی که کمی نزدیکتر به خط موضع گردان است. او بمن نگاه انداخت تا بفهمد من حرکت او را تعقیب میکنم و منظور او را میفهم یا نه؟ پانفیل نظیر این حلقه را تکرار نمود و بعد یکی دیگر را رسم کرد و بخط گردان نزدیک شد.

او گفت:- می‌بینید، چه اسپیرال و فنی است و چند بار شما دشمن را مجبور میکنید حمله کند؟ چند روز او را تلف میکنید؟ خب، حضرت مستطاب، آقای دشمن، در این باره چه میگوئید؟ من میفهمیدم. آخر منم در باره چیزی شبیه این فکر کرده بودم، ولی پیش از صحبت با پانفیل من نمیتوانستم از هیپنوز استحکامات رهائی یابم. بنظر من اینطور میرسید که من حق ندارم افراد را از سنگرها بیورم.

۶

آجودان پانفیل وارد شد.

- رفیق ژنرال، اسبها زین شده‌اند.

پانفیل بساعت نگاه کرد.

- خيله خب... بستاد زنگ بزنی که من تقریباً پس از ده دقیقه حرکت میکنم.

او به یقه و شانه‌های شنل که جلوی بخاری خشك شده بود دست زد، چمباتمه نشست، هیزمی را بآتش انداخت و یکدقیقه باینحال جلوی درب باز بخاری نشست. دراین حرکات ساده او مجدداً مانند ملاقات قبلی اطمینان بچشم میخورد. حس میشد که او آماده میشد بطرز اساسی، حساب‌شده و طولانی بجنگد.

سپس پانفیل بطرف نقشه برگشت بآن نگاه کرد و مداد را چرخاند.
او گفت:

– البته، رفیق مومیش – اولی، در جنگ همه چیز میتواند طوری رو دهد که با گفته‌های ما مطابقت نداشته باشد. نه مداد و نه نقشه‌ایکه روی آن با مداد شکل کشیده شده میجنگد، بلکه آدم میجنگد.

او همانطور که خصلتش بود طوری حرف میزد که گوئی با صدا فکر میکند.
او تاکید کرد:

– برای گروههای مهاجم فرماندهان شجاع و فکر کننده‌را انتخاب کنید کسانی‌را که در اینجاشان چیزی وجود داشته باشد.

او با انگشت به پیشانی خود زد.
– رفیق ژنرال، ازبین آلهائی که در شبیخون شرکت داشته اند؟

پانفیل چشمهایش را تنگ کرد.

– رفیق فرمانده گردان، من قصد ندارم بجای شما گردان‌را فرماندهی کنم من يك لشکر دارم. این‌را دیگر خود شما باید بدانید و موضع‌های بینابینی حفاظت رزمی و فرماندهان‌را انتخاب کنید.

ولی او پس از کمی فکر باوجود این‌ها گفت:

– نخیر، چرا کسانی را بفرستید که در کار بوده‌اند؟ [بگذار دیگران هم تیراندازی کنند. همه باید بجنگند. ولی رفیق مومیش – اولی، موضوع عمده‌را روشن کنید: بهر ترتیب که باشد

نگذارید در راهها حرکت کنند، امکان ندهید که بخط موضع گردان نزدیک شوند. امروز دشمن در مسافت پانزده کیلومتری از شما قرار دارد. رفیق مومیش - اولی، این مسافت موقعیکه مقاومت وجود ندارد، بسیار نزدیک است و در عین حال بسیار دور است موقعیکه هر جنگلک و هر بلندی مقاومت میکند.

او باز هم بنقشه نگاه کرد و ساکت شد و بعد ادامه داد:
- رفیق مومیش - اولی، يك موضوع دیگر هم هست: تحرك گردان را امتحان کنید و دائماً مواظب باشید که ارابه ها، مهاري ها و اسبها حاضر و آماده باشند... در جنگ هر چیزی پیش می آید. آماده باشید که طبق دستور بسرعت جمع شوید و بسرعت تغییر محل دهید.

بنظر من رسید که او طوری بکنایه و ناروشن صحبت میکند. برای چه او تمام این چیزها را بمن میگوید. من مجدداً تصمیم گرفتم ابهام خود را مستقیماً با او ابراز کنم.
- رفیق ژنرال، اجازه میدهید بپرسم؟

- بعله، بعله، پرسید. برای اینهم ما صحبت میکنیم.
- رفیق ژنرال، برای من واضح نیست. آخر دشمن باوجود این بطرف خط گردان می آید. شما گفتید: نمیتوانیم مقاومت کنیم. من اجازه میخواهم از شما بپرسم: دورنما چیست؟ برای چه چیزی من، فرمانده گردان، باید آماده باشم؟ برای عقب نشستن؟

پانفیل با انگشتهایش روی میز ضرب گرفت. این ژست دشواری موضوع بود.

- رفیق مومیش - اولی، شما خودتان دراینباره چه فکری میکنید؟

- نمیدانم، رفیق ژنرال.

او پس از کمی مکث گفت:

- میدانید، رفیق مومیش - اولی، فرمانده همیشه موظف است بدترین حالت را در نظر بگیرد. وظیفه ما نگهداری جاده است. اگر آلمانیها رخنه کنند، در برابر آنها در جاده ها مجدداً بایستی سپاهیان ما قرار گیرند. برای همین هم من يك گردان را از

اینجا برداشتم. میخواستم گردان شمارا بردارم، ولی دیدم شما راه مهمی را دارید.

او در نقشه راه سه رده‌دا - والا کالامسک را نشان داد که خط سرخ گردان من آنرا مسدود کرده بود.
- رفیق مومیش - اولی، نه خط موضع، بلکه جاده مهم است. اگر لازم شود شجاعانه افراد را از سنگرها بیرون آورید، و شجاعانه متمرکز کنید ولی جاده را نگهدارید. حالا شما منظور مرا فهمیدید؟

- بعله، رفیق ژنرال.

او شنلش را برداشت و در حال پوشیدن آن پرسید:
- آیا شما جواب این معمارا میدانید: «در دنیا طولانی ترین و کوتاهترین سریعترین و کندترین چیز چیست. آنچه که هر چه بیشتر بآن بی‌اعتنائی میکنند بیشتر از همه تاسف آنرا می‌خورند؟»

من فوراً سر در نیاوردم. پانفیل که از در دشواری گذاردن من راضی شده بود با لبخند ساعتش را درآورد و بمن نشان داد:
- اینست! وقت! حالا رفیق مومیش - اولی وظیفه ما آنست که بخاطر وقت بجنگیم، تا از دشمن وقت را بگیریم. همراه من بیائید.

ما از سنگر رو پوشیده بیرون آمدیم.

۷

سپیده دم خاکستری میزد. باران قطع شد، درختها از لابلای مه بطور ناروشن بچشم می‌خوردند. اسبهارا آوردند. پانفیل باطراف نگاه انداخت:

- شیل که جاست؟ فعلا برویم، او خودش را بما میرساند. پانفیل در راه از من پرسید که در خط موضع چه کارهائی انجام داده میشود. من گزارش دادم که گردان را هروهای ارتباط را میکند. پانفیل کمی ایستاد.
- شما با چه میکنید؟

- چطور با چه؟ با بیلچه‌ها، رفیق ژنرال.

- با بیلچه‌ها؟ با عقل باید کند. - او اینرا با نرمی معمولی و بشوخی گفت. - پس لابد شما آنجا زمین را زیرورو کرده‌اید. حالا، رفیق مومیش - اولی، شما باید موضع فریبی بکنید. باید حيله بکار برد و فریب داد.

من تعجب کردم. پس از صحبت با ژنرال در من این تاثیر و خاطره باقی ماند که او بخط دفاعی اهمیت خاصی نمیده‌د. حالا معلوم میشود که اینطور نبوده. من جواب دادم:

- رفیق ژنرال، اطاعت میشود موضع فریبی را تهیه میکنیم. سروان شیلف با دو خودش را بما رساند.

جلوی جاده در آنجا که باریکه راه مارا بآنجا رساند نگهبان ایستاده بود. او جوانی بسن در حدود بیست سال با چشمان خاکستری و جدی بود، او نه زیاد دقیق، ولی با جدیت مانند سرجوخه سر پست بژنرال سلام داد.

- سرباز چطوری؟

جوان خجالت کشید. آنموقع در ارتش ما خطاب با کلمه «سرباز» مرسوم نبود. میگفتند: «رزمنده»، «سپاهی سرخ». ممکن است اولین بار او را با کلمه «سرباز» صدا کرد بودند. پانفیلف که متوجه خجالت او شد گفت:

- «سرباز» کلمه کبیری است. ما همه سربازیم. خب، بگو کار و بارت چطور است.

- خوب است، رفیق ژنرال.

پانفیلف هوم کرد و بیائین نگاه کرد. گل شل به پوتین‌های سنگین نگهبان از همه طرف چسبیده و بند کفشهایش را پوشانده بود. آثار گل راه که با شاخه خشك و یا تراشه چوب تمیز شده بود روی مچ‌پیچ‌های خیس و بالاتر از آن باقی مانده بود. دستی که تفنگ را نگهداشته بود از سرمای سحرگاهی کبوده میزد.

پانفیلف با لحن کشیده گفت: - خوب است؟ خب، بگو ببینم، راه پیمائی را چطور تمام کردید؟

- خوب، رفیق ژنرال.

پانفیلف^۱ بطرف شیلف برگشت:

- رفیق شیلف، راه پیمائی را چطور تمام کردید؟

- بد، رفیق ژنرال.

- ااه، معلوم میشود سرباز تو دروغ گفتی. - پانفیلف لبخند زد. - خب، بگو، بگو، تعریف کن کاروبار چطور است؟ نگهبان مصرانه تکرار کرد:

- خوب است، رفیق ژنرال.

پانفیلف گفت: - نخیر، مگر موقع جنگ کاروبار آدم خوب است؟ شب زیر باران راه رفتن آنهم در این شفته، چه چیزی در این خوب است؟ پس از راه پیمائی خوابیدی؟ نخیر. غذا خورده ای؟ نخیر. اینجا در باد خیس ایستادن یا زمین را کندن و فردا یا پس فردا بجنگ رفتن، بجائی که خون میریزد، چه چیز خوبی در این است؟ نگهبان با شرمندگی لبخند زد.

پانفیلف ادامه داد:

- نخیر، برادر، در جنگ کاروبار و زندگی خوب نیست... ولی پدران و اجداد ما توانسته اند همگی این چیزها را تحمل کنند، توانسته اند به سختی های زندگی جنگی پیروز شوند و دشمن را درهم بشکنند. تو، برادر، هنوز با دشمن در رزم روبرو نشده ای... ولی مبارزه کردن با سرما، خستگی و محرومیت هم رزم و جنگ است و برای اینکار شهامت لازم است. سرت را هم پائین میاندازی و غر نمیزی... این خوب است، سرباز! خب، فامیلت چییه؟

- پالزونف، رفیق ژنرال... من همین را هم میخواستم بگویم، رفیق ژنرال...

- فامیل مشهوری است... يك مكانيسين مشهور با این فامیل بوده... میخواستی... پس چرا نگفتی؟

- تقصیر کارم، رفیق ژنرال. همینطوری فکر نکردم.

- سرباز باید همیشه فکر کند. سرباز باید با عقل بجنگد. خب، پالزونف... من ترا در خاطر خواهم داشت. میل دارم درباره توضیحاتی بشنوم. فهمیدی چه گفتم؟

- فهمیدم، رفیق ژنرال.

پانفیلف بفکر فرو رفت و در حالیکه جلوی پایش را نگاه میکرد در جاده راه رفت. بعد ایستاد و برگشت، به شیلف و بمن نگاه انداخت.

او گفت:

- زندگی سرباز مشکل است، در این حرفی نیست، مشکل است. اینرا باید همیشه بسرباز صریحاً گفت و اگر او دروغ میگوید، فوراً صحبت او را تصحیح کنید. او ساکت شد و بفکر فرو رفت.

- رفیق شیلف، برای مردم پیش از جنگ دلسوزی نکنید، ولی در جنگ... آنرا حفظ کنید، سرباز را در رزم حفظ کنید. این صحبت او طنین فرمان نداشت. این چیزی بیشتر از فرمان بود. ولی پانفیلف فوراً بالحن دیگری با لحن رئیسانه و جدی گفت:

- حفظ کنید... ما سپاهیان و سربازهای دیگری در اینجا، در حومه مسکو نداریم اینهارا که از دست بدهیم چیزی نخواهیم داشت که جلوی آلمانهارا بگیریم. او خدا حافظی کرد و افسار را گرفت و روی زین نشست و با روش یرتمه در کنار جاده حرکت کرد.

رزم در جاده

۱

من بدستور پانفیلف همراه با سروان شیلف سواره ببخش التقا دو جبهه رفتیم، ما زمین و محوطه ها را تماشا کردیم و درباره عملیات متوافق و کمک رفیقانه در رزم قرار گذاشتیم. من پس از جدا شدن از سروان بمرکز گردان یعنی ستاد در ساحل رود مراجعت کردم. ضمن راه بعد از شبی که بدون خواب و با افکار سنگین گذراندم و پس از صحبت با پانفیلف موقعیکه

سیستم اعصاب مجدداً متشنج شده بود من گرچه عجیب است نه خستگی، بلکه يك سبکی عجیب احساس میکردم. حالا دیگر من مثل شب گذشته روی زین، سنگین ننشسته بودم. افکار مرا فشار نمیداد. بنظر میرسید که لیسانکا هم سبکتر میدوید.

اطراف ساکت بود. نه از نزدیک و نه از دور غرش شلیک توپ بگوش میرسید. در آنروز هفدهم اکتبر سکوت و آرامش در آنجا در سمت چپ ما هم که دیروز تانکهای آلمانی هجوم آورده بودند و جنگ درگرفته بود حکمفرما بود. تا کنون این سکوت و آرامش در خاطره مانده است: آسمان که مانند ذغال تاریک بود و زمین چسبنده با چاله های آب کوچک که درخشندگی سربی داشت در خاطره مانده است: خاکهایی که سربازان موقع ایجاد شیار سنگر با بیلچه ها بیرون میریختند، خاکهای کمی زرد زمین های حومه مسکو در یاد باقی مانده است.

بخاطر این خاک من همین حالا از پانفیلف اخطار شنیدم: این خاک وضع مراکز آتش را افشاء میکرد، میبایستی آنرا در همان موقع از بین برد و در میدان پخش کرد. ولی در آن دقایق، در سکوت عصبی نگرانی آور من بآن، باین زمین و قشرهای خاک و شن نگاه میکردم. نگاه میکردم و برای همیشه بخاطر میسپردم.

آنسوی رودخانه راه سیاه و مرطوب که در جنگل نزدیک ناپدید میشد بچشم میخورد. این راه که از سربالائی ساحل ببالا میدوید و با تیرهای تلگراف مشخص میشد خط موضع کردن را قطع میکرد و از کنار خانه های کوچک ده که از اثر باران تیره رنگ شده بودند و از پهلوی کلیسای آجری که در زمین نشست کرده بود بآنجائی میرفت که دشمن بسوی آن شتاب میورزید؛ - بسوی جاده والا کالامسک بسوی مسکو.

همه آنچه که در آن صبح در راه بچشم میخورد تاثیر عمیق در روح میگذاشت. تا بحال نگاه مضطرب و سوال آمیز زنانه ایرا

بخاطر دارم که من دريك لحظه موقعی متوجه آن شدم که لیسانکا با یرتمه سبك از راهی میرفت که از ده میگذشت و در طول رود ادامه پیدا میکرد. چهره مسنی که آنرا چین و چروکها میبردند و از آفتاب، باد و کار سیاه شده بود، با چشمان آبی روشن کمی رنگ پریده، چهره زن روستائی روس و بطور کلی چهره زن روس در خاطرم مانده است. مثل این بود که او میپرسید: «تو کجا میروی؟ چه خبری را میبری؟ چه بر سر ما میآید؟» او مثل اینکه میپرسید: «اقلایك کلمه بگو و مرا آرام کن».

ولی اسب حالا دیگر تاخت بر میداشت و من يك سرباز ارتش سرخ را که دیگی در دست داشت و بطرف يك پسر بچه خپله و خیکی خم شده بود دیدم. این سرباز راست شد. من قیافه مهربان و زیرك بلوخوا، مسلسلچی را شناختم. گروه خدمه مسلسل او در نزدیکی قرار داشت. بلوخوا که قیافه اش فوراً جدی شد و ابروهای بورش که بسختی دیده میشدند بهم نزدیک شدند باعجله بمن سلام نظامی داد. در پی او پسر بچه هم با همان نمود جدی سلام نظامی داد.

اینگونه صحنه ها عادی بود: پیش میآمد که نگاهی بآنها میاندازی و فراموششان میکنی، ولی آنروز صبح این پسر بچه، این «مرد کوچولو» که بنظامی و سرباز اعتماد داشت روح مرا بشور و هیجان در آورد و فشرد.

ولی چشم من چیز دیگری را دید. در کوچه جلوی باغچه خانه ای يك دوشیزه در حالیکه دستهایش را روی نرده باغچه گذارده بود ایستاده بود. او با یکنفر حرف میزد و میخندید. جال محمد بزئائف، مسؤل سیاسی گروهان مسلسل از درگاهی لبخند زنان بطرف او میآمد. چشمهای هر دو درخشید، جوانی آنها گل کرد. بزئائف همینکه مرا دید خجالت کشید و بحالت خبردار ایستاد و سلام نظامی داد. دوشیزه نیز بطرف من برگشت. نگاه او فوراً تغییر کرد و مانند نگاه آن زن که پشت سر ماند مضطرب و سؤال کننده شد.

این نگاه هم در قلب من تاثیر گذاشت.

من پس از گذشتن از ده بدسته ستوان برودنی رسیدم. سربازها مانند دسته‌های دیگر راهروهای ارتباطی را در زمین می‌کنند. یکنفر که باوجود هوای بارانی و خنک تا کمر لخت بود با کج بیل زمین را می‌کند. شانه‌های برجسته و عرق کرده او مثل اینکه بانها لاک مالیده باشند می‌درخشید. او کورباتف معاون فرمانده دسته بود.

او گفت: - رفیق فرمانده گردان، خودم بکار پرداختم. اینجا سنگلاخ است، باید کمک کرد و بعلاوه میشود گرم شد. او که پرعضله و قوی بود سینه لختش را در برابر باد اکتبر می‌گرفت. من اغلب باین نظامی خود که زیبایی خاص، زیبایی سربازی داشت تماشا می‌کردم. ولی در آنجا من گفتم: - برای چه اینقدر زمین را زیرورو کرده‌ای؟ از سه کیلومتری دیده میشود. یالا زود آنرا پهن و پخش و صاف کنید. ستوان کجا است؟

ستوان برودنی که قد کوتاه بود و شنلش را جمع و جور تنگ بدنش کرده بود حالا دیگر داشت بطرف من میدوید. او بدون گیر و لکنت گزارش داد. من باو گفتم: - بگذار افراد کارشان را تمام کنند. به مستور کردن آن پردازند. شما این کار را نظارت کنید و بعد نزد من بستاند گردان بدوید و بیایید. او تند جواب داد:

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان.

ستوان برودنی یکی از دو فرماندهی بود که من آنها را برای اجرای وظائفی که بامداد بوسیله ژنرال روی نقشه منظور شده بود انتخاب کرده بودم.

در پناهگاه مرکز فرماندهی کارکنان ستاد کوچک من: ستوان رحیمف، رئیس ستاد گردان و ستوان دونسکیخ، آجودانم مرا استقبال کردند.

رحیمف گزارش داد: خبر تازه‌ای نیست؛ دشمن مانند سابق

حرکت نمیکند و مانند گذشته حتی گروه‌های اکتشافی را هم نمیفرستد. من بعضی از کارهای فوری را با رحیمف انجام دادم. شمای موضع فریب دهنده چند روز پیش توسط او تهیه شده بود. من دستور دادم فوراً موضع فریبی و دروغی را حفر کنند و کار در خط اول را جز آنچه که مربوط به استتار است قطع کنند.

رحیمف گفت:

— اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان. اجازه هست

اجرا کنم؟

— بعله.

او به دونسکیخ نگاه کرد.

— رفیق فرمانده گردان، شما حالا با ستوان دونسکیخ کار

دارید؟

— بعله.

رحیمف سلام نظامی داد و بیرون رفت.

بزودی برودنی نفس زنان با گونه‌های سرخ‌شده ظاهر شد. چشمهای با هوش و چابک او در پناهگاه بهمه چیز دوید و روی من با کنجکاوی و انتظار متوقف شد. دونسکیخ پشت میز نشسته و چیزی را مینوشت.

— دونسکیخ، بیائید اینجا و نقشه را بیاورید!

من تصمیم گرفتم دونسکیخ (آجودانم) را که عضو سازمان جوانان بود بفرماندهی دسته تقویتی دیگر منتصب کنم.

۳

من میدانم: شخصی که در رزم بوده، همانطور که هنگامی خود من تصور میکردم کمی غیر عادی و اندکی اسرارآمیز بنظر شما میرسد. ولی آنها یعنی برودنی و دونسکیخ هنوز در هیچ رزمی شرکت نکرده بودند.

هر دو عضو سازمان جوانان بودند و هر دو دبیرستان

ده کلاسه را بپایان رسانده و سپس مدتی را در آموزشگاه نظامی گذرانده و ستوان شده بودند.

موقع تشکیل لشکر، دونسکیخ بفرماندهی گروهان انتصاب پیدا کرد، ولی بعد بعلت دل‌نازکی از این سمت برکنار شد. او که خجالتی بود و زود سرخ میشد نمیتوانست از مقصرها بطرز جدی و سخت بازخواست کند. سختگیری و ایرادی بودن که برای فرمانده از واجبات است با روح و سرشت او جور در نمی‌آمد. اما پس از آنکه گروهان را از دونسکیخ گرفتند، او مدت زیادی غمگین بود. من درك می‌کردم که او درباره خود اینطور فکر میکرد: «اه دونسکیخ، بتو که عضو سازمان جوانان هستی اعتماد نکردند که گروهان را برزم ببری!» غرور و خودخواهی او خدشه دار شده بود.

دو شبانه روز پیش، پانزدهم اکتبر، موقعی که از گروهانها سربازانی را برای شبیخون انتخاب می‌کردند، دونسکیخ پیش من آمد و درحالی که سر و نگاه خود را پائین انداخته بود گفت: «رفیق فرمانده گردان، بمن هم اجازه دهید با واحد بروم». ولی رحیمف آجودان ارشد من، که رئیس ستاد گردان هم بود حالا دیگر برای شبیخون پرشهامت مجهز و آماده شده بود. من مختصراً جواب دادم: «نخیر». دونسکیخ فوراً نرفت. شاید میبایست میگفتم: «دونسکیخ، صبر کن، بکار می‌آئی و خواهی جنگید». ولی من سکوت کردم. دونسکیخ هم سکوت کرد.

من وقت داشتم به آجودانم نگاه بیندازم. من از غرور و سکوت او و از جدیتی که در انجام دستور بکار میبرد خوشم می‌آمد.

حالا او مجدداً در برابر من ایستاده و نقشه را جلو آورده بود. انسان همیشه میل دارد چهره و نگاه شخص را که باو وظیفه‌ای را واگذار میکند ببیند ما در يك پناهگاه زندگی می‌کردیم و باوجود این من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بار دیگر بصورت آجودان خود که بسیار تمیز بود و پوست نازك دخترانه و زمخت نشده داشت نگاه نکنم.

من از برودنِ هم خوشم می‌آمد. او احتمال دارد که بهترین

فرمانده دسته در گردان من بود. او که بسیار باهوش و چابک بود میرسید زودتر از دیگران چیزهای کمکی مختلف را در نزدیکی خود بیابد؛ در دسته او همیشه بیل‌ها، تبرها و اره‌ها بخوبی تیز بودند؛ دسته او در کارها از دسته‌های مجاور جلو میزد و برودنی هم همیشه دلش میخواست - چه کسی دلش نمیخواهد - که من متوجه این موضوع میشدم. در این موارد این کوتوله زیرک بسیار ساده بود؛ چشمهای مشکی او بنظر میرسید که درخواست میکردند: «مرا تحسین و تمجید کن». یکبار برای من میسر شد که مطمئن شوم برودنی ترسو نیست. نقاط تیراندازی او زودتر از سایر دسته‌ها آماده شد. موقع بازرسی بنظر من رسید که خاکریزهای سنگر او ضعیف‌است. من از برودنی سوال کردم: «این بنظر تو حاضر است؟» - «بعله، رفیق فرمانده گردان». - «تو افراد را در آنجا مینشانی؟» - «بعله، رفیق فرمانده گردان». او فهمید و رنگش پرید. من گفتم: «تو میخواستی افراد را در آن زیر گلوله بنشانی. خودت برو، بنشین و من تیراندازی میکنم». او پس از يك لحظه تردید روی پاشنه پا بر گشت و به شیار پرید. من داد زدم: «بایست، کنار برو!» او کنار رفت. من تیراندازی کردم. گلوله عبور نکرد و خاکریز را ویران ساخت. برودنی حق داشت مباحثات کند. نگاه مسلط او بنظر میرسید باز هم میگفت: «خب که چه؟ از من تعریف کن دیگر!» از آن موقع این ستوان شجاع و سیاه‌مو در دل من نشست.

من گفتم:

- برودنی بنشین، دونسکیخ بنشین.

۴

دونسکیخ نقشه را گذاشت. من آنوقت در فکر و ذهن خود نقاط کمین را نشانه‌گذاری کرده بودم، ولی یکبار دیگر کار خود را روی نقشه و ارسای نمودم. بعد وظیفه را اینطور توضیح دادم: بایستی جلوی جاده پنهان شد. باید در آنجا چسبید و

مقاومت کرد و به عبور ستونهای کامیونهای آلمانیها و توپخانه آنها در جاده راه نداد. بگروههای اکتشافی کوچک بدون تیراندازی راه داد، ولی ستون دشمن را با تیراندازی جمعی و مسلسلها استقبال نمود. کمین کنندگان پس از آنکه با حمله آتش ناکهانی خود دشمن را سراسیمه کردند میتوانند باسانی از محل دور شوند.

من افزودم:

— ولی، رفقا، هدف شما این نیست، برعکس بایستی منتظر شد تا دشمن سرو صورتی بقوای خود دهد و برزم پردازد. موضع خود را نگهدارید. جاده را حفظ کنید. دشمن را وادار نمائید علیه شما ترتیبات جنگی را اتخاذ کند. این وظیفه یکم است. فهمیدید؟

برودنی بدون اطمینان جواب داد:

— بعله.

قیافه او که معمولا بسیار متحرک است چابکی خود را از دست داده و متمرکز شده بود. دونسکیخ ساکت بود.

من سوال کردم:

— دونسکیخ، فهمیدی؟

— بعله، رفیق فرمانده گردان. تا پای جان باید ایستادگی

کرد...

— نخیر، دونسکیخ نباید ایستاد، بلکه باید عمل کرد، مانور

کرد، بحمله پرداخت.

برودنی پرسید:

— باید حمله کرد؟

— بعله، باید از کمینگاه حمله کرد و با آتش هر چقدر

ممکن است هیتلریهارا از پا درآورد. بعد منتظر شد. بگذار

دشمن گسترش یابد، به رزم پردازد و نیروهایش را برای

محاصره شما پخش کند. آنوقت باید بیرون لغزید و مجدداً در

جای دیگر به راه نزدیک شد، بردشمن پیشی گرفت و سر راه

او کمین کرد.

من در نقشه، حلقه های اسپیرال پانفیلیفی را کشیدم.

— ما باین ترتیب دشمن را مجبور میکنیم قبل از وقوع گسترش پیدا کند و بیهوده بحمله پردازد و اینطور او را در موقعیت احمقانه قرار میدهیم. بعد موقعیکه او مجدداً حرکت میکند بایستی باز حمله کرد.

برودنی باز هم پرسید:

— باید حمله کرد؟

قیافه او باز هم فکری شد و چشمهایش درخشید. دونسکیخ در حال سکوت لبخند میزد. او هم فهمید.

کلمات «باید حمله کرد» که پانفیلوف آنها بمن یاد داد نوعی سحرانگیز بود و بفوریت وظیفه را روشن کرد و تا روح رسوخ نمود و افراد را دگرگون ساخت و بآنها شهادت بخشید. من فکر کردم که این، تنها تاکتیک نیست، بلکه چیزی عمیقتر از آن است.

ما در باره جزئیات صحبت کردیم. برودنی در شورو هیجان بود و همینکه تکانی باو داده شد مغزش بکار افتاد. او حالا دیگر میدید چطور باید مخفی شد و افراد را در نقاب قرار داد. من گفتم:

— بعله سربازها بایستی پنهان شوند و در نقاب قرار بگیرند. دونسکیخ، من اینرا بویژه برای تو میگویم. تو باید در نظر بگیری که در این کار هیچ دلسوزی نباید وجود داشته باشد.

دونسکیخ یا سکوت بمن نگاه میکرد. من کلمات پانفیلوف را تکرار کردم.

— دلسوزی کردن یعنی دلسوزی نکردن است، فهمیدید؟
دونسکیخ محکم جواب داد:

— بعله، رفیق فرمانده گردان.

چشمهای آبی او حالا دیگر آنطور نبودند که نیمساعت پیش بودند. آنها تیره و جدیتر شدند.

در صحبت ما از میهن و مسکو هیچ چیزی گفته نشد، ولی این مطالب در پشت کلمات ما قرار داشت و در روح هر کدام از ما زندگی میکرد.

ستوانها رفتند تا دسته‌هاشان را حاضر کنند و من مجدداً بفکر فرو رفتم. شاید این حالت من برای شما عجیب است؟ راه حل پیدا شده، دستور داده شده، دستور واضح است و از طرف اجراکنندگان درك گردیده، دیگر چه مانده است؟ فقط رزم باقی مانده.

موقعیکه شما درباره جنگ خواهید نوشت، خواهش میکنم، این موضوع جزئی را فراموش نکنید؛ در جنگ طرف مقابل و دشمن وجود دارد و جای تعجب نیست که او گاهی چنان اقدام میکند که مطابق با میل و خواست شما نیست.

من حس میکردم که امروز در جنگ عقل با عقل، ما پیروز شده‌ایم، پانفیلف پیروز شده. بعد چه؟ آیا واقعاً آلمانیها مثل گوسفند خودشان را یکبار و بار دیگر و بار سوم زیر گلوله قرار میدهند؟ دشمن پس از آنکه فرمانده آلمانی یعنی آقای متکبری که مرامش «آلمان بالاتر از همه است» مارا با کمی فکر کردن مفتخر میکند به چه اقدامی متوسل میشود؟

در جنگ نه يك فكر، بلکه دو فكر؛ نه يك دستور، بلکه دو دستور وجود دارد. در جنگ فكر و دستور یکی بدون اجرا باقی میماند. چرا؟

بمن جواب دهید: چرا؟

نزدیک به تاریکی هوا دسته‌ها آماده عمل شدند. گروه ستوان دونسکیخ جلوی پل روزا صف کشید. من سواره نزد سربازان رفتم. تعداد آنها اندك بود، پنجاه و چهار نفر. همگی با بار روی دوش. چهار نفر مسلسل سبك داشتند؛ دیگران جعبه‌های قلعی لحیم‌شده پر از فشنگ مسلسل و تفنگ را در کیسه‌های اشیاء رای دوش داشتند؛ تلفنیست ها قرقره‌های

سیم را روی شانه انداخته بودند؛ دو پزشکیار هم با سربازها میرفتند.

در سمت راست گروهیان والکف، معاون فرمانده دسته مثل همه با تفنگ ایستاده بود. حرفه او آهنکاری بوده. او همیشه در موقع خدمت عبوس و عصبانی بود. پریشب همراه با صد نفر به سهره‌دا رفته بود و آنطور که برایم تعریف کردند با همان حال سکوت دشمنان را میکشت. موقعی هم که برگشت کم حرف بود.

من عمداً آنها را باهم گذاشتم - دونسکیخ نوجوان با والکف چهل ساله را که درباره‌اش میدانستم که او خودی را هم میکشد اگر چنانچه خودی جلوی دشمن بدود.

در تاریک‌روشنی من همه را از صورت شناختم. بسیاری از آنها برای اولین بار با تفنگ باآلمانیها خواهند جنگید. بسیاری از آنها در اولین شلیک قلبشان می‌تپد و در يك لحظه از کار میافتد.

سربازان، چه سفارشی بشما بکنم؟ هرچیزی که من میتوانستم بدهم داده‌ام. خب، برای خداحافظی...

- خبردار! بچپ گرد، فشنگ‌گذار! به نوك درخت کاج منفرد تیراندازی جمعی... دسته...

پنجاه کلنگدن روغن خورده با صدای نرم و ترسناك چغ و چغ طنین انداخت. تفنگها جلوی شانه قرار گرفتند. بالای پشته ساحل يك درخت کاج نیرومند با هیکل سیاه خود در آسمان شبانگاهی ترسیم شده بود. سربازها منتظر فرمان اجرا بودند من داد زدم:
- آتش!

صدای ر-ر-ر-ر طنین انداخت... در يك لحظه خط سرخ شعله‌ور که سر نیزه‌ها و سر لوله‌ها را روشن و براق کرد بوجود آمد. صدای چهره‌غ چهره‌غ شاخه‌های شکسته و جداشده که روی برف میافتادند بگوش رسید. مجدداً کلنگدن‌ها چغ‌وچغ صدا دادند و باز هم تفنگهای فشرده شده بشانه‌ها بیحرکت ماندند. سیاهی درختان سوزنبرگ حالا دیگر انبوه و

سرتاسری نبود: نوارهای کمرنگ و کدر نور در آنجاها که شاخه‌ها فرو افتاده بودند نمودار شدند.

— آتش!

باز هم نیش‌های کمی سرخ گر گرفتند و باز هم شلیک جمعی غرید و باز هم شاخه‌های سنگین و آویزان‌شده و افتادند.

— آتش!

پس از شلیک جمعی سوم قله درخت مثل اینکه مقداری بریده شده باشد خم شد، بعد لرزید و راست شد و مجدداً کج شد و زاویه بزرگی را تشکیل داد و بکندی شروع بافتادن کرد و پس از آنکه چند ثانیه آویزان شد روی شاخه‌های زیر فرو آمد و پس از شکستن کناره‌های آنها بزمین افتاد. در آسمان بجای قله تیز، مخروط قطع شده و دندان‌دار درخت سیاهی زد.

پس از آنکه فرمان «پافنگ» دادم، گفتم:

— خوب تیراندازی میکنید!

سربازها همانطور که تیراندازی کردند یکباره جواب دادند:

— باتحاد شوروی خدمت میکنیم!

— همینطور هم آلمانی‌ها را بزنید. بفرمان شلیک جمعی! تا مرگ مثل رگبار درگیرد و نه مثل نم نم باران! رفقا، بتفنگهای خود اعتماد داشته باشید! ستوان دونسکیخ افراد را ببرید. من از نقطه دیگری دسته برودنی را مشایعت کردم.

۷

من انتظار داشتم که روز بعد، هجدهم اکتبر، دسته دونسکیخ یا دسته برودنی جنگ را شروع کند، ولی نه هجدهم و نه نوزدهم آلمانی‌ها بطرف بخش ما حرکت نکردند.

هر دو گروه در کنار جنگل کمین گرفته حفاظ زیرزمینی را برای رزم طولانی تهیه کردند.

دیده‌بانها در بالای درختان کاج نشستند و بطرف آلمانی‌ها نگاه میکردند. ولی هر دو جاده خالی بود. در ساعات مقرر

دونسکیخ و برودنی چند بار در روز تلفنی اطلاع دادند: «دشمن نمودار نشده».

همه قطعه مرکزی بخش استحکامی والا کالامسک یعنی نه تنها موضع ما، بلکه جبهه گردانهای مجاور در این روزها هیچ فشاری را از جانب دشمن حس نکرد؛ آلمانیها حتی گروههای اکتشافی را باینجا نمیفرستادند.

ولی از پهلوی، از کنار چپ موضع گردان ما، از ورای جنگلهای آنجا که رود روزا در دوردست روان بود غرش لاینقطع شلیک توپ بگوش میرسید. آنجا توپخانه ضد تانک ما میجنگید. آنجا، در جناح چپ لشکر، پانفیلوف همگی مسلسل‌های ضد هوایی و از جمله آنچه که به گردان ضمیمه شده بود متمرکز کرده بود. او یک گروهان از گردان موضع گرفته در سمت راست مارا در آنجا مستقر نمود و دستور داد با نیروهای باقیمانده در قطعه خالی موضع قرار گیرند. ما شبها از شفق آتش و روزها از صدا مراقب تغییر محل خط رزم بودیم. صداهای شلیک و انفجار نزدیک نمیشدند. برعکس گهگاه گویی دور هم میشدند، ولی جبهه ما در عمق دور میشد و هرچه تندتر به پشت ما می‌پیچید.

من بطور کلی از وضع اطلاع داشتم. محور حمله آلمانیها همانطور ماند که روز شانزدهم بود. آلمانیها با جمع کردن قوا حرکت میکردند. آنها با دو سه لشکر و از جمله لشکر تانک در جاده سنگی موژایسک - والا کالامسک در راه «روکادا» بهجوم پرداختند. (در پرانتز یاد داشت کنید: روکادا نام جاده‌ایست که بموازات خط جبهه ادامه دارد). در روکادائی که پشت شانه‌های ما امتداد مییافت. آنها هجوم کردند و به والا کالامسک برگشتند.

گردان ما سپاهیانی را که در روکادا میجنگیدند از ضربه در جناح و عقبگاه حفاظت میکرد. ولی آلمانیها بما نزدیک نمیشدند و مانند سابق بین ما و دشمن نوار خالی بینابینی بطول دوازده - پانزده کیلومتر قرار داشت.

دونسکیخ بیستم اکتبر در ساعت غیرمقرر زنگ زد.
- رفیق فرمانده گردان، کامیون میآید، پیاده نظام آلمانی است.

- يك کامیون؟

- بعله.

- کاری بآن نداشته باشید.

پس از چند دقیقه دونسکیخ مجدداً مرا احضار کرد.

- رفیق فرمانده گردان، يك ستون اتومبیل پیدا شد. آنهم با پیاده نظام.

- چند تا؟

- ته آنرا نمی بینیم. فعلا ده تا. ببخشید، حالا گفتند دوتای دیگر هم اضافه شده.

من گفتم: - دونسکیخ...

او حرف مرا تکمیل کرد: - دستپاچه نشو. - و من در گوشی تلفن شنیدم که چطور او نفس گرفت و گفت: - اینطور، رفیق فرمانده گردان؟

- آره، اینطور.

- خيله خب، رفیق فرمانده گردان، بآنها راه نمیدهیم... دونسکیخ رفت. ولی من همچنان گوشی را بگوשמ میفشردم. در آنسوی سیم که زیر خاک پنهان بود، مامور ارتباط قرار داشت که بمن اطلاع میداد چه شده است. شنوائی من تیز شد و من نه تنها کلمات، بلکه تغییرات ظریف لحن بیان آنها را هم درك و دریافت میکردم. در پناهگاه ستاد گردان، در فاصله هشت کیلومتری مثل این بود که من آنچیزی را میدیدم که مامور ارتباط آنجا از سنگرش میدید.

ستون دراز کامیونها آهسته درراهی که دراین روزها مجدداً سرما زده و محکم شده و اندکی روی آن با برف اوائل اکتبر پوشیده شده بود حرکت میکرد. در نیمکتهای کنار و وسط جابار کامیونها سربازان آلمانی با تفنگ و مسلسل نشسته

بودند. حالا این تقریباً نامحتمل بنظر میرسد، ولی آنموقع در اکتبر سال هزار و نهصد و چهلویک آلمانیها در حومه مسکو همینطور بدون اکتشاف و نگهبانی و بدون حفاظت پهلویی با وسائل رفاه در کامیونها براه‌پیمائی تعرضی دست میزدند و اطمینان داشتند که در صورت برخورد میتوانند «روس» را برانند.

ولی «روس» در کنار جنگل دراز کشیده بود و از کسانی که شنل و کلاه سبز داشتند و در زمین ما مثل اربابها حرکت میکردند چشم نمیگرفت، دراز کشیده و نفس خود را حبس کرده و تفنگ نشانه روی شده را میفشرد و منتظر فرمان «آتش» بود. بنظر رسید در گوشی تلفن چیزی صدا داد. از دهان من پرید:

– خب، آنجا چه خبراست؟
باز هم آن صدا تکرار شد.
من تکرار کردم:
– آنجا چه خبراست؟
– رفیق فرمانده گردان، تیراندازی میکنیم. رفیق فرمانده گردان، منم میزنم.
– با شلیک جمعی؟
– بعله، طبق دستور، رفیق فرمانده گردان.
– آلمانیها چطور؟
سکوت طولانی طاقت فرسا ادامه یافت.

تلفنیست داد زد: – فرار میکنند! بخدا فرار میکنند... شور و شوق مرا در برگرفت. آلمانیها میگریزند! خب، پس در جنگ اینطور میگریزند! و معلوم میشود ما نیروئی داریم که بدن و روح را میکوبد و آلمانیها را مجبور کرده است فوراً! انضباط و غرور را فراموش کنند، فراموش کنند که آنها نژاد «عالی»، تسخیرکنندگان جهان و ارتش شکست‌ناپذیر هستند. آخ، چه خوب میشد اگر حالا سواره نظام بود! سوار براسب در تعقیب آنها پرواز میکردیم و مادامکه بخود نیامده و در حال فرارند آنها را لته و پاره میکردیم.

من نه تنها از پیروزی علنی، بلکه همچنین از پیروزی پنهانی که در برابر عقل ظاهر میشد سرمست شدم. ما نیرو داریم! اسم آن... نخیر، در آن لحظه من هنوز نمیتوانستم آنرا با نامش بنامم.

۹

پس از چندی دونسکیخ با تلفن اطلاع داد: در اولین دقایق از کمینگاه ما نزدیک به صد هیتلری از پا درآورده شدند - بیش از دو یا چهار برابر سالم مانده‌اند. آلمانیها پس از گریختن به عقب نظم خود را برقرار کرده، گسترش یافته، دراز کشیده و برزم آتشی پرداختند.

من گفتم:

- خوب است. این همان چیزی است که طلب میکرد آنرا ثابت نمود. آنها را بازی بگیر. بگذار سر جا میخکوب شوند. افراد را پنهان کن. ولی بهمه طرف نگاه کن.

من بوسیله اخبار تلفنی مراقب وضع رزم بودم. آلمانیها ابتدا باتفنگ و مسلسل آتش جمعی گشودند. بعد خمپاره اندازه‌ها برعلیه دسته ما شروع بعمل کردند. آنموقع یکی از برتری‌های هیتلریها این بود که تعداد فراوانی خمپاره‌انداز در اختیار داشتند. پیاده نظام موتوری خمپاره اندازه‌ها را که در کامیونها بشکل هیزم چپیده شده بودند باخود حمل میکرد.

سربازان ما به پوشش‌گاهها رفتند. اکتشاف آلمانیها که پس از تیراندازی دوساعته بجنگل نزدیک شد با آتش استقبال کردید. دسته ما زنده بود و جاده‌ها را در اختیار داشت.

من باتلفن بفرماندهان گروهانها درباره جریان رزم اطلاع دادم و دستور دادم که فوراً این خبر را بسربازان ابلاغ کنند تا آنها بدانند چطور رفقای آنها آلمانیها را میزنند.

سوریوکف، فرمانده گروهان دوم، ستوان چهل‌ساله غیر عجول جواب داد:

- رفیق فرمانده گردان، سربازان قبلا اطلاع پیدا کرده‌اند.
- از کجا؟

- رفیق فرمانده گردان، تلفن بی‌سیم سربازی عمل میکند.
حس میشد که سوریوکف با لبخند صحبت میکند.

- این چه تلفنی است؟

- رفیق فرمانده گردان، زخمیها رسیده‌اند. آنها حرف در حرف تعریف میکنند. من تعجب میکنم، رفیق فرمانده گردان...
سوریوکف پیش از آنکه فکرش را بگوید فکر کرد. من هم صحبت او را با لبخند و علاقه گوش میکنم.

- رفیق فرمانده گردان، من تعجب میکنم... افراد زخمی -
آخر رنج و درد دارند - ولی همه شادابند. آنها میگویند ما حسابشان را کف دستشان گذاشتیم. و میدانید؟ از این موضوع مثل اینست که درد کمتر است... اینست که، رفیق فرمانده گردان، معلوم میشود که زخمیها هم میتوانند روحیه را بالا ببرند.
- چند زخمی رسیده‌اند؟

- چهار نفر... آنها گرچه پانسمان شده‌اند، با وجود این آنها را بایستی زودتر بمرکز پزشکی رساند. ولی مگر میشود فرستادشان! آنها هم تعریف میکنند و تعریف میکنند که چطور جنگیدند.

خوشحالی که در صدای او طنین می‌انداخت در من نیز موج میزد. من گوشه‌ی را گذاشتم.

رحیمف، رئیس ستاد من، آدم باریک‌اندام، تیزهوش و کم‌حرف بلند شد.

- رفیق فرمانده گردان، اجازه دهید، بسراغ زخمیها بروم و دقیقاً وضع را جویا شوم.
- خيله خب، بروید.

۱۰

دونسکیخ بزودی مرا بیای تلفن احضار کرد. او اطلاع داد که از جناح‌های زنجیر آلمانی دو گروه، هر يك در حدود چهل

نفر جدا شده‌اند و بروشنی معلوم است که قصد دارند دسته مارا دور بزنند و محاصره کنند. دونسکیخ با نگرانی صحبت میکرد. من میفهمیدم: برای او ترسناک است و او میل دارد بپرسد: آیا موقع بعقب گریختن نرسیده؟ ولی او، دونسکیخ خجالتی و مغرور من، باوجود این نپرسید.
من میگویم:

- دونسکیخ مهم نیست. سربازها را بفرست تا مراقب شوند. اگر پیش آمد با آتش بکوید نترس آلمانیها خودشان از شما میترسند.

اطلاع بعدی دونسکیخ چنین بود:
- رفیق فرمانده گردان، از سه طرف تیراندازی میکنند و داد میزنند: «روس، تسلیم شو!»
- تو چه؟

- ما هم تیراندازی میکنیم.
- خوب است. دونسکیخ، جلوی آنها را بگیر.
این بار او گفت:

- رفیق فرمانده گردان! ممکن است محاصره کنند...
- ناراحت نشو، دونسکیخ. دارد غروب میشود و در تاریکی بیرون میروی. جاده را نگهدار، عزیزم.

این کلمه بی‌اختیار از دهانم پرید. من با او، با دونسکیخ چشم‌آبی نه مطابق با آئین نامه، بلکه مطابق با قلبم صحبت می‌کردم.

شما ممکن است فکر کنید: چرا دونسکیخ نگران بود؟ او شاید يك آدم با شهامت بنظر شما نرسد. ولی بدانید: او نه پشت میز تحریر، نه پشت دستگاه کار مسالمت‌آمیز و نه در میدان تمرین و آموزش، بلکه در عرصه رزم قرار داشت. مرگ او را محاصره میکرد. او سوت آنها میشنید و آنها میدید. آلمانیها با گلوله‌های ثاقب تیراندازی میکردند. گلوله‌ها از سمتهای مختلف بشکل سوسکهای شبتاب سرخ و آبی می‌پریدند، و بکنار او چیزی تا قلب نمانده میرسیدند و قلبش برخلاف اراده‌اش میتپید. او مکانیزم و يك چوب بی‌حس و شمش

آهنی نبود. او اولین رزم یعنی لحظه بحرانی بی‌سابقه در زندگی انسان‌را از سر می‌گذراند.

من از مسافت هشت کیلومتری قلب تپنده او را حس می‌کردم. نیروی روحی که من آنرا بیشتر برحسب غریزه و نه آگاهانه سعی می‌کردم در او تقویت و حمایت کنم، از او که افسر در حال جنگ بود بسر بازان انتقال مییافت.

وناگهان-بویژه ناگهان و بکلی غیرمنتظره دونسکیخ با اضطراب اطلاع داد: آلمانیها دور شدند. ابتدا باور نمیشد. ولی پنجره کوچک پناهگاه تاریک شده بود؛ روز پایان رسیده بود. بزودی دونسکیخ تأیید کرد: بعله، تیراندازی کردند، داد و فریاد راه انداختند و عقب رفتند و اجساد را در پناه تاریکی باخود بردند

این يك رزم كوچك بود، ولی از آن در بدنم لرزه سعادت درگرفت: میخواستم بخندم، میخواستم بروی اسب بپریم و به آنجا، بطرف دونسکیخ، بطرف سربازان، بسوی قهرمانانمان تاخت بردارم.

شب دسته ستوان دونسکیخ موضع خود را عوض کرد.

«تومسکورا تسلیم دادی»

۱

صبح روز بعد مجدداً توپها در پشت شانه‌های ما در عمق با صدای گنگ غریدند.

ولی در برابر موضع گردان ما اوضاع ساکت بود. دونسکیخ و برودنی در ساعات معین گزارش میدادند که جاده‌ها خالی هستند. آنجا، در نقطه دوردست مقابل، دیدبانان مانند دیروز در بالای درختهای بلند مراقب آلمانیها بودند.

من در انتظار زنگ غیر مقرر بودم و این زنگ طنین انداخت. تلفنیست کشیک گفت:

- رفیق فرمانده گردان، از آنجا...

تلفنیست با ما زندگی مشترك داشت، توضیح لازم نبود و من فهمیدم از کجا.

— گوش من بشما است...

— رفیق فرمانده، اینطوری است: سوارنظام آلمانی... در جاده حرکت میکنند.

من با طرز صحبت سریع برودنی آشنا بودم. بنظر میرسید نوبت او رسیده است. دسته برودنی همانطور که شما میدانید درجاده دیگر مخفی شده بود.

— چقدر؟

— در حدود بیست نفر.

— بگذار بروند.

درپی سواره‌ها گروه موتوسیكلت سوار ظاهر شد. امروز دشمن با احتیاط بیشتر عمل میکرد: دیدبانهای گشتی خود را جلو فرستاده بود. ولی سربازان ما ماهرانه در جنگل مخفی شده بودند.

جنگل مجاور جاده، آنجا که دسته برودنی کمین کرده بود كوچك بود. ولی در نزدیکی آن تقریباً در مسافت نیم کیلومتر، بیشه دیگری وجود داشت که با استفاده از فرصت بآسانی میشد بآنجا دوید تا بعد از دست دشمن لغزید و مجدداً به جاده آمد.

پس از یکساعت آلمانیهای سوار بر اسب و موتوسیكلت بعقب برگشتند — جاده تا رودخانه برای آنها آزاد و خالی بود. بزودی برودنی گزارش داد که ستون کامیونهای حامل پیاده‌نظام پیدا شده. آلمانیها به خیال آنکه راه، اکتشاف شده، مانند دیروز با اتوموبیل‌ها و بدون محافظت پهلویی حرکت میکردند.

من پرسیدم: — حاضر شده‌ای؟

بعله، رفیق فرمانده، ما حاضریم.

— بگذار نزدیک بشوند و بکوب! با خیال آرام عمل کن.

در گوشی صدای محکم و جدی شنیده شد:

— اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان.

مامور ارتباط درباره حوادث مجدداً بمن اطلاع داد. در این راه نیز جریان دیروز تکرار شد. شلیک جمعی از کمینگاه، یکی دیگر، بار سوم. باز هم آلمانیها از اتومبیلها پائین پریدند و دویدند و فوراً فراموش کردند که چه چیزی را بآنها آموخته اند: آنها فرمان و انضباط را فراموش کرده و به يك جمعیت گرفتار وحشت تبدیل شده بودند.

من از تلفنیستی که از جنگل دوردست جریان رزم را اطلاع میداد جزئیات را میپرسیدم.

— میدوند؟ یا دراز کشیده اند؟ دقیق جواب بده!

— رفیق فرمانده گردان، میدوند... چقدر هم زبر و زرنگ! ما، رفیق فرمانده گردان، باز هم آنها را کوبیدیم.

من در همان دیروز در این باره فکر کردم که آلمانیها پس از قرار گرفتن در زیر آتش جمعی ناکهانی چطور میبایستی عمل کنند؟ بایستی فوراً دراز بکشند و خود را بزمین بفشوند و آتش بار جوابی را باز کنند. بنظر میرسید که حتی بدون هر دستوری، این کار را بایستی غریزه حفاظت از خود به هر کدام دیکته کند. ولی نیروئی قدرت درك آنها را از کار انداخته و شعور را از آنها سلب کرده و با دشمن شوخی عجیبی میکرد و او را صید آسان مرگ مینمود.

من آنروزها، در رزمهای اولیه مان این نیرو را درك می کردم. عجله نکنید که آنها بشناسید، موقعش میرسد و ما نام آنها میبریم و درباره آن به صحبت میپردازیم.

۲

در همان ابتدای رزم، ارتباط با دسته برودنی قطع شد. تلفنیست هائی که اعزام شده بودند تا خط را واریسی کنند با آلمانیها برخورد کرده برگشتند. من با حرارت از تلفنیست ها سوال کردم و نمیدانستم چه شده است. دشمن از ده واقع در سر راه به آنها تیراندازی کرده بود. تلفنیست ها نمیدانستند تعداد آلمانیها در آنجا چقدر است و آیا اتومبیلها از آنجا عبور کرده اند یا نه.

عجیب و اضطراب آوراست. دسته ما پس کجاست؟ چه بر سر آن آمده؟ نکند محاصره شده باشد؟ آیا واقعاً برودنی، چنین آدم با ابتکار و با هوش، فرصت بیرون لغزیدن را از دست داده است؟

چه باید کرد؟ من افراد خود را بدست مرگ نمی‌سپرم. ولی چطور بآنها کمک برسانم؟ با چه؟ میل داشتم، خیلی هم میل داشتم خودم دسته‌ای را بردارم و پنهانی برای کمک افراد خودی بروم. نخیر، حق ندارم، من مسئولیت گردان را دارم و هشت کیلومتر جبهه بمن سپرده شده و موظفم اینجا بمانم.

من با دندان روی جگر گذاشتن سعی داشتم با خونسردی قضاوت و بررسی کنم. فرض کنیم آندسته محاصره شده. ولی مگر پنجاه سرباز من، پنجاه پسر من تسلیم میشوند؟ دست بالا می‌برند؟ نخیر، تا پای جان می‌جنگند. من باین موضوع ایمان داشتم، سربازانم اعتماد داشتم، بفرمانده آنها هم. همچنین آنها تفنگ و چهار مسلسل سبک و بمقدار کافی فشنگ دارند - بگذار دشمن جرات کند بآنها نزدیک شود.

من نیم‌دسته اکتشاف پیاده را برای کمک اعزام کردم. نیم‌دسته! در آن موقع ما با چنین نیروئی می‌جنگیدیم. من بفرمانده آن دستور دادم: «بطرز نامشهود جلو برو، نه بشکل هرچه بادا باد، بلکه با فکر و خودداری عمل کن، منتظر تاریکی شو و در تاریکی با برودنی ارتباط بگیر و باو کمک کن».

من دستور دادم به برودنی ابلاغ کند که پس از بیرون آمدن، مجدداً با دسته‌اش همانطور که باو دستور داده شده. به سرجاده برود بگذار فردا از کمینگاه دیگر مجدداً آلمانی‌ها را با آتش استقبال کند.

۳

من پس از آنکه فرمانده را فرستادم از پناهگاه بیرون آمدم و در زیر آسمان مه آلود که بسیار پائین آمده بود قرار گرفتم. تاهوای تاریک روشن در حدود دو ساعت باقیمانده بود. میل نداشتم کسی را ببینم و صحبت کنم. درباره هیچ چیز بجز

دسته‌ای که جدا و بریده شده، درباره پنجاه سربازی که در جنگل مجاور جاده می‌جنگند فکر نمی‌کردم.

من آهسته بسوی رود قدم می‌زدم. در میدان سربازها زمین یخ‌زده را بالا می‌آوردند، چوب و درخت میکشیدند و موضع دروغی می‌ساختند. میل نکردم بآنجا هم بروم. از دور بنظر میرسید: با تنفس و استراحت کوتاه زمین‌را میکنند، کند کار میکنند... یالا، زودتر! آدمهای ما، پنجاه نفر سرباز در آنسوی رود مقاومت میکنند و می‌جنگند و این فرصت در این ساعات و دقایق را با میخکوب کردن دشمن برای ما بچنگ می‌آورند. من حس می‌کردم: جلو می‌آیم و تشنچ از بین میرود، بسر مقصر و بیگناه داد می‌زنم.

گوشم سعی داشت بشنود: آیا از آنسوی رود غرش خمپاره‌اندازهای آلمانی طنین می‌اندازد؟ خیر، آنجا ساکت است. نکند آنجا ناگهان کار تمام است؟ و من دیگر هیچگاه برودنی خود، کورباتف خود و دیگران را نخواهم دید.

بعدها که در جنگ خشن شدم، قلبم بندرت اینطور میزد و تیر میکشید.

من پس از مراجعت به پناهگاه منتظر ماموران اکتشاف و اخبار شدم.

تلفنیست گفت:

— رفیق فرمانده گردان، شمارا میخواهند.

ستوان سوریوکف، فرمانده گروهان دوم زنگ می‌زد.

او گفت:

— رفیق فرمانده گردان! دسته ستوان برودنی از محاصره

بیرون آمده.

۴

من سریعاً پرسیدم:

— از کجا میدانید؟

— چطور از کجا، آنها، رفیق فرمانده گردان، اینجا هستند؟

— کجا؟

— منکه گزارش میدهم سوریوکف با من با آرامی مخصوص خود صحبت میکرد و این طرز صحبت او گاهی مرا عذاب میداد، او افزود: — من که گزارش میدهم، رفیق فرمانده گردان، آنها اینجا هستند. آنها در مقر گروهان قرار گرفته اند.

— آنها کی هستند؟

من هنوز نمیفهمیدم و یا درست تر بگویم، حالا دیگر فهمیده بودم، ولی... .

ولی ممکن است حالا، در این دقیقه همه چیز طور دیگری از آب درآید. سوریوکف جواب داد.

— آنهائی که برگشته اند، ستوان برودنی... و سربازها هستند. شش نفر کشته شده اند، رفیق فرمانده گردان.

— آلمانیها چه؟ جاده چه؟

این سوال از دهانم پرید. اصلاً برای چه لازم بود سوال کنم؟ آخر معلوم است که... جواب سوریوکف رسید: جاده بتصرف دشمن درآمده.

من سکوت کردم، سوریوکف پرسید:

— رفیق فرمانده گردان، شما جلوی تلفن هستید؟

— بعله.

— رفیق فرمانده گردان، برودنی را بیای تلفن صدا کنم؟

— نخیر.

— پیش شما بیاید؟

— لازم نیست.

— پس چه؟

منتظر من باشید.

من پس از آنکه گوشی را گذاشتم، فوراً بلند نشدم.

۵

آنچه که از همه بدتر و وحشتناکتر بود بوقوع پیوست. بدتر و وحشتناکتر از همه، از دست دادن جاده نبود. من خودم را برای این موضوع آماده کرده بودم. طبق نقشه تاکتیکی ما، این کار میبایست فردا یا پس فردا رو دهد.

ولی امروز ستوان من، دسته من، سربازان من بدون دستور عقب نشسته و جاده رارها کرده اند. آنها گریخته اند! من پس از چند دقیقه سوار بر اسب بمرکز فرماندهی گروهان دوم آمدم. در نزدیکی اینجا سه شبانه روز پیش در تاریک روشنی فراموش نشدنی من سربازها را مشایعت کرده بودم. حالا هم تاریک روشن بود. ولی آنموقع، سه شبانه روز پیش صف از من استقبال کرد. حالا سربازان مراجعت کرده خسته نشسته و یا روی زمین که پوشیده از برف ابتدائی بود دراز کشیده بودند.

جلوی پناهگاه، نزدیک برآمدگی تندشیب که در ناهمواریهای ساحل کم بود گروه فرماندهان ایستاده بود. یکنفر که قد کوتاهی داشت از گروه جدا شد و نزد من دوید و در حال دویدن فرمان داد:

- برپا! خبردار!

او برودنی بود. پس از اینکه بمن رسید با حرکت دقیق سلام نظامی داد و در جلوی من سر و سینه اش را بالا کشید. او با تشویش شروع کرد: - رفیق فرمانده گردان... من حرف او را بریدم:

- ستوان سوریوکف! بیائید اینجا!

سوریوکف با سنگینی دوید.

- در اینجا کی رئیس ارشد است؟

- من، رفیق فرمانده گردان.

- پس، چرا شما فرمان نمیدهید؟ چرا دسته در صف

نایستاده؟ این چه قهوه خانه ایست؟ همه در صف بایستند! فرماندهان نیز همینطور!

بزژانف جلو آمد. او آهسته بزبان قزاقی پرسید:

- آق سقال، چه شده؟

من بروسی جواب دادم:

- رفیق مسئول سیاسی، مگر فرمان ربطی به شما ندارد؟

درصف!

بز ژانف چند ثانیه ایستاد و صورت نیمه چاقش را بطرف من نگه داشت. بوضوح معلوم بود که او میخواهد چیزی را بگوید، ولی جرات نکرد. او میفهمید که من حالا کلمات آرام کننده را قبول و تحمل نمیکنم.

در برف صف دقیق و جدی سیاهی میزد. سکوت برقرار بود. فقط از دوردست، از عمق، از مشرق غرش جمعی توپخانه شنیده میشد. من سواره بصف نزدیک شدم. اینبار سوریوکف گزارش داد. پرودنی در کنار او همچنانکه خودش را محکم بالا کشیده بود ایستاده بود. من بسوی او برگشتم:

— گزارش دهید.

او عجولانه بحرف زدن پرداخت:

— رفیق فرمانده گردان، امروز دسته تقویتی بفرماندهی من نزدیک به صد فاشیست را نابود کرد، ولی مارا محاصره کردند. من تصمیم گرفتم: حمله کنم و محاصره را بشکافم...

— خوب است. ولی چرا مجدداً به سر جاده نرفتید؟

— رفیق فرمانده گردان، مارا تعقیب میکردند...

— تعقیب میکردند؟

من با عصبانیت و نفرت این دو کلمه را داد زدم.

— تعقیب میکردند؟ و تو زبانت برگشت تا با این موضوع کار خود را تبرئه کنی؟ دشمن اعلام کرده است که مارا تا احوال تعقیب میکند. آیا همینطور هم بنظر تو خواهد شد؟ ما مسکوراتسلیم میکنیم، کشورمان را تسلیم میکنیم و بطرف خانواده ها، والدین و زنان میدویم و میگوئیم: «مارا تعقیب میکردند». اینطور؟ جواب بده!

پرودنی ساکت بود.

من ادامه دادم:

حیف که صدای ترا زنهار نمیشنوند و گرنه بصورت تو سیلی میزدند و بصورت تو تف میکردند. تو در ارتش سرخ فرمانده نیستی، تو ترسو هستی.

از عمق مجدداً غرش جمعی شلیک توپ بگوش رسید:

- میشنوی؟ آلمانیها در آنجا پشت سر ما هم هستند. آنجا دشمن بطرف مسکو راه پیدا میکند. آنجا برادران ما میجنگند، ما، گردان ما، اینجا آنها را از ضربه پهلویی محفوظ میکنیم. آنها بما اعتماد میکنند که ما مقاومت میکنیم و نمیگذاریم دشمن بگذرد. مرا بگو که بتو اعتماد داشتم. تو راه را نگهداشته بودی، تو آنها بسته بودی و بعد ترسیدی. گریختی.

فکر میکنی که فقط جاده را گذاشتی؟ نخیر! تو مسکورا تسلیم کردی!

- من... من... من فکر می کردم...

- حرف من با تو تمام شد. برو.

- کجا؟

- آنجائی که طبق دستور جای تست.

من آنسوی رودخانه را نشان دادم. سر برودنی تکان خورد. درست مثل اینکه میخواست بعقب نگاه کند بآنجائی که دست من نشان میداد. ولی او این حرکت خود را متوقف کرد و همچنان بحالت خبردار جلوی من ایستاد. او با صدای گرفته گفت:

- آنجا، رفیق فرمانده گردان...

- بعله، آنجا آلمانیها هستند برو پیش آنها! بآنها خدمت کن، اگر میخواهی! یا آنها را بکش! من بتو دستور نداده بودم که در اینجا حاضر شوی. من به فراری احتیاج ندارم! برو! برودنی با تردید پرسید:

- با دسته؟

- نخیر. دسته فرمانده دیگری را خواهد داشت! تنها برو! فرمانده گردان به اشکال مختلف میتواند حاکمیت را برافسری که دستور را انجام نداده بکار ببرد: او را مجدداً برزم بفرستد، از مقامش معزول کند، بدادگاه بدهد و حتی اگر لازم شود در محل تیرباران کند. ولی من... من در محل معاکمه کردم. این تیرباران در برابر صف بود. گرچه نه تیرباران بدنی، - تیرباران فرماندهی که شرافت ارتش را فراموش کرده و همراه

با سربازان از جلوی دشمن گریخته است. من در برابر بی شرافتی او را با بی شرف کردنش تنبیه کردم.

ولی برودنی همچنان در برابر صف ساکت ایستاده بود. گوئی نمیفهمید که صحبت واقعاً تمام شده و من او را از گردان اخراج کرده‌ام. برای او این موضوع وحشتناک بود. او عضو سازمان جوانان بود؛ او البته بارها درباره جنگ و مرگ فکر کرده؛ میدانست که در جنگ چه پیش می‌آید و جان را بخاطر میهن باید از دست داد؛ آرزو می‌کرده با شهامت باشد، آرزو می‌کرده سعادت بزرگ پیروزی بدست آید و در عین حال درباره پاداشها، افتخار و درباره سعادت كوچك، ولی فوق‌العاده گرانبهای شخصی خود آرزو می‌کرد.

ولی جنگ واقعی پیش آمده و رزم واقعی در گرفته و او، برودنی، عضو سازمان جوانان، ستوان، فرمانده دسته همراه با دسته‌اش فرار کرده. محاکمه حالا دیگر انجام گرفته، بدون بحث و بررسی، بدون رای‌گیری، نه در جلسه اعضای سازمان جوانان، بلکه در میدان جنگ، با حاکمیت انفرادی فرمانده نظامی و توسط فرمانده گردان انجام گرفته. آرزوها هم تماماً خط خورده‌اند. او، برودنی، زندگی خود را نجات داد، ولی حالا دیگر برای او زندگی وجود نداشت. در برابر صف کلمه ننگ‌آور «ترسو» بصورت او خورده و حکم باو اعلام گردیده: باید اخراج گردد!

او ایستاده بود و گویا همه اینها که ممکن است از مرگ وحشتناکتر باشد بذهنش رسوخ نکرده، و گوئی هنوز منتظر کلمه آخری من بود. ولی من ساکت و مصرانه باو نگاه می‌کردم. من در آن لحظه مثل سنگ شده بودم. در روح دلسوزی بحرکت نمی‌آمد. کسانی که جنگیده‌اند حال و حرف مرا درك میکنند؛ در چنین دقایقی نفرت مانند آتش سایر احساساتی را که با آن متضاد هستند می‌سوزاند.

برودنی فهمید: همه چیز گفته شده. زور او رسید دستش را برای دادن سلام نظامی بلند کند.

— اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان!

او اینرا گفت و برسم نظامی از سمت چپ روی پاشنه
گفش چرخید و رفت و گامهای خودش را هرچه بیشتر سریع
میکرد، کوئی عجله داشت خودش را به پل رود روزا در تاریکی
برساند، بجائی که دشمن موقع شب ساکت شد.

۶

یکنفر از دیوار سیاه دسته سربازان جدا شد و بدنبال
برودنی دوید. همه شنیدند:

- رفیق ستوان، من با شما...

من این هیکل چهارشانه و بلند با تپانچه خودکاری که به
کمر بند داشت شناختم. من صدایش را شناختم.

- کورباتف، برگرد!

او ایستاد.

- رفیق فرمانده گردان، ما هم مقصریم.

- کی اجازه داد از صف بیرون بدوی؟

- رفیق فرمانده گردان، آنجا یکنفری نمیشود رفت.

آخر آنجا... - کی اجازه داد از صف بیرون بدوی؟ برو سرجایت!
اگر لازم است همانطور که در ارتش سرخ مقرر است
بمن رجوع کن.

کورباتف وقتی بصف برگشت گفت:

- رفیق فرمانده گردان، اجازه دهید صحبت کنم.

- اجازه نمیدهم! اینجا متینگ نیست! من میدانم: شما هم

همراه فرمانده گریخته اید. ولی جوابگوی شما فرمانده است.

اگر او دستور دهد که فرار باید کرد، شما موظف هستید

فرار کنید. همه صحبت مرا میشنوند؟ اگر فرمانده دستور فرار

دهد شما موظف هستید فرار کنید. او جوابگو خواهد بود. ولی

وقتیکه فرمانده دستور میدهد «ایست!»، آنگاه هم او و هم

هر يك از شما، هر سرباز شرافتمند موظف است کسی را که

فرار میکند بکشد. فرمانده شما نتوانست شما را در دست

نگهدارد، شما را متوقف سازد و در جا هر کس را که از او

اطاعت نمی‌کند تیرباران کند، او باینجهت هم جزا و پاداش می‌بیند.

از تاریکی که برودنی در آن پنهان شد، ناگهان همان او مانند شبخ تیره مجدداً نمودار گردید. من حالا دیگر اضافه بر نفرتی که در دلم نسبت باو ملتهب شده بود احساس حقارت هم نسبت باو کردم. موضوع چیست، آیامیاید التماس کند؟ اینجا هم ترسیده؟

— چه می‌خواهی؟

— رفیق فرمانده گردان، مدارك را بگیرید.

— چه چیزی داری؟

برودنی با کمی لکنت جواب داد:

— کارت سازمان جوانان و کارت شناسائی فرماندهی و نامه‌ها.

من بزئائفرا صدا زدم.

— رفیق مسول سیاسی، مدارك اورا بگیرید.

برودنی از جیب بغل شل، بسته نازك كاغذها را بیرون آورد و بطرف بزئائف پیش برد.

بزئائف با صدائی که بسختی شنیده شد زیرلبی بمن گفت:

— آق سقال.

او چیز دیگری بمن نگفت. ولی با همین يك کلمه هم او التماس کرد. برودنی ایستاده بود و سرش را بلند نمی‌کرد. بنظر من رسید که این حيله ترسو است. او لابد روی همین هم حساب می‌کرد که فرمانده گردان، مسول سیاسی را احضار میکند و مسول سیاسی هم واسطه میشود. من فکر کردم: «تو در اینجا اینطور با ما حيله بکار می‌بری و نه با دشمن؟ من خواستم بتو امکان دهم شرافت خود را نجات دهی، ولی اگر تو مجدداً ترسیده‌ای در آنصورت بجهنم، بدون شرافت بمیر.» من گفتم:

— برودنی، میتوانی مدارك را نزد خودت نگهداری و میتوانی آنجا نروی. بیا، اینراه دیگر.

من باریکه راهی را که به عقبگاه میرفت نشان دادم.
- بستاد هنگ برو... گزارش بده که من ترا از گردان
اخراج کرده‌ام و ترا بدادگاه داده‌ام... آنجا خودت را
تبرئه کن.

برودنی با صدای کمی سوت داری که بسختی شنیده شد
و شبیه سکسکه گریه بود نفس کشید.

- رفیق فرمانده گردان، من... من بشما ثابت میکنم... من
میکشم... - حالا صدای او میلرزید، حالا آنچه که او در دل
نگهداشته بود بیرون جست.

- من آنجا نگهبان را میکشم... من اسلحه و مدارك او را
میاورم... من بشما ثابت میکنم...

من صحبت او را میشنیدم و نفرت من دور و ناپدید میشد.
میخواستم پیچ‌پیچ کنان بطوریکه فقط او بشنود بگویم: «آفرین،
آفرین، همینطور هم باید کرد!» روحم تکان خورد و علاقه در
روحم رسوخ کرد. ولی هیچکس از این موضوع اطلاع نداشت.
من گفتم:

- بهر جا که میخواهی برو! تو برای من لازم نیستی.
برودنی گفت:

- رفیق مسول سیاسی، بگیرید.

بزژانف چراغ قوه را روشن کرد: نور از روی چهره سبزه
و چال افتاده برودنی لغزید بنظر میرسید چشمهایش فرو رفته،
استخوانهای گونه اش تیز شده‌اند و روی آنها لکه‌های سرخ
میسوختند. بعد نور روی بسته کاغذها افتاد. بزژانف آنها را
گرفت. چراغ دستی خاموش شد.

برودنی برگشت و سریع رفت. من داد زدم:

- کورباتف، تپانچه خود کار را به ستوان بده!

این تنها کاری بود که من میتوانستم برای او بکنم. من
جوابگوی پایداری گردان و موضع آن بودم. هم موضع روحی و
هم موضعی که در ساحل رود روزا قرار داشت و حفاظ
مسکورا تشکیل میداد.

يك رزم ديگر در جاده

۱

من پس از آنکه بپناهگاه ستاد مراجعت نمودم کورباتفرا نزد خود احضار کردم.

او عبوس وارد شد. دشمن در زمره دیگران اورا، این آدمی را هم که حالت سرش مغرورانه، زیبا و قوی بود رانده بود. چرا؟ چرا اینطور رو داده؟ اینرا من موظف بودم روشن کنم.

من دستور دادم:

- تعریف کن، چه اتفاقی برای شما در آنجا افتاد. چرا گریختید؟

کورباتف ممسکانه و کوتاه جواب میداد. موقع تیراندازی متقابل با آلمانیها که دراز کشیده بودند صدای رگبار مسلسل از عقب، در مسافت بسیار نزدیک طنین انداخت. برودنی فریاد کشید: «بدنبال من!» و افراد دسته با تفنگهای حمایل از جنگل به بیشه مجاور شتافتند، همانطور که قبلا منظور شده بود. ولی ناگهان از آنجا هم بسوی سربازان ما شلیک شد. یکی افتاد و دیگری داد زد. افراد بپهلوی رو آوردند و از این دقیقه دیگر نتوانستند متوقف شوند. مدام گلوله های رسام آنها را تعقیب میکرد؛ آلمانیها در حال تیراندازی بدنبال آنها میآمدند.

من پرسیدم:

- تعداد آنها، این تیراندازان مسلسل که شمارا تعقیب

میکردند چقدر بود؟

کورباتف با قیافه متاسف جواب داد:

- نمیدانم، رفیق فرمانده گردان.

- شاید يك دوجین؟ یا کمتر.

کورباتف در حال سکوت بیائین نگاه میکرد.

من گفتم: - برو

کورباتف رفت.

این سرباز من چه حال و احساس را از سر میگذراند؟ من می‌دیدم که او شرم‌منده است.

شرم... آیا شما روی این موضوع که شرم چیست فکر کرده‌اید؟ اگر در جنگ شرم سرباز کشته شود، اگر این صدای درونی محکوم‌کننده ساکت شود آنوقت دیگر هیچ آموزش و هیچ انضباطی ارتش را محکم نمیکند.

کورباتف درحالی‌که با گلوله‌ها تعقیب می‌شده، همراه دیگران میگریخته و ترس در گوش او فریاد می‌زده:

«تو هلاک شده‌ای، زندگی جوان تو از بین رفته؛ ترا حالا میکشند یا ناقص و برای همیشه معیوب میکنند. خودت را نجات بده، پنهان شو، فرار کن!»

ولی يك صدای آمرانه دیگر هم طنین می‌انداخت:
«نخیر، بایست! فرار پستی و ننگ است! بتو با چشم تحقیر و همچون بترسو نگاه خواهند کرد! بایست، بجنگ، فرزند لایق میهن باش!»

در لحظه این مبارزه شدید درونی، موقعی‌که کفه‌های ترازو بنوبت گاه به یکطرف و گاه بطرف دیگر پائین می‌آیند، موقعی‌که روح سرباز به دو قسمت پاره شده، در این لحظه فرمان چقدر لازم بود! چقدر! در اینموقع دستور-متین، بلند و آمرانه فرمانده، فرمان میهن به فرزندش لازم می‌بود. فرمان، سرباز را از چنگال دودلی و ترس می‌توانست نجات دهد، فرمان می‌توانست نه تنها آنچه را که با آموزش‌های نظامی و انضباط تلقیح شده بسیج کند، بلکه همچنین قادر بود تمام شورو حرارتهای جوانمردانه و شریف - وجدان، شرافت و میهن پرستی را هم بکار اندازد. برونی موقعی‌که می‌توانسته و موظف بوده فرمان دهد سراسیمه شده و فرصت را از دست داده است. باینجهت دسته او در جنگ درهم کوبیده شده. باین علت هم سرباز شرافتمند زیر دست او حالا شرم دارد که بچشمهای من نگاه کند.

فرمانده دسته در برابر گناه خود جواب داد.
 من چه؟ آخر در برابر همه آنچه که در گردان رو داده و
 رو خواهد داد، در برابر هر ناکامی در رزم، در برابر هر مورد
 فرار، در برابر هر فرمانده و سرباز، من جوابگو هستم. دسته
 من دستور رزمی را انجام نداده یعنی من دستور رزمی را انجام
 نداده‌ام.

من پس از آنکه با تلفن درباره این حادثه بستاد هنگ
 گزارش کردم و توضیحات لازمه را دادم گوشی تلفن را گذاشتم
 و ... و شروع به جواب دادن در برابر دادگاه بیرحم، در برابر
 وجدان و عقل خود کردم.

من موظف بودم جستجو کنم و بیابم گناه من چیست؟ آیا
 در آن نیست که من فرمانده نامناسبی را در راس دسته
 گذاشتم؟ آیا در آن نیست که بموقع نفهمیدم که او ترسو
 است؟ نه، اینطور نیست. آخر او که توانست حتی پس از فرار،
 پس از اعدام معنوی در برابر صف مجدداً در قلب من عشق را
 بیدار کند، توانست نشان دهد که در او شرافت زنده است.
 آنجا، در زیر باران گلوله چه چیزی در او بلرزه درآمده؟
 چرا او آنجا وظیفه و حاکمیت فرمانده را فراموش کرده؟ شاید
 بترس دیگران تسلیم شده؟ نخیر، من باور نمی‌کردم که
 سربازهای من ترسو هستند. در اینصورت ممکن است من آنها را
 بد بار آورده‌ام؟ نخیر، این گناه را هم برعهده خود قبول ندارم.
 حقیقت برای عقلم فقط بتدریج با خطوط و مشخصات غیر
 واضح و خشن نمایان و کشف میشد.

آخر تاهمین چند روز پیش موقعیکه من وظیفه فرماندهان را
 تعیین کردم این فکر در ذهنم پیدا شد که آیا واقعاً آلمانیها مثل
 گوسفند یکبار، بار دیگر و بار سوم همینطور سرخود را جلوی
 شلیک‌های جمعی ما خواهند گرفت؟ ولی من آنموقع از فکری که
 در ذهنم سو سو زد هیچ نتیجه‌گیری نکردم، من دشمن را احمق‌تر
 از آنچه که هست شمردم.

حالا دیگر پس از رزم اول در جاده معلوم است که ما فرمانده جنگی آلمانی را مجبور کرده ایم فکر کند، ضمناً زودتر از آنچه که من تصور میکردم او را مجبور کرده ایم. او در صورت برخورد با کمین مسلماً نقشه ای داشته که من بموقع به آن پی نبرده ام. او به غیرمنتظره با غیرمنتظره جواب داده. او دسته من و سربازهای مرا با همان وسیله یعنی با آتش غیرمنتظره تقریباً در مسافت نزدیک وادار به فرار کرده و رانده است یعنی با همان چیزی که سربازان خود او از آن گریختند و دچار وحشت شدند.

امروز او پیروز شد و مرا راند، در ذهنم من بخصوص این کلمه «مرا» را استعمال کردم، - ولی نه برای اینکه افسران و سربازان او شجاعت و یا بهتر آماده شده بودند و بعلاوه او نه با تعداد بمن پیروز شده - برضد تعداد او طبق نقشه تاکتیکی ما میشد مدت طولانی با نیروهای کمی جنگید، - بلکه بنوبه خود با نقشه و روش تاکتیکی و عقل پیروز شده. بعله من دیروز کم فکر کردم. من قبل از رزم کوبیده شده بودم. گناه من در اینست.

۴

من بنقشه نگاه میکردم و منظره رزم و منظره فرار را در ذهنم مجسم میکردم و میکوشیدم بفهمم که او، دشمن من، فرمانده جنگی آلمانی چطور این کار را تدارك دیده و چطور اجرا کرده است.

سربازان من گریختند. دشمن آنها را مجبور بفرار کرد، دشمن آنها را تعقیب کرد. من در فکر این را میدیدم و در آن دقیق میشدم. من میدیدم چطور آنها در حالیکه نفسشان میگرفت و از شلاق گلوله های رسام و درخشان و شلاق مرگ که بآنها میخورد شتاب میورزیدند؛ من میدیدم که چطور آلمانیها در حال دو نفس نفس زنان؛ عرق کرده و مفتون روحیه تعقیب،

افراد مارا دنبال میکردند. چقدر در آنجا، در راه فرار، بوته زار، درخت زار و فرورفتگی زمین وجود داشته! میشد در جایی پنهان شد و فوراً دراز کشید و همه لوله هارا بطرف دشمنان برگرداند و بآنها که شادابند و مفتون تعقیب هستند امکان داد جلو بیایند و آنگاه با خونسردی از مسافت نزدیک بآنها تیراندازی کرد.

برودنی خونسردی خودرا حفظ نکرد، برودنی اداره روح خود و روح سربازانرا از دست داد و جنایت او در همین است. ولی من فرمانده گردان موظف بودم همان دیروز پیش از رزم بجای او فکر کنم و پیش بینی نمایم.

دشمن جاده را به تصرف در آورد. ولی فعلا يك جاده را. جاده دیگر باو تعلق ندارد. آنجا، دسته دونسکیخ کمین را عوض کرده و منتظر آلمانیهاست. فردا دشمن تلاش میکند بشیوه ای این دسته را هم بفرار وا دارد و بتعقیب آن پردازد.

۵

من پس از آنکه بوسیله تلفن با دونسکیخ ارتباط گرفتم باو دستور دادم پس از گرفتن حفاظت، نزد من حاضر شود. او پس از تقریباً یکساعت ونیم آمد.

او مثل اینکه مانند سابق بچشم میخورد. پوست صورت و دستهایش مانند گذشته ظریف و دخترانه بود. موقعیکه وارد میشد سرخی اندکی در صورتش هویدا شد. ولی حالا دیگر با اولین ژست و اولین کلمه او من فهمیدم: دونسکیخ خودش نیست. او پس از اینکه نگاه مرا دید لبخند زد: لبخندش آشنا بود. کمی شرمگین، ولی جدید بود و در آن يك نیروی درونی وجود داشت. او مثل اینکه از حق خود برای لبخندزدن آگاه بود. حرکاتش هم مطمئن شده بودند. او آزادتر از پیش سلام نظامی داد و آزادانه تر گزارش داد که حاضر شده است. من گفتم:

- بنشین، نقشه را بیرون بیاور.
در نقشه ای که دونسکیخ باز کرد، جای کمین علامت گذاری شده بود. در اینگونه کارها نباید از لحاظ اسرار بنقشه اعتماد کرد. ولی نقطه رزم اول حالا دیگر جز و اسرار نیست. دونسکیخ گوئی برای حافظه و یاد بود دایره سرخی کشیده بود. من بآنجا نگاه کردم. ما هر دو میدانستیم: در آنجا آزمایش کبیر روح صورت گرفته؛ در آنجا مسرت کبیر پیروزی دست داده؛ هر دو میدانستیم و هر دو در اینباره کلمه ای را هم بزبان نیاوردیم.

من گفتم: - میدانی، دونسکیخ، دفعه پیش من و تو در اینباره فکر و بررسی کردیم: بگذار دشمن کمینگاه را احاطه کند. اینرا میشود مجاز شمرد. ولی نباید بمحاصره افتاد. دونسکیخ سرش را تکان داد. نگاهش فهمنده بود. من ادامه دادم:

ولی دشمن ممکن است بطور نامحسوس محاصره کند. مثلاً، اینطور... از اینطرف ترا دوره کند. - من با سر نتراشیده مداد اینرا در نقشه نشان دادم. - برای تو راه خروج در اینجا باقی میماند. تو بیرون میلغزی و شروع برفتن میکنی، ولی دشمن که بطور نا محسوس قبلاً جلو آمده حالا دیگر در جاده دراز کشیده و حالا دیگر منتظر است و حالا دیگر ترا می بیند. و با آتش بصورت تو ترا استقبال میکند. آنوقت چطور؟

دونسکیخ متقابلاً پرسید: - چه چطور؟ با سرنیزه!

- نخیر، دونسکیخ... با سرنیزه چیز دور را نمیشود زد: دشمن خیلی هارا با تیر میزند. و در آنصورت آیا سراسیمه بهر طرف حرکت نمیکنی، پا بفرار نمیگذاری؟
او کمی سرش را بالا آورد:

- من، رفیق فرمانده گردان، فرار نمیکنم.

- صحبت تنها بر سر تو نیست. افراد فرار نمیکنند؟

دونسکیخ در حالیکه به نقشه نگاه میکرد و در فکر بود و جواب صادقانه ای را جستجو میکرد سکوت کرد.

- البته، دونسکیخ، باید در بی‌امیدترین وضع هم مبارزه کرد. ولی برای چه ما در چنین وضعی قرار بگیریم؟ بگذار، آلمانیها قرار بگیرند. دونسکیخ، تو با سرنیزه یکنفر را میکشی، ولی با عقل هزار نفر را. دونسکیخ، این ضرب‌المثل قزاقی است.

- چطور، رفیق فرمانده گردان؟
چشمهای جوان آبی او خوش‌باورانه بمن نگاه میکرد.
من گفتم:

- باید فرار کرد، فرار بآن شکلی که آلمانیها میخواهند، فرار نامنظم و از روی ترس! تودر حدود ده، پانزده دقیقه برای ظاهرسازی بجنگ و بعد تظاهر به وحشت‌زدگی کن. بگذار، تعقیب کنند. ما بازی را اداره میکنیم. نه آنها ما را تعقیب میکنند، بلکه ما آنها را مجبور میکنیم، میفهمی؟ با حيله آنها را مجبور میکنیم ما را تعقیب کنند. نزدیک جاده حرکت کن، باین فرورفتگی سر بخور. - من مجدداً سر مداد را بنقشه کشیدم.

- و یا جای مناسب دیگری را انتخاب کن. آنجا بایستی در يك لحظه پنهان شد و دراز کشید. گروه اول بگذار بآلمانیها راه دهد. ولی گروه دوم با مسلسل‌ها و آتشیهای جمعی بصورت آن بزند. آنها تکان میخورند و بعقب میشتابند. آنوقت باید از اینجا شلاق زد بازهم بصورت و از نزدیک. آنها باید بین دو آتش گرفت و همه کسانی را که تعقیب کرده‌اند نابود ساخت! فهمیدی؟

من در حالیکه این رزم را در فکر وخیالم از سر میگذراندم به دونسکیخ با لبخند پیروزمندانه و دشمن‌کامانه نگاه انداختم. دونسکیخ در جواب لبخند نزد.

من فوراً متوجه نشدم که او چه حال و وضعی دارد.
شاید دونسکیخ برای یکدقیقه وحشت در برابر قتل عام و حمام خونی را که او میبایستی فراهم سازد از جلوه چشم گذراند.
ولی او محکم جواب داد:
- رفیق فرمانده گردان، فهمیدم.

ما درباره جزئیات مختلف صحبت کردیم. بعد من گفتم:
- این مانور را با سربازها در میان بگذار و توضیح بده.
او متقابلاً پرسید:
- مانور؟

معلوم نبود به چه علت این کلمه در نظرش عجیب آمد، لابد
از بین بردن همه دشمنان در ذهن او تا بحال با کلمه «مانور»
ربط پیدا نکرده بود. ولی او فوراً آنطور که مقرر است
جواب داد:

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان.

- خب، دونسکیخ، همین.

او بلند شد.

این نوجوان با چهره ظریف و روح ظریف میبایستی فردا
دشمن را بدام جلب کند و از نزدیک کسانی را که بی کله بجلو
شتافته اند بکشد. من میدیدم: او میتواند اینکار را بکند.

۶

بنظر میرسید من باینموضوع نائل شدم که تجربه ناکامی
امروز ما مؤده رسان کامیابی فردا شود.

دلم آرامتر شد. من دونسکیخ را مرخص کردم و دراز کشیدم و
شنل را رویم کشیدم و بطرف دیوار برگشتم تا بخوابم. فکر
مدتی کار کرد. بعد شروع به تار شدن کرد.

نقشه چایی در برابر چشمهای بسته ام پیدا شد، چهره دقیق
دونسکیخ هم نمودار شد. من سر کند مداد را بنقشه میکشیدم
و باو نشان میدادم: «آنها میدوند و باینجا میآیند. ما اینجا
مجدداً آنها را با آتش استقبال میکنیم!»

بطور غیر منتظره - این لحظه فوق العاده روشن در خاطره ام
مانده - من دیدم که مداد بیگانه و نه مداد من بنقشه کشیده
میشود. مداد من ساده و سیاه بود، ولی این مداد سطوح سرخ
لاکی و نوک آبی تراشیده و تیز داشت. دستی که آنرا داشت

نیز دست من نبود. آندست سفید و موهای کوچک زرد روشن داشت و پوستش مسن و کمی سرخ بود.

نگاهم از دست بصورت او افتاد. آری، این او بود. دشمن من، فرمانده آلمانی با چشمهای سنگدلانه و تند. او خطاب به کسی که در کنارش ایستاده بود صحبت کرد: (من زبان آنها را نمیفهمیدم و در عین حال میفهمیدم: در خواب و همچنین در رویاهای پیش از خواب این عجائب بوجود میآیند)، او کلمه بکلمه گفته مرا بزبان آورد: «آنها میدوند و باینجا رو میآورند، اینجا ما آنها را مجدداً با آتش استقبال میکنیم». و من در نقشه زیر نوک تیز مداد نه فرورفتگی زمین، نه دام فردا برای هیتلریها، بلکه خط موضع گردانم را دیدم. من نگاهم را تیز کردم تا ببینم و نقطه ای را که مداد نشان داده بود مشخص کنم؛ و با همه بدنم با شورو حرارت آنها بدانم... و چشمهایم باز شدند... در پناهگاه چراغ نفت سوز آشنا روشن بود. در گوشه ای تلفنیست جلوی تلفن نشسته بود.

من دو باره بطرف دیوار برگشتم، بازهم شروع بخواب رفتن کردم. چهره برودنی در خاطر ام آمد. چهره ای که در يك لحظه با نور چراغ دستی روشن شد: چهره رنج کشیده ای که با وجود این شادابی را از دست نداده، چشمهای چال افتاده، لکه های تب آلود روی استخوانهای تیز و برآمده گونه. صدائی که در آخرین دقیقه میلرزید بخاطر ام آمد: «من ثابت میکنم... من بشما ثابت میکنم». بعد يك چیز دیگر، بعد همه چیز در خواب بی طراوت و ثقیل آمیخته شد.

۷

صبح همینکه بلند شدم سینچنکو، اسبدار من با طرز اسرار آمیزی گزارش داد:

- رفیق فرمانده گردان، آنجا، - او درب را نشان داد، - ستوان برودنی ایستاده. منتظر است شما از خواب بیدار شوید.

- برای چه او اینجا آمده؟
ولی قلبم به طپش درآمد. برگشته؟ آیا آنچه را که آخرین
بار گفت انجام داده؟

سینچنکو با عجله گفت:

- رفیق فرمانده گردان! او تا نزد آلمانیها رفته. چندتا
تفنگ خودکار آورده. حالا هم نشسته و با هیچکس حرف
نمیزند. میخواهد شخصاً با شما صحبت کند. من گفتم:

- بگو بیاید. سینچنکو ناپدید شد. پس از یکدقیقه درب
مجدداً باز شد. برودنی بدون يك کلمه حرف با لبهای فشرده
بمیزی که من پشت آن نشسته بودم نزدیک شد و دو تفنگ
خودکار آلمانی، دو دفترچه سربازی آلمانی، نامه ها، دفتر،
اسکناסהا و سکه های آلمانی را روی میز گذاشت. چشمهای
مشکی فرورفته او بدون پنهان کردن، ولی بشکل کمی وحشی
از زیر ابرو بمن نگاه میکردند.

من خواستم بگویم «بنشین» - و ناگهان احساس کردم که
نمیتوانم کلمه ای هم تلفظ کنم و بغض گلویم را گرفته است.
من سیکار را برداشتم، بلند شدم و برای برداشتن کبریت
بطرف شغل رفتم، گرچه کبریت در جیب شلوارم بود. بسیگار
يك زدم و جلوی پنجره ای که در زیر برآمدگی چوبی تهیه
شده بود ایستادم و به ساقه ها و ریشه های روزمینی درختان
سوزنبرگ و به برفکی که بعضی جاها در بین درختها زمین را
گردپاشی کرده بود نگاه کردم. بعد برگشتم و آرام گفتم:

- برودنی، بنشین... صبحانه خورده ای؟

برودنی جواب نداد؛ در آن لحظه او هم نمیتوانست حرف
بزند. سینچنکو از درب بتو نگاه انداخت و بطرف من دوید و
پچ پچ کنان گفت:

- رفیق فرمانده گردان، برای صبحانه ودکا هم بدهم؟
او، اسبدار من، سینچنکوی خوب من مانند همه در گردان
از حادثه دیروز در گردان خبردار بود و حالا همه چیز را
میفهمید. من گفتم:

- آره، برایش يك قدح بیانداز.

ما باهم صبحانه خوردیم، برودنی درباره گشت و گذار شبانه اش و در اینباره که چطور دو آلمانی را کشته تعریف کرد. در چشمهای او که پس از نوشیدن ودکا درخشندگی مرطوبی پیدا کرده بود، گاهگاه جرقه های زیرکانه ای که برای من آشنا بود بچشم میخورد. من پرسیدم:

- ولی، برودنی، تو چطور دیروز بدون دستور رفتی؟
او اخم کرد و نمیخواست در اینباره صحبت کند.

- شما که میدانید...

- من نمیدانم.

او با بی میلی بازهم بیشتر گفت:

- شما که گفتید...

- ترسیدی؟

او سرش را تکان داد. حالا که کلمه دیروز تکرار شد
برایش صحبت در اینباره آسانتر شد.

- رفیق فرمانده گردان... من خودم نمیتوانم بفهمم، این طوری، چطور بگویم... مثل اینکه آجر ب سرم خورده باشد...
و مثل اینکه من دیگر خودم نبودم فهم و درکم را از دست دادم...
او با عصبانیت شانه هایش را بالا انداخت.

من سوال کردم:

- مثل اینکه با آجر؟

و در برابر من کلمه ای که فکرم آنرا مدتها جستجو میکرد
ظاهر شد، ضربه به روحیه! در آن لحظه سرانجام من برای
خودم سر رزم، سر پیروزی در رزم را با نامش بزبان آوردم.
ضربه بروحیه! بمغز! بروح!

گرچه عجیب است، ولی این لحظه که بنظر میرسید در آن
چیزی رو نداده همراه با قویترین روحيات زمان جنگ در
خاطره ام باقی مانده است.

ضربه بروحیه! ولی آخر هیچ اشعه ای برای تاثیر بر
روحیه وجود ندارد، آخر جنگ، با سلاحهای نابودسازی بدنی
انجام میگيرد، آخر آنها، این سلاحها، بدن آسیب میرسانند
و نه بروح و نه بروحیه. نخیر، بروح هم آسیب میرسانند!

و پس از آنکه روحیه آسیب میبیند و روحیه درهم میکشند میشود جمعیت‌های دشمن‌را راند، از عقب بآن رسید، کشت و اسیر کرد.

دشمن سعی میکند اینکار را با ما بکند. یکبار، آقای «آلمانی کبیر»، تو در مورد من و دسته من موفق شدی. حالا دیگر بس است!

من به برودنی گفتم:

— میدانی چیست؟... من فعلا با وجود این بتو دسته‌را نمیدهم، ولی حالا فکر میکنم که تو دیگر از آلمانیها نمیترسی. من ترا بطرف آنها میفرستم. ترا فرمانده گروه اکتشافی میکنم. او با خوشحالی گفت:

— اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان!

من او را مرخص کردم.

ضربه بروحیه! آخر این موضوع از قدیمترین زمانها معلوم است. و این از دیرترین زمانها بوسیله غیرمنتظره بودن میسر میشود. و آیا هنر رزم و هنر تاکتیک در آن نیست که با عمل غیرمنتظره دشمن‌را سراسیمه و هاج و واج کرد و سپاهیان خود را هم از چنین عمل غیر منتظره محفوظ نگهداشت؟

این فکرها تازه نیستند، آنها را میتوان در کتابها یافت؛ ولی در جنگ آنها فقط پس از تفکرهای بسیار که اغلب شکنجه‌زا بودند و پس از موفقیت و ناکامی در رزم، برای من مکشوف و نمایان می‌شدند. آنها در روزهای ماقبل هم بطرز مه‌آلود و کدر در برابر من نوسان می‌خوردند. ولی حالا سرانجام راز رزم روشن شده است.

اینطور بنظر من می‌رسید.

باری در همانروز پس از چند ساعت دشمن بمن ثابت کرد که من بهیچوجه همه چیز را نفهمیده‌ام؛ ثابت کرد که قوانین دیگر رزم هم وجود دارد. در جنگ آنطور که معلوم است استدلال‌ها نظیر آنهایی نیستند که در منطق یا در ریاضی وجود دارند. در جنگ خون ثابت میکند.

سربازان دسته دونسکیخ که از رزم مراجعت کردند اینطور تعریف کردند.

در آنروز، بیست و دوم اکتبر، دشمن در برابر جبهه گردان ما با کشاندن توپخانه و بارهای خود از جاده اشغال کرده، حرکت خود در جاده دیگررا هم تجدید کرد، همان جاده‌ایکه پریروز کمین دونسکیخ در آن مانع عبور و پیشرفت آلمانیها شد.

اینبار آلمانیها با احتیاط، بازهم بیشتر در صف پیاده میرفتند. آنها پخش شده با تفنگهای خودکار به کناره‌های جنگل‌های مجاور جاده و بیشه‌زارها تیراندازی میکردند. ماشین‌های خالی آهسته در کنار سربازها حرکت میکردند.

دسته دونسکیخ اینجا هم آلمانیهارا با شلیک جمعی استقبال کرد. ولی حالا دشمن برای این حادثه آماده بود. آلمانیها فوراً دراز کشیدند. بعد با خیزهای متناوب شروع به احاطه دسته دونسکیخ کردند.

در اینجا نقشه ما شروع میشد. زمان جلوه دادن وحشت‌زدگی و گریز نامنظم و غیر مجتمع فرا رسید! آلمانیها گریزندگان را دیدند: «ها، روس فرار میکند! به پیش!» سربازان ما میدویدند، همانطور که فکر آن شده بود، بی‌آنکه از جاده دور شوند. رانندگان آلمانی صدای موتورهارا در آوردند، سربازها باتومبیلها که در حال حرکت بودند سوار میشدند. آنها بالای اتومبیلها، در حین حرکت تیراندازی میکردند و با وسائل مناسب سربازان مارا میراندند. دسته ما وارد بریدگی زمین شد. افراد ما بسرعت در پشت بوته‌ها و بلندیهایی در دو سوی جاده دراز کشیدند. اتومبیلها نمودار شدند. آلمانیها که شدیداً سرگرم تعقیب بودند از روی حدس تیراندازی میکردند و هوارا با گلوله‌های منور خود میبردند «روس کجاست؟ کجا گریخت؟ بجلو!» و ناگهان از پهلو شلیک جمعی انجام گرفت و آتش خنجری

مسلسلهای سبك روانه شد. آیا شما میدانید که چطور بطرز خنجری میکوبند؟ در مسافت کم، ناگهان و هلاکت بار. کشته‌ها افتادند و فریاد و فغان‌ها بلند شد. راننده‌ها با گلوله سوراخ شده و یا از پشت رل پائین می‌پریدند بی‌آنکه موفق به ترمز کردن شوند. اتومبیل‌ها به‌همدیگر می‌خوردند. از پهلوی هم شلیک‌های جمعی و آتش ادامه می‌یافت.

آلمانی‌ها سراسیمه و گرفتار ترس شده از اتومبیل‌ها می‌پریدند؛ آنها مثل گله می‌گریختند و از پشت سر آتش و مرگ آنها را تعقیب میکرد.

ناگهان از آنسو که توسط اتومبیل‌ها پوشیده شده بودند و از گلوله دور میشدند مجدداً ضربه مرگ در صورت آنها، مجدداً شلیک‌های جمعی و مجدداً آتش خنجری مسلسلهای سبك در گرفت.

در همین‌جا آنچیزی رو داد که من پیش بینی نکرده بودم. ضربه دوم و غافلگیری دوم گوئی عقرر را به دشمنان عودت داد. آنها بکار منحصر بفردی دست زدند که میتوانست آنها را از نابودی نجات دهد: آنها نهیب‌زنان همچون موج‌ها ر بجلو، باستقبال از شلیک‌ها، بسمت قوای ما هجوم آوردند.

آلمانی‌ها سرنیزه نداشتند. آنها تعلیم دیده بودند که نه با تفنگ سر نیزه‌دار بحمله پردازند، بلکه با فشردن تفنگ خودکار بشکم و در حال تیراندازی پیشروی کنند. یا یاس و ناامیدی بآنها نیرو داده بود، یا در لحظه بحرانی فرمانده آنها بر آنها مسلط شد، در هر صورت آلمانی‌ها گوئی فوراً همه آنچه‌را که بآنها آموخته بودند بیاد آوردند و بطرف زنجیره ناانبوه ما بحرکت آمدند و در جلوی خود نه سرنیزه، بلکه خطوط منور گلوله‌های ثاقب‌را قرار دادند.

و ناگهان همه چیز تغییر کرد. يك قانون ساده جنگ، قانون تعداد، قانون برتری عددی و آتشی وارد عمل شد. بیش از دویست نفر غضبناك که برای کشتن هجوم می‌بردند بافرااد ما حمله ور شدند، ولی نیروی ما در اینجا بسیار اندك، نصف یک‌دسته، بیست و پنج سرباز بود.

آنطور که من بعد فهمیدم در خود نقشه رزم اشتباه پنهان بود. نبایستی با نیروی کم علیه نیروهای بزرگ جنگید و دشمن را در آغوش گرفت و مبارزه تن بتن کرد. این درس تلخی بود.

دونسکیخ چکار میتواند بکند؟ در چنین لحظات وحشتناک شهادت یا بکلی انسان را ترك میکند و یا با نیروی غیر عادی ظاهر میشود.

دونسکیخ دستور داد در زمین شیب‌دار بجنگلی که نزدیک است عقب بدوند و خودش همراه با چند سرباز برای پوشاندن این عقب‌نشینی، با یک مسلسل سبك باقی ماند. آلمانیها تیراندازی کنان نزدیک میشدند، ولی دونسکیخ هم با مسلسل بآنها تیراندازی میکرد و یکی را پس از دیگری درو میکرد و زمین شیب‌دار و کُرتاهترین راه تعقیب را میپوشاند. او با چند گلوله زخمی شد، ولی بی‌آنکه در جوش و خروش رزم جاری شدن خون را احساس کند بتیراندازی ادامه میداد. در عقب دونسکیخ مسلسل دیگر ما بصدا درآمد. حالا والکوف عبوس، معاون فرمانده دسته، عقب‌نشینی ستوان را میپوشاند. دونسکیخ توانست کمی بسوی خودیها بدود، ولی مجدداً هدف چند گلوله واقع شد و افتاد. ولی والکوف با رگبار کوتاه و متعدد میزد و آلمانیها را به ستوان راه نمیداد. سربازها بحال خزیده فرمانده خود را بیرون کشیدند و بطرف جنگل بردند. آنجا هفت زخم گلوله او را پانسمان کردند، خوشبختانه هیچکدام هلاکت بار نبود. گروهبان والکوف که در خدمت و رزم کم‌حرف و عصبانی بود، کسیکه سربازها او را «آدم درست و حسابی» مینامیدند جلوی مسلسل کشته شد.

اینطور نوار بینابینی توسط آلمانیها اشغال شد. البته، من، فرمانده گردان نباید وضع عمومی عملیات در حومه مسکو و یا حداقل فقط در سمت والا کالامسک را توضیح دهم.

ولی با نقض این قاعده در این مورد بسیار کوتاه میگویم که بعدها هنگام مشاهده مدارك مربوط به راه رزمی پانفیلیها که برای موزه انتخاب شده‌اند من برخی اخبار عملیاتی ستاد سپاه را کاسوفسکی را که از بخش والا کالامسک دفاع میکرد مطالعه کردم. خبر روز بیست و دوم چنین بود: «امروز طرف سرشب دشمن تجمع گروهبندی عمده در جناح چپ سپاه ما و گروهبندی تقویتی علیه مرکز سپاه مارا پیاپی رساند». علیه مرکز سپاه... آنروزها در این بخش گردان ما و دو گردان مجاور با توپخانه انضمامی قرار داشتند.

بیست و سوم اکتبر

۱

صبح بیست و سوم اکتبر تازه هوا روشن شد که هواپیمای تصحیح کننده تیراندازی توپخانه آلمانی بر فراز ما پیدا شد. این هواپیما بالهایش مانند پشه بعقب کج بود و سربازان ما بآن لقب «قوزو» داده بودند.

بعداً ما به «قوزوها» عادت کردیم، یاد گرفتیم آنها را بزنیم و بآن رعایت احترام و نزاکت را آموختیم - پشه خود را دور نگهدار! ولی در آن روز صبح ما «قوزو» را برای اولین بار دیدیم.

«قوزو» بدون تنبیه در زیر ابرهای پائیزی کم ارتفاع چرخ میزد، گاهی بحاشیه خاکستری آنها میخورد و گاهی با صدای ساکت شده موتور بپا ئین چرخ میزد تا از ارتفاع کم مارا مشاهده کند.

در گردان ما وسائل ضد هوایی وجود نداشت. من قبلاً گفتم که مسلسل‌های ضد هوایی منضم شده به گردان بدستور ژنرال پانفیل بجناح چپ لشکر، جائی که دشمن با تانکهایش ضربه میزد و همزمان نیروی هوایی را هم وارد رزم میکرد منتقل شده بود. ما آنموقع نمیدانستیم هواپیماها را با شلیک

جمعی تفنگ هم میشود زد، این راز ساده‌ایست که مانند بسیاری از رازهای دیگر بعد برای ما آشکار شد.

همه مراقب «قوزو» بودند، آن لحظه را بخاطر دارم که هواپیما اوج گرفت، برای يك لحظه در پشت ابر ناپدید شد، بیرون آمد و ناگهان همه چیز در اطراف بغرش درآمد. در میدان ستونهای گردخاک که از شعله درخشیدند بهوا برخاستند. هنوز ستونهای اول فرو نیامده بودند، هنوز چشم قطعات بریده و خاک‌وسنگ یخ‌زده و زیررو شده‌را که آرام فرو میافتادند میدید که انبوه‌های جدید دیگر در کنار بهوا میرفتند.

من از صدای پرواز و خصوصیت انفجارها فهمیدم: دشمن آتش متمرکز را از توپهای دارای کالیبرهای مختلف روانه میکند و همزمان خمپاره‌اندازها میکوبند. ساعت‌را درآوردم. ساعت نه و دو دقیقه بود.

وقتیکه پناهگاه ستاد که در جنگل پنهان بود آمدم بعد از شنیدن اخبار از گروهانها من به فرمانده هنگ با تلفن اطلاع دادم: در ساعت نه، صفر - صفر دشمن بکوبش شدید خط مقدم سراسر جبهه گردان پرداخته، در جواب بمن اطلاع دادند که گردان سمت راست هم دستخوش چنین تیراندازی شده است.

۲

روشن بود که این‌همانا تدارك حمله توسط توپخانه است. در چنین لحظاتی اعصاب همه کشیده‌است. گوش ضربات لاینقطع‌را که بوسیله زمین رسانده میشوند میگیرد؛ بدن حس میکند که چطور در پناهگاه الوار می‌لرزند؛ از بالا از لابلای خاکریز سنگین در موقع انفجارهای نزدیک تکه‌های خاک‌وگل یخ‌زده پس از خوردن به کف یا به میز ازهم میپاشند. ولی متشنج‌ترین لحظه سکوت است. همه ساکتند همه منتظر ضربات جدیدند. این ضربات نیست... پس این بدان

معنی است... ولی مجدداً تغ، تغ... از نو صدای غرش و بوم بوم از نو الوار میلرزید، از نو منتظر مخوفترین چیز یعنی سکوت میشوی.

آلمانیها شعبده بازند. در امروز آنها با اعصاب ما بازی کرده و چند بار شلیک‌های جمعی را دو - سه دقیقه قطع می‌نمودند و مجدداً و مجدداً شلیک را از سر می‌گرفتند. تحمل ناپذیر میشود. کاش هرچه زودتر حمله صورت گیرد!

ولی نیمساعت، یکساعت و یکساعت دیگر گذشت و گلوله باران همچنان ادامه دارد. من، توپچی سابق، فکر نمی‌کردم که آتش مجتمع و متمرکز بروی خط پوشش‌های جنگی، برضد موضع ما که در آن يك نقطه بتونی هم وجود نداشت، میتواند این قدر ساعت ادامه یابد. آلمانیها، واکنش‌ها فشنگ توپ را می‌انداختند - همه آنچه که با کمی توقف از عمق باینجا کشیده بودند - با خوردن اساسی زمین لابد حساب می‌کردند که نوار دفاعی ما را می‌روبند و ما را خورد و خاکشی و اعصابمان را داغان میکنند و بعد با هجوم پیاده‌نظام باسانی کار را پایان می‌رسانند.

من گهگاه بوسیله تلفن با فرماندهان گروهانها صحبت می‌کردم. آنها اطلاع میدادند: تجمع و تراکم پیاده‌نظام آلمانی در هیچ جا کشف نشده.

اغلب ارتباط قطع میشد. قطعات گلوله‌ها اغلب سیم را پاره می‌کردند. تلفنیست‌های کشیک در زیر گلوله باران سرعت سیم‌ها را وصل می‌کردند.

در نیمه روز، موقعی که در جایی برای چندمین بار سیم قطع شد، در پی کشیک ارتباط که از پناهگاه بیرون خزید منم بیرون رفتم تا ببینم در دنیا چه رومیدهد.

گلوله‌های توپ بجنگل هم می‌پریدند. چیزی در نوك درختها غرید، درختی در حال شکستن صدای غرچ و غورچ داد و شاخه‌ها فرو ریختند. میل کردم بعقب بیزرزمین برگردم. ولی در ذهن، بسر خودم دادوتشر زده و به کناره جنگل رفتم. بالای سر ما مانند سابق «قوزو» دور میزد. در میدان برف گرفته که با

قیفهای انفجار کنده شده بود گردوغبار بالا میرفت، برخی جاها خاک تیره غلیظ بنقاط مختلف پرتاب میشد، موقعیکه خمپاره با غرش فزاینده خاص خود میافتاد خاک با شعله کمی سرخ در ارتفاع کم باطراف میپرید و موقعیکه گلوله سنگین توپ منفجر میشد خاک بشکل ستون سیاهی گاهی با ارتفاع جنگل بیالا میشتافت.

پس از چند دقیقه اعصاب مقداری مانوس شدند، لرزش غیر ارادی آرام گرفت و گوش با آرامش بیشتری ضربه هارا میپذیرفت.

و ناگهان قطع همه صداها و سکوت. اعصاب بازهم کشیده شدند. بعد صدای کروم 'کنک' در آسمان و سوت شدید و نافذ که پوست را گوئی میکند و میخراشانند. بازهم صدای کروم، بازهم سوت برنده. گلوله های ساچمه ای توپ (شراینل) اینطور منفجر میشوند. من مجدداً لرزش ناسطبوع را احساس کردم و بدرخت تکیه دادم.

معلوم شد، آلمانیها پس از یکدقیقه سکوت گلوله های توپ را بطرز مرکب بکار بردند، ترکیب مختلف انفجارها، صداها و تاثیرات بصری. حالا آنها شراینل و گلوله های توپ بریزانته را پرتاب میکردند که در هوا درست روی زمین با صدای مخوف منفجر میشدند و شعله پخش میکردند. برای سربازی که در پناهگاه پنهان است اینگونه گلوله ها تقریباً خطرناک نیستند، برای بدن خطرناک نیستند، ولی آلمانیها میکوشیدند روح را بکوبند، آنها روحیه را بمباران میکردند. من در آندقایق همچنان که بدرخت تکیه داده بودم اینرا تشخیص میدادم و از دشمن درس میآموختم.

سپس در میدان، اینبار گلوله های دارای تاثیر فوگاس شروع بانفجار کردند که گردباد سیاه خاک و غبار غلیظ و مانند ذغال را بوجود میآوردند.

ضربه سنگین الوارهای طویل را که در زیر برآمدگی خاک پنهان بودند بالا انداخت. در این لحظه، البته، برفراز

ما خلبان تصحیح کننده با صدای تیز و برنده موتور هواپیما از سلسله برخوردار بود.

ولی من هم دشمنانه لبخند میزد. حيله جنگی ما با موفقیت همراه شده بود. دشمن مواضع دروغین ما را درهم میکوبید. پناهگاههای دروغی قارچ شکل که با خاک پوشیده بود و قشر نازک برف آنرا گرفته بود و باریکه راهی که عمداً با کوبش برف روی آن ایجاد کرده بودیم بطرز محسوس و مشهود در طول رود کشیده شده بودند.

ولی پناهگاههای واقعی که سربازان در آنها پنهان بودند، همانطور که شما میدانید، نزدیک برودخانه بموازات شیبهای تند ساحل کنده شده و با سه تا چهار ردیف الوار همسطح ساحل پوشیده شده بودند.

آلمانیها با آتش نشانه روی شده و آتش میدانی، ساحل را هم می کوبیدند، ولی برای از بین بردن هدف واقعی میبایستی گلوله هایشان نه پیوششهای قوی فوقانی، بلکه به پوشش چوبی ضعیف روبرو برمیخورد، دفاع ما همانطور که معلوم است آنقدر برخلاف خواست ما نانبوه بود که گردان ما فقط متحمل تلفات تصادفی انگشت شمار می گردید.

۳

دشمن نزدیک بساعت چهار روز آتش خود را بر قطعه گروهان دوم در بخش ده نولیانسک، جائیکه جاده سه رده - والا کلامسک امتداد داشت شدیداً افزایش داد.

من همینکه باین موضوع از روی صدا و لرزشها پی بردم به سوریوکف، فرمانده گروهان دوم زنگ زدم.

- او نیست...

من صدای یکی از ماموران ارتباط - موراتف، قد کوتاه و تاتار را شناختم.

- او کجاست؟

- به محل دیدبانی خزیده...

- تو چرا همراه او نرفته ای؟
- او تنها رفت تا مخفی تر باشد. رفیق فرمانده گردان، او تاکتیک را میداند.
- موراتف دلزنده صحبت میکرد. در چنین لحظات لحن صدای سربازرا بویژه دقیق میتوان درك کرد و آنرا همچون گزارش جنگی میتوان خواند.
- ما به تلفن دیگر احضار کردند. سوریوکف صحبت میکرد.
- رفیق فرمانده گردان؟
- بعله، شما کجا هستید؟ از کجا صحبت میکنید؟
- در دیدگاه توپخانه دراز کشیده ام... و با دوربین توپخانه تماشا میکنم... خیلی جالب است، رفیق فرمانده گردان...
- آسوده خیالی همیشگی او در اینجا، زیر آتش هم او را ترك نکرده بود. من او را سوال پیچ کردم:
- چه جالب است؟ چه چیزی را میبینید؟
- آلمانیها در کنار جنگل متمرکز شده اند... در جنب و جوشند، رفیق فرمانده گردان، رفت و آمد دارند. يك افسر آنها بیرون آمده و او هم با دوربین تماشا میکند.
- تعداد آنها چقدر است؟
- احتمال دارد، برای اینکه دروغ نگویم، در حدود يك گردان... رفیق فرمانده گردان، بفکر من باید آنها را...
- چه فکری؟ کوبارنکورا پای تلفن صدا کن! فوراً!
- من رفیق فرمانده گردان همین را هم فکر کردم...
- کندی سوریوکف اغلب مرا عصبانی میکرد و با وجود این من هیچکس را بجای این فرمانده گروهان، این آدم معقولی که در آنروز بارها در میدان خطرناك خزید، در سنگرها و نزد دیدبانها حضور یافت نمیخواستم بگذارم.
- ستوان کوبارنکو کوشی را گرفت - او افسر توپچی مصحح بود. هشت توپی که بگردان ما داده بودند و همگی در جنگل و حفاظهای زمینی پنهان بودند سرتاسر روز ساکت بودند

و خود را تا لحظه قاطع آشکار نمیکردند. این لحظه نزدیک میشد. کناره جنگل که آلمانیها در آن برای حمله آماده میشدند مانند همه نوار جلوی جبهه گردان از قبل بمنزله امتحان گلوله باران شده بود. نقشه رزمی من اینطور بود: توپخانه مخفی را فقط در لحظه ای بکار اندازم که گروه ضربه ای دشمن برای حمله آماده میشود. آنگاه مانند آجر بسرش بزنم، اورا کیچ و سراسیمه کنم و حمله اش را برهم زنم.

دلم میخو است فرمان دهم: «بمحل تجمع دشمن با همه توپها «آتش!» ولی ابتدا میبایستی چند گلوله آزمایشی پرتاب کرد تا با مشاهده محل افت آنها، نشانه روی را تصحیح کرد و متناسب با سمت و نیروی باد، فشار هوا، نشست زمین در زیر توپ و بسیاری متغیرهای دیگر بقول توپچی ها «سر لوله را دقیق چرخاند».

برای اینکار يك ذره وقت و فقط چند دقیقه وقت لازم بود. ولی شما معمای پانفیلفرا در این باره بخاطر دارید که زمان یعنی چه؟ آیا شما میدانید که در جنگ طی چند دقیقه چه چیزی میتواند رو دهد؟

۴

من پس از آنکه دستور دادم گوشی را که به شبکه توپخانه وصل بود نگذاشتم. شنیدم که در مواضع آتش فرمان داده شد:

- بجای خود! مسلح کنید و گزارش دهید!
بعد کوبارنکو - چشم زنده توپهائی که در جنگل پنهان هستند، مختصات هدف را اطلاع داد. صدای یکنفر هم تکرار میکرد.
حالا لوله های توپ آرام میچرخند. ولی وقت میگذرد و میگذرد...

سرانجام شنیده میشود:
- آماده!

در پی آن فرمان کوبارنکو:
- دو فشنگ توپ، آتش منفرد!
مجدداً سکوت، کلمات آئین‌نامه‌ای در باره اجرا نیست،
بازهم ثانیه‌ها می‌گذرند... از قرار معلوم با وجود این چیزی
حاضر نیست. زودتر، زودتر، این چه وضعی است! ناگهان
کلمه من در گوشی طنین می‌اندازد. کوبارنکو داد می‌زند:
- زودتر!

من مداخله می‌کنم:
- کوبارنکو، آنجا چه خبر است؟
- رفیق فرمانده گردان، آلمانی‌ها حاضر میشوند، کیف‌های
کوله پشتی‌را روی کرده‌شان می‌گذارند، کلاهای کاسک‌را بسر
می‌گذارند.

او داد می‌زند:

- مسئول آتش!

- من!

- زودتر!

- بگیر! شلیک! شلیک!

در بین ضربه‌های لاینقطع که بطرز کند بگوش می‌خورند
نمی‌توان شلیک‌های مارا تشخیص داد. ولی گلوله‌های توپ که
انداخته شده‌اند فعلاً فقط آزمایشی هستند، فعلاً فقط دو عدد.
کوبارنکو حالا مقدار خطای تیرا می‌بیند. آیا از هدف دورتر
خورده‌اند؟ و یاشاید یکباره به‌هدف فرو آمده‌اند؟ آخر پیش
می‌آید، این‌طور هم میشود!

نخیر! کوبارنکو تصحیح می‌کند:

- نشانه روی باضافه يك. سمت راست صفر...

و ناگهان صدای ترکش سخت در پرده گوش و عبارت قطع
شده.

- کوبارنکو!

جواب شنیده نمیشود.

- کوبارنکو!

سکوت... سمت راست صفر، صفر نه؟ صفر سه؟ و یا شاید، صفر، صفر سه؟

ما بمقدار فراوانی گلوله توپ داریم. هشت توپ هم در اختیار ما است. ولی در این لحظه که بیش از هر چیز لازم هستند تصادف لعنتی رزم آنها را نابینا میکند.

مامور ارتباط توپخانه حالا دیگر بخط ارتباط دویده، ولی وقت میگذرد.

علت قطع ارتباط نبوده. بدبختی سختتری رو داده است. مرا بتلفن دیگر احضار کردند. باز هم موراتف تاتار قد کوتاهی که چند دقیقه پیش با شادابی جواب میداد از مرکز فرماندهی گروهان دوم حرف میزد. حالا صدای او سراسیمه بود.

- رفیق فرمانده گردان، فرمانده گروهان زخمی شده.

- کجایش زخم برداشته؟ سخت است؟

- نمیدانم... هنوز او را نیاورده اند... آنجا چند نفر دیگر

هم - نمیدانم کشته شده اند یا زخمی.

- کجا آنجا؟

- در محل دیدبانی... از اینجا همه رفته اند تا فرمانده

و دیگران را بیاورند... مرا گذاشته اند... و دستود دادند بشما زنگ بزنم.

- در آنجا چه شده... در محل دیدبانی؟

من بسختی اینرا گفتم چون میدانستم که حالا دیگر

بدبختی مهبیی رو داده.

- درهم کوبیده شد...

من سکوت کردم. موراتف پس از کمی انتظار گله مندانه

سوال کرد:

- رفیق فرمانده گردان، من حالا کجا بروم؟ ما حالا با کی

هستیم؟

من یتیمی سرباز را که بدون فرمانده شده بود حس کردم.

بزودی زود غرش ها با سکوت دهشتناک عوض میشود،

بزودی زود پیاده نظام آلمانی که برای حمله متمرکز شده از رودخانه عبور میکند و حال آنکه مرکز دیده بانی ما درهم کوبیده شده و توپها کور شده اند و در گروهان فرمانده وجود ندارد.

من گفتم:

— موراتف، ماموران ارتباط را جمع کن. بگذار، دسته بدسته اطلاع دهند که: ستوان سوریوکف زخمی شده؛ در مرکز فرماندهی گروهان بجای او فرمانده گردان است. حالا پیش شما می آیم.

من پس از آنکه گوشی را گذاشتم به رحیمف، رئیس ستاد دستور دادم:

— فوراً با زایف ارتباط برقرار کنید. بگذار حاضر شود و گروهان دوم را از من تحویل بگیرد.

من بعد داد زدم:

— سینچنکو! اسب!

۵

ما چهارنعل از میدان گذشتیم. من سوار بر لیسانکا و سینچنکو اسبدار من از عقبم. گوشهای نازک و شفاف لیسانکا مثل گوش گربه بلند شده بودند؛ من آنها مستقیم میراندم، افسار او را کشیده بودم و نمیکذاشتم که از انفجارها پهلوخالی کند.

در ذهنم این کلمات ضربه میزد: «بازهم! بازهم! فقط سکوت تکرار نشود! فقط موفق شوم!»

از نولیانسکی کاری نظامی باستقبال من شتافت. کاریچی باسبها شلاق میزد. از ران يك اسب خون بشکل نوار تیره جاری بود.

— بایست!

کاریچی نتوانست فوراً نگهدارد.

— بایست!

من در نشیمنگاه عقب کوبارنکورا دیدم. در صورت بسیار رنگپریده او لکه های گل دیده میشد. خراش متورم تازه با حاشیه خون خشك شده در پیشانی او در خط مورب کشیده شده بود. روی شنل گل مالی شده او دوربین توپخانه تکان تکان میخورد.

- کوبارنکو، کجا میروی؟

- به ... به ... - مثل اینکه زبانش گرفته باشد نمیتوانست فوراً بگوید - بمركز آتش توپخانه، رفیق فرمانده گردان...
- برای چه؟

- محل دیدبانی...

- میدانم! من میپرسم چرا؟ فرار میکنی؟ برگرد!

- رفیق فرمانده گردان، من...

- برگرد!

کوبارنکو با چشمهای کشیده و درست کوئی با چشمهای غیرزنده که در آن وحشت حادثه ماسیده است بمن نگاه کرد. ناگهان مردمك چشم کوبارنکو در زیر نگاه آمرانه فرمانده کوئی توسط کسی از درون تغییر کرد. او بالا پرید و با خشم بیشتر از من داد زد:

- بعقب!

و بدنیا وما فیها فحش داد.

ما بطرف ده تاخت برداشتیم. از عقب من يك جفت اسب توپخانه بی آنکه راه را تشخیص بدهند در حالیکه از پی خود کاریرا روی پستی بلندیا بالا و پائین میانداختند بسختی تاخت میزدند.

کلیسا که در بالای آن زنگ نصب بود محل پانسمان را تشکیل میداد. در بیرون پشت دیواری که در مقابل تیراندازی دشمن حفاظ را تشکیل میداد، آشپزخانه گردان قرار داشت. ستوان پاناماریف، فرمانده دسته امور مالی، همینکه مرا دید بحالت خبردار ایستاد.

- پاناماریف، ارتباط کار میکند؟

- بعله، رفیق فرمانده گردان.

- تلفن کجا است؟
- تلفن اینجا است، رفیق فرمانده گردان، در محل کشیک.
- آنطور که با نگاه میشد حدس زد از زنگ تا محل کشیک تقریباً صد و پنجاه متر فاصله بود. من سوال کردم:
- سیم هست؟
- و همینکه متوجه سر تکان دادن مثبت او شدم دستور دادم:
- فوراً به برج زنگ ارتباط تلفن برقرار شود. فوراً! هر ثانیه گرانبها است، پاناماریف!
- من از پله های سنگی درگاهی وارد کلیسا شدم. بوی خون بدماغ خورد. زخمیها روی کاه که با بارانی - چادر پوشیده شده بود دراز کشیده بودند.
- رفیق فرمانده گردان...
- سوریوکف با صدای آهسته مرا صدا زده بود. من سرعت جلو رفتم و پنجه های دستهایش را که بطرز عجیبی زرد شده و سنگین بودند در دست گرفتم.
- سوریوکف، ببخش... حالا نمیتوانم...
- ولی او دستهای مرا رها نکرد. صورت مسن او با موهای سفید کیجگاهش که دقیقاً اصلاح شده بود و باریش نتراشیده ایکه بوضوح بچشم میخورد چال افتاده و بیخون شده بود.
- رفیق فرمانده گردان، چه کسی جای من است؟
- من، سوریوکف... ببخش بیش از این نمیتوانم...
- من دستهای سنگین او را فشردم و رها کردم. سوریوکف با لبخند ضعیف مرا مشایعت کرد.
- تلفنیست با آپارات ببالا دوید. از پی او مار نازک سیم پیچ و تاب میخورد.
- در راه بلنکف، پز شک ما، مرا متوقف کرد.
- رفیق فرمانده گردان، وضع از چه قرار است؟
- بکار خود مشغول شوید، پانسمان کنید و سریعترا تغییر محل دهید.
- او با نگرانی پرسید:
- سریعترا؟

من عصبانی شدم:

- اگر من بار دیگر ببینم که قیافه شما با گفتن يك كلمه «سریعتر» کج و کوله میشود، با شما همچون با ترسو عمل میکنم، فهمیدید؟ بروید!..

من از پلکان مارپیچ بمحل زنگ بالا رفتم. کوبارنکو آنجا بود. او بحال نیمه نشسته از پشت نرده‌های سنگی با دوربین تماشا میکرد. تلفنیست سیم را به آپارات متصل مینمود.

من پرسیدم:

- چقدر راست‌تر؟

کوبارنکو با تعجب نگاه کرد بعد فهمید و گفت:

- صفر پنج.

من بسوی تلفنیست برگشتم:

- بزودی تمام میکنی یا نه؟

- همین الان، رفیق فرمانده گردان.

کوبارنکو دوربین را بطرف من پیش آورد. من پس از آنکه دوربین را با چشمهایم میزان کردم، خط دنداندار جنگل را که فوراً روشن و شدیداً نزدیک شده بود دیدم. من شیشه را پائین‌تر آوردم و ناگهان بوضوح کوئی در پنجاه قدمی آلمانی‌ها را دیدم. آنها بحال راحت‌باش، ولی آماده ایستاده بودند. میشد ترتیبات رزمی آنها را تشخیص داد: گروه‌ها و احتمالاً دسته‌ها با فواصل کمی از یکدیگر باین ترتیب قرار داشتند: در جلو يك جوخه، در عقب دو جوخه در جناحین. افسرها که آنها هم کلاه کاسک بسر داشتند درب جلد پارابلم‌هایشان باز بود و من اولین بار دیدم که آنها پارابلم را روی شکم می‌بندند. باری آنها که بجلوی مسکو رسیده‌اند - این «فاتحان حرفه‌ای». حالا از محل پایاب رودخانه عبور میکنند.

۶

تلفنیست گفت:

- حاضر است! رفیق فرمانده گردان ارتباط برقرار است.

- مرکز آتش را صدا کن.

سرانجام، سرانجام فرمان داده شد.
- درجه نشانه روی بیشتر از يك! راست تر صفر پنج!
دو فشک توپخانه، آتش منفرد!
من دوربین را به کوبارنکو دادم.

من که حالا دیگر بدون دوربین آلمانیها را تشخیص نمیدادم
به کنار جنگل چشم دوخته و شدیداً منتظر انفجار بودم. درختها
درخشیدند. بعد در کنار آنها دو دود بلند شد. من جرأت
نمیکردم باور کنم، ولی بنظر میرسید هدف مورد اصابت قرار
گرفته.

کوبارنکو در حالیکه دوربین را پائین میارود گفت:
- درست بنقطه! - صورت او لکه های گل داشت و این
لکه ها بعضی جاها پخش و کشیده شده بودند و در پیشانی
او خراش متورمی در پهنا دیده میشد. چهره اش با این خصائص
میدرخشید. - حالا ما...

من صحبت او را تا آخر گوش نکرده گوشی تلفن را گرفتم
و فرمان دادم:

- از همه توپها، از هر هشت فشنگ با گلوله
قطعه شونده آتش منفرد!

کوبارنکو دوربین را با آمادگی و مباحات بسوی من پیش
آورد.

من تماشا میکردم. گلوله های آزمایشی بنظر میرسید
برخی ها را زخمی کردند. در يك جا چند آلمانی پشت بما روی
یکنفر خم شده بودند، ولی صف ها ایستاده بودند.

خب، بدرگاه خدای خودتان دعا کنید! ما در غرش ها و
صدا های انفجار که گوشمان دیگر بآن توجه نداشت
میشنیدیم: توپهای ما بحرف آمده اند. من که از روی نرده بجلو
رفتم با دوربین دیدم: در کنار جنگل، آنجائیکه آلمانیها جمع
شده بودند، شعله درخشید و خاک بآسمان رفت، درختها
افتادند، خودکارها و کاسکها باطراف پرتاب شدند.

کوبارنکو مرا محکم کشید و داد زد:

- دراز بکش.

مارا کشف کرده‌اند. هواپیمای «قوزو» با غرش کرکننده و تنفرآور در نزدیکی برج زنگ کلیسا پرواز کرد و با مسلسل بتیراندازی پرداخت. چند گلوله به ستون چهارپهلوی خورد و سوراخهایی جا گذارد. هواپیما چنان از نزدیک پرواز میکرد که من چهره عصبانی و خشم‌آلودی را که بطرف ما برگشته بود تشخیص دادم. برای يك لحظه ما بچشم همدیگر نگاه کردیم. من میدانستم باید خودم را بیندازم، ولی نمیتوانستم خودم را مجبور کنم، نخواستم جلوی آلمانی دراز بکشم. من هفت تیرم را کشیدم و در حالیکه نگاهم را بدشمن دوخته بودم، پشت سر هم ماشه را کشیدم و کشیدم تا تیرهای خشاب تمام شد.

هواپیما در خط مستقیم دور شد. با توپ به برج زنگ کلیسا شروع به شلیک کردند. يك گلوله بیائین‌تر از ما به سنگچینی خورد که برای ما بیخطر بود. گردوغبار آجرها که در زیر دندان صدا درآمد هوا را پوشاند. ولی اینطور بنظر میرسید که گلوله‌های توپ دشمن واقعی نیستند، آنها گوئی در پرده سینما منفجر میشوند، در کنار ما، ولی در جهان دیگر، برخلاف ما: گلوله‌های ما اصابت میکنند و بدن را تکه پاره میکنند. مجدداً «قوزو» پرواز کرد. مجدداً صدای اصابت گلوله‌ها شنیده شد. من پشت يك برآمدگی سنگی پنهان شدم. تلفنیست ناله کرد.

- ترا کجا ببرند؟ میتوانی پائین بروی؟

- بعله، رفیق فرمانده گردان.

من گوشی را برداشتم و پاناماریفرا احضار کردم و گفتم:

- تلفنیست زخمی شده، تلفنیست دیگر را ببالای برج

زنگ بفرست.

هنوز صحبت‌م را تمام نکرده بودم که صدای خودم را که

بطرز عجیبی بلند بود شنیدم.

همه چیز ساکت شد. سکوت و حشتناکی که به پرده گوش

ضربه میزد حکمفرما شد. فقط از خیلی خیلی دور، از عقبگاه،

غرش توپخانه شنیده میشد. آنجا سپاهیان ما می‌جنگیدند؛ آنجا

آلمانیها آماده میشدند تا مانند چوب‌میخ از پوشش ما عبور کنند.

من به کوبارنکو دستور دادم:
 - آتش را اداره کن! اگر بیایند بکوب، بکوب.
 - اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان!
 حالا از دو پله باید پائین رفت و بایستی زودتر به
 گروهان رفت.

۷

مجدداً سوار بر لیسانکا و مجدداً چهارنعل از طریق ده بطرف
 رودخانه. اه که چقدر ساکت است!..
 در طول ساحل که برف نازکی آنرا پوشانده و بعضی
 جاها از اثر انفجارها سیاه شده بودند یکنفر با تفنگ در حال
 خمیده، بسیار سریع میدوید. من با تاخت باو نزدیک شدم.
 او موراتف بود. او ایستاد و فوراً روی پا نشست با چشمهای
 مشکى بمن نگاه کرد و با عجله گفت:
 - پیاده شوید، رفیق فرمانده گردان، پیاده شوید.
 - تو کجا میروی؟
 - بدسته... تا اطلاع دهم فرماندهی گروهان را بزرانف،
 مسئول سیاسى، برعهده بگیرد. - وگوئى معذرت بخواهد
 افزود: - شما، رفیق فرمانده گردان، مدت طولانى نبودید،
 ولى او...
 - خيله خب. بدو.
 ما ازهم جدا شدیم.

من جلوى مرکز فرماندهى، جلوى پناهگاه که عمیقاً در زمین
 قرار داشت، در پنجاه قدمی پشت خط سنگرها که از اینجا،
 از عقب بطور مبهم از روی نوارهای ناانبوه شیارهای ورودی
 شناخته میشدند دهنه اسب را کشیدم و بیائین پریدم. پوست
 آن دیگر نیلرزید و گوشهایش تیز نمیشد. از تو متشکرم!
 امروز من و تو باهم اولین آزمایش را از سر گذراندیم. دلم
 خواست آنرا نوازش کنم... ولى وقت نیست، هیچ وقت نیست،
 دوست عزیزم. ولى او میطلبید و میفهمید. من افسار آنرا بطرف

سینچنکو که رسید انداختم و با نوازش دستم را به دهانه اسب کشیدم. کنار لبهای لیسانکا انگشتهای مرا نرم گرفت و يك لحظه نگهداشت. من چشم مرطوب و برآمده او را دیدم، برگشتم و بسرعت بطرف پله های سردی که به پناهگاه منجر میشدند رفتم و ضمن راه داد زدم:

- سینچنکو، برو توی فرورفتگی زمین!

من در نیمه تاریکی زیرزمین بزژانف را فوراً ندیدم. سر بازها روی زمین نشسته و بدیوار لم داده بودند. همه از جا جستند و جلوی نور کمی را که از شکاف خاکریز جلوی پناهگاه میتابید گرفتند. من که هنوز چهره هارا تشخیص نمیدادم فکر کردم: چه خبر است، برای چه در اینجا اینقدر زیاد آدم جمع شده است؟

بزژانف گزارش داد که بجای سوریوکف زخمی شده فرماندهی را عهده دار شده است. او، بزژانف، مسئول سیاسی گروهان مسلسل که طبق وضع دفاعی ما بمراکز آتش جداگانه در جبهه تقسیم و پخش شده بود تمام روز - جائی با دو، جائی خزیده از يك لانه مسلسل به لانه دیگر رفته و از مسلسلچی ها دیدن کرده بود. او همینکه نیمساعت پیش دشمن باینجا آتش کشود، به ده نولیانسکایا، به قطعه گروهان دوم رفت.

سوال اول من این بود:

- جلوی جبهه گروهان چه دیده میشود؟ دشمن چطور است؟

- رفیق فرمانده گردان، دشمن هیچ حرکتی نمیکند. چشمهایم به نیمه تاریکی عادت کردند. گالیولین در گوشه ای در حالیکه سر خمیده خود را به الوارهای فوقانی تکیه داده بود ایستاده بود.

من پرسیدم:

- اینها کی هستند؟ چرا اینجا جمع شده اند؟

بزژانف توضیح داد که در انتظار حمله آلمانیها تصمیم گرفته است يك مسلسل را باینجا، مرکز فرماندهی گروهان

بیاورد و آنرا متحرك كند تا در برابر حادثه ناگهانی مقابله نماید.

من گفتم:

— درست است!

بز ژانف کمی سنگین وزن و چاق صورت بود (جنس یکی از قبایل قزاق اینطور است. برخلاف قبایل جنگی که لاغر اندام و استخوان باریک هستند این جنس را «قاضی» مینامند)، ولی در عین حال بسیار متحرك است و چنانکه میگویند «موتوری» است. حالا بز ژانف بحالت کشیده و خبردار و مرتب ایستاده و مختصراً مطابق با آئین نامه گزارش میداد. تشنج درونی او در نگاه، لبهای فشرده و حرکات و ژستهای کم و مشخص او نفوذ پیدا کرده بود، او که در جنگ فنلاند شرکت داشته و حالا مسئول سیاسی است، بارها جنگیده و مدال «شهامت» را دریافت کرده و چندین بار تقاضا نموده فرمانده صفی شود. این آرزوی او حالا در ساعت مخوف رزم برآورده شده.

بلو خای قد کوتاه جلوی بدنه سیاه مسلسل که با نوار فشنگ در شکاف تیراندازی مستقر شده بود بحال خبردار ایستاده بود. او با وجود اجازه ننشسته و بدیوار هم تکیه نداده و جدی بود.

مورین بیقرار و نا آرام در کنار دیدبان به الوار حفاظ جلو لم داده و از لای شکاف بدوردست نگاه میکرد.

من بآنجا رفتم. ناهمواری ساحل و بریدگیهای ضد تانک بعضی جاهای رودخانه را میپوشاندند، ولی آنطرف بوضوح دیده میشد. من بدون دوربین توپخانه نمیتوانستم درختهای قطع شده و تکه پاره شده را در آنمحل که بتازگی گلوله های توپ ما بآنجا افتاده بودند تشخیص دهم. میشد فقط چند درخت کاج را که روی برف افتاده بودند دید و آنها حالا سمت یاب مارا تشکیل میدادند. آلمانیها که حاضر و آماده شده اند همین حالاها لابد از آنجا نمودار میشوند. بگذار نمودار شوند! کوبارنکو بالای برج زنگ دراز کشیده، لوله توپها بسمت این نوار روانه

شده، مسلسلها بآنجا نگاه میکنند، تفنگها هم بآنجا نشانه رفته اند.

ساکت و ساکت است... خلوت است...

شلیک شدید و منفرد توپ آلمانی بغرش درآمد. من بی اراده نگاهم را متراکم کردم و آماده شدم تا اندامهای سبزرنگ در حال دویدن را ببینم. ولی در همین لحظه گوئی صدها چکش به صفحه آهن خوردند. آلمانیها مجدداً نوار جلوی مارا می کوبیدند و به کلیسا که آنها در آن مصحح تیراندازی توپخانه مارا کشف کردند و بتوپخانه ما که خود را فاش کردند شروع بتیراندازی کردند.

بلو خا گفت:

- خب، پس حالا جلو نمی آید.

اینرا همه فهمیدند. حمله اول هنوز شروع نشده با توپخانه عاطل و باطل شده. آلمانیها جرات نکردند از موضع منشائی خود که با گلوله های توپخانه ما پوشیده شده بود بهجوم پردازند. ولی آخر هنوز روز پایان نرسیده. من بساعت نگاه انداختم، ساعت سه و پنج دقیقه بود - هفتمین ساعت بمباران توپخانه ادامه داشت.

من بستاد گردان زنگ زدم و دستور دادم: توپخانه و مصححان سر جایشان بمانند. يك مصحح توپچی دیگر با وسائل ارتباط ذخیره به کلیسا فرستاده شود تا در صورت اصابت مستقیم گلوله نقطه دیدبانی روی برج زنگ تجدید شود. سربازان و روسای دسته تدارکات همراه با پزشکیاران سریعاً زخمیهارا از کلیسا از طریق فرورفتگی زمین به جنگل منتقل کنند. رحیمف گفت:

- بدستور شما زایف آمد. اورا نزد شما بفرستم؟

- نخیر، بگذار منتظر شود، من بزودی بستاد می آیم.

۸

من پیش از آنکه بستاد مراجعت کنم تصمیم گرفتم از سربازن مراکز تیراندازی دیدن کنم. از پناهگاه بیرون رفتم، در شیار نشستم و باطراف نگاه انداختم. آسمان صاف شد.

آنسوی رودخانه در شفق آبی، کناره خورشید نمودار شد. دسته‌های نور کمی کج می‌تابیدند برف گردو خاک گرفته نمیدرخشید. پس از یک ساعت نیم، دو ساعت هوا تار میشود. از صدای تیرهای جمعی و تراکم آتش آلمانیها من فهمیدم. که حمله صورت میگیرد. همین امروز. در جایی در این نزدیکی. آخرین ساعت روز رزم اینطور با يك تیراندازی جمعی پایان نمیرسد.

آلمانیها گوئی برای انتقام گرفتن با همه سلاح‌هایشان به خط مقدم ما شلاق می‌زدند. قسمتی از گلوله‌های توپخانه با سوراخ کردن هوا و با صدای ویژه بآنجا می‌پرید که توپهای ما در مواضع پوشیده و پناهگاه‌ها قرار داشتند. گلوله‌های دیگر در نزدیکی می‌افتادند. در وسط میدان بیرون ریختگی‌های سیاه کمتر از موقع روز ظاهر میشدند، محل اصابت گلوله‌ها بطرف لبه دنداندار ساحل آنجا که در شیب‌های تند چاههای نامشهود کنده شده بودند تغییر محل دادند. از تغییر محل آتش برمیآمد که دشمن خط دفاعی پنهان ما را کشف نموده است. از قرار معلوم، حرکت ماموران ارتباط و فرماندهان این خط را بر ملا ساخته.

من در حالیکه خودمرا به پله راهرو تنگ چسبانده بودم به برآمدگیها نگاه میکردم. هوا سرد شد: من بدون شنل بودم و نیم‌پالتوی لاپنبه‌ای بتن داشتم و روی آن کمر بند بسته بودم.

شاید ارزش نداشته باشد که به آنجا، بسنگرها سر بزنم؟ همینکه این سوال را بخود دادم فهمیدم. که می‌ترسم. بنظر میرسید هزار چنگ به نیم‌پالتوی لاپنبه‌ای من بند شد و هزار کیلو وزن مرا در شیار نگه میدارد. من از این چنگها و از زیر هزار کیلو وزن هجوم بردم و با قدم‌های دو بساحل رفتم.

من در آن دقایق که سواره از میدان می‌گذشتم و بعد بالای برج زنگ متوجه گلوله‌های توپ نمیشدم، ولی اینجا... جرات دارید چهل - پنجاه قدم در زیر آتش متراکم موقعی بردارید

که از يك پهلوی هوای داغ داغ بشما میخورد و شما موقع عبور بکنار منحرف میشوید و ناگهان مجدداً از سوی دیگر شعله سفید بلند میشود و از جا میپرید. امتحان کنید، بعد ممکن است اینرا بتوانید توصیف کنید. ولی بمن اجازه دهید مختصراً بگویم: پس از ده گام پشتم خیس شده بود.

ولی من مانند فرمانده، وارد سنگر شدم.

- سلام، سرباز.

- سلام، رفیق فرمانده گردان!

آنجا پس از نور فراوان، در زیرزمین کمی تاریک که پوشیده از الوار سنگین بود چقدر راحت و مناسب بود. این سنگر برای يك سرباز بود و اصطلاحاً مرکز تیراندازی منفرد نام داشت.

من تا کنون چهره آن سرباز و نام فامیلش را بیاد دارم. بنویسید: سوداروشکین، سرباز روس، دهقان، کلخوزی در حومه آلماتا. او کمی رنگپریده و جدی بود؛ کلاهش که ستاره ارتش سرخ داشت کمی کج شده بود. او تقریباً هشت ساعت صدای ضربه شنیده بود. صدائی که از آن خاک و شن از دیوارها کنده میشود و بیائین میافتد. او که تمام روز از شکاف سنگر بروودخانه و ساحل آنسوی رودخانه نگاه کرده اینجا تكوتنها مینشیند و میایستد.

من از شکاف نگاه کردم - میدان دید وسیع بود؛ نوار باز در آنساحل که پوشیده از برف تمیز بود بخوبی دیده میشد. بسرباز چه بگویم؟ اینجا همه چیز واضح است. همینکه پیدا میشوند باید نشانه گیری کرد و کشت. اگر ما آنها را نکشیم آنها ما را میکشند. تفنگ در وضعیکه سر نیزه اش بیرون قرار داشت در شکاف سنگر قرار داده شده بود. بر اثر لرزش، دانه های یخزده گل روی آن میافتادند و یخ بعضی از این دانه های گل آب میشد و آنها کثیف میکرد.

من با لحن جدی و تند سوال کردم:

- سوداروشکین، چرا تفنگت کثیف است؟

- مقصرم... رفیق فرمانده گردان، الآن تمیز میکنم، الآن مرتب میشود.

او با چالاکی دستش را در جیب به لابلای وسائل ساده سر بازی فرو برد... برای او دلپذیر بود که در این دقیقه هم من او را جمع و جور میکنم، همانطور که همیشه اینکار را میکردم؛ در او نیرویش افزایش یافت و روحش در زیر دست محکم فرمانده آرامتر شد. موقعیکه با کهنه گرد و خاک کلنگدان را تمیز میکرد بمن نگاه میانداخت، مثل این بود که خواهش میکرد: «باز هم سخت تر بگیر، باز هم يك نقص و نامرتبی دیگر را پیدا کن، اینجا باش!»

من در دل گفتم: ای، سوداروشکین، نمیدانی چقدر میل دارم اینجا باشم، چقدر دلم میخواد هد بیرون بآنجا که خدا میداند چه چیزها از آسمان فرو میریزد تاخت نزنم! مجدداً چنگالهای نامرئی چسبیدند، مجدداً وزنه های سنگین بپایم بسته شدند. من خودم بی ترتیبی را جستجو میکردم تا برای یک دقیقه دیگر هم که باشد نروم. ولی همه چیز تو در اینجا مرتب است، حتی فشکها نه روی کف خاکی، بلکه در کیسه باز اشیا قرار دارند. من باطراف و بالا نگاه کردم. تنه های درخت کاج با پوستهای کنده نشده و شاخه هایی که بطرز خشنی بریده شده بودند و در بالای سر قرار داشتند چقدر مطبوع بودند. سوداروشکین هم بآنجا نگاه کرد و ما هر دو لبخند زدیم: هر دو بیاد آوردیم که چطور من خاکریزهای سست را پراکنده می کردم و چطور واداشتم تنه های سنگین درخت را بکشند و بیاورند و سر آنها را که غر میزدند داد میکشیدم.

سوداروشکین سوال کرد:

- چطور است، رفیق فرمانده گردان، آنها حالا جلو می آیند؟
سوداروشکین، من خودم میخوام این موضوع را از کسی بپرسم، ولی محکم جواب دادم:

- بعله، امروز ما تفنگهایمان را با آنها امتحان میکنیم.
با سر باز نباید غایب موشك بازی کرد. باو نباید با تاسف

گفت: «ممکن است، بخیر میگذرد...» او در جنگ است؛ او باید بداند بجائی آمده که میکشند، آمده است تا دشمن را بکشد.

من گفتم:

- کلاهت را درست کن، دقیق تر نگاه کن. امروز آنها را جلوی این رودخانه میخوابانیم.

و مجدداً از درون پس از آنکه هجوم بردم و خودم را از چنگالهای چسبنده رها کردم از سنگر بیرون آمدم. ولی در نظر بگیرید که حالا دیگر اینکار راحتتر میسر شد.

يك موضوع دیگر را هم در نظر بگیرید: فرمانده گردان بهیچوجه نباید در زیر شلیکهای توپخانه از سنگری بسنگردیگر بدود. اینکار برای او يك بازی نالازم و بدرد نخور با مرگ است. ولی من در اولین رزم فکر کردم فرمانده گردان میتواند این کار را بخود اجازه دهد. سربازها بعد خواهند گفت: «فرمانده ما ترسو نیست او در زیر گلوله باران توپخانه موقعیکه بیرون آمدن وحشتناك است برای کار جزئی پیش ما می آید».

فکر کردم کافی است که همه این موضوع را یکبار بخاطر سپرند تا بتو اعتماد کنند. این در جنگ کار عظیمی است. ای فرمانده، آیا تو میتوانی در برابر وجدان خود بگوئی: من سربازان خود اعتماد دارم؟ بعله، میتوانی اگر که سربازهم بتو ایمان و اعتماد داشته باشد!

يك حادثه را که موقع سرکشی بمراکز تیراندازی مرا کمی متعجب کرد باید تعریف کنم. با سرعت جلو میرفتم و ناگهان دیدم: یکنفر از زیرزمین بیرون جست و در حال خمیده با تمام زورش باستقبال من دوید. چه شده؟ این چه احمقی است

(البته، چنین کاری را در مورد خودم احمقانه نمیشمردم)، این احمق چرا در زیر چنین آتش در خط مقدم میدود؟ ها، تالستونف... بنظر میرسد که در باره او هنوز چیزی نگفته‌ام. او یکبار کمی پیش از رزم‌ها نزد من آمد و خودش را معرفی کرد: «مشاور تبلیغات هنگ، در گردان شما کار خواهم کرد». راستش من آنموقع باو کج کج نگاه کردم.

تالستونف برای مدت نامعینی بگردان آمده بود. اگر همه را راست بگویم باید اذعان کنم که اینرا مانند خدشه‌ای در حکمرانی خود تلقی نمودم. تالستونف مطابق آئین‌نامه در گردان هیچ حقی نداشت، او کمیسر من نبود (آهن‌گام در گردان‌ها کمیسر وجود نداشت)، ولی... او موقع آشنائی گفت: «کمیسر هنگ مرا به گردان شما اعزام کرد». من سکوت کردم.

«من فکر کردم: - خيله خب، برو، بکارت بپرداز. در رزم ترا می‌بینم».

و ناگهان این دیدار.

- فرمانده گردان! - تالستونف همیشه مرا اینطور مینامید. - فرمانده گردان! تو اینجا چکارا میکنی؟ دراز بکش!

- خودت دراز بکش!

ما خودمان را روی زمین انداختیم.

- فرمانده گردان، تو چرا اینجا آمده‌ای؟

- تو چرا؟

- مطابق با وظیفه‌ام.

چشمهای قهوه‌ای او لبخند می‌زدند. عجب، آیا واقعاً او افکار مرا در باره خودش فهمیده؟

- مطابق با وظیفه؟

- بعله، سرباز موقعیکه باو سر می‌زنی شادابتر میشود و روحیه بیشتری پیدا میکند و فکر میکند که این محل وحشتناک نیست...

در نزدیکی ما يك گلوله توپ بصدا درآمد. فرمانده گردان

و مشاور تبلیغات روی زمین بیشتر پهن شدند و سعی داشتند سرشان را در جایی فرو کنند. موج هوا بآنها خورد. تالستونف صورت رنگپریده اش را بالا آورد. او با لحن جدی گفت: بفرما، میگوئی خطرناك نیست... فرمانده گردان، لزومی ندارد اینجا بدوی. این کار را فعلاً بدون تو انجام میدهیم... خب، خدا حافظ... آشنا شدیم...

او موقعیکه بلند میشد دستش را بمن تکان داد. در ثانیه بعد ما بسرعت از همدیگر جدا شدیم. «بعله، آشنا شدیم...» میبینی، او چه آدمی است؟! آری، در واقع فقط در اینجا اولین آشنائی ما انجام گرفت. من حتی متوجه نشدم که چطور ما با کلمه «تو» با همدیگر بصحبت پرداختیم.

من باز هم به دو سه سنگر دیگر که تازه تالستونف در آنها بوده سر زدم. سربازها در آنها آرامتر و شنگولتر بودند.

ما، فرماندهان، کارکنان سیاسی بمباران روحی از سوی آلمانیها را اینطور دفع و خنثی میکردیم. این جنگ که در آن حتی يك سرباز هم هنوز يك تیر خالی نکرده بود اینطور جریان یافت.

ولی آیا واقعاً برای من کافی نیست بدوم؟

من از رودخانه از خط مقدم بطرف جنگل برگشتم. درست جلوی کنار جنگل بالای سرم گلوله توپ منفجر شد. من ضمن راه رفتن افتادم. این نوع گلوله های توپ که در هوا منفجر میشوند قطعاتشان بجلو میپرند. يك درخت سوزنبرگ کهن لرزید، از آن برف پائین ریخت. روی پوست آن لکه های سفید تازه پیدا شد. قلبم بطرز نامطبوعی تپید.

در جنگل سینچنکوی وفادار که همیشه در طول کنار جنگل با اسبها در دنبال من حرکت میکرد فوراً لیسانکارا جلو آورد.

وقت است، خیلی وقت است که زمان رفتن به ستاد فرا رسیده!

تنگ غروب بیست و سوم اکتبر

۱

در ستاد، زایف فرمانده گروهان مسلسل منتظر من بود. از گیجگاه او خون بگونه و چانه‌اش جاری بود. او با اوقات تلخ و حرکت سریع سرش قطرات خون را پرت میکرد و خون بصورت سیاه تاوه‌اش بهر طرف مالیده و پخش میشد. ولی جریان متورم و سرخ مجدداً روی پوسته خون خشك شونده ظاهر میشد.

- زایف، چه شده؟

- کی میدانند...

گلولة خراشانده.

- برو بمرکز پزشکی، رحیمف، زخمیهارا از کلیسا آوردند؟

- می‌آورند، رفیق فرمانده گردان. مرکز پزشکی در جنگل

در خانه جنگلبان ترتیب داده شده.

- خيله خب، زایف برو آنجا...

- نمیروم.

او این کلمه را لجوجانه و عبوس گفت... من داد زدم:

- چیه، میخواهی من ترا با این ریخت بفرستم مردم را

بترسانم؟ شِكل نظامی بخودت بگیر. صورتت را بشو و پانسماں

کن. بعد صحبت خواهیم کرد. سینچنکو، دو دیگ آب برای

ستوان زایف بیاور.

زایف با لبخند اندوهناك بیرون رفت. ولی او موفق نشد

پانسماں کند.

سرگرد یوراسف، فرمانده هنگ مرا بیای تلفن احضار کرد.

- مومیش - اولی، توئی؟ دشمن در بخش کراسنایا گارا

به گروهان ششم حمله میکند. حالا به خط پناهگاه هجوم آورده.

كمك کن. چه چیزی جلوی دست داری؟

سرگرد یوراسف که شرکت‌کننده دو جنگ است، آدم...

متعادل با اعصاب محکم بود. او حالا هم که گفت، «کمک کن»، نفسش تغییر نکرد.

ده کراسنایا گارا در دو کیلومتری سمت راست ده نولیانسکایا قرار داشت. من چه چیزی جلوی دست داشتم؟ گروه محافظ ستاد، چند تلفنیست و دسته تدارکات. من اینرا گزارش دادم.

آنهارا فوراً بکمک گروهان ششم بفرست. در نظر داشته باش: از شمال دسته ای بفرماندهی ستوان اسلامقوف بآنجا می‌رود. اخطار کن تا بیکدیگر تیراندازی نکنند. درباره اجرا گزارش بده.

من پس از آنکه برحیمف دستور دادم دسته تدارکات و همه افرادی را که نزدیک ستاد هستند با هشدار جنگی بلند کند از پناهگاه بیرون رفتم. در جنگل حالا دیگر عصر حس میشد. در آن نزدیکی زایف دست‌ورو میشست. صورت نامتناسب او با فك سنگین و قوسهائی که بالای ابروی او آویخته بود حالا دیگر تمیز شده بود، ولی آن آبی که کمی سرخ بود بپائین میریخت.

- زایف!

او جلو دوید. در صورت خیس او مجدداً جویچه خون خزید. او آنرا با اوقات تلخی و حرکت تند از صورتش پاک کرد. من در نظر داشتم زایفرا فرمانده گروهان دوم کنم، ولی... او به کراسنایا گارا کمک میرساند.

تلفنیست از پناهگاه بیرون جست:

- رفیق فرمانده گردان، شمارا پای تلفن احضار میکنند.

- کی؟

- فرمانده هنگ و میگوید فوراً.

اینبار سرگرد یوراسف عجولانه و با نگرانی صحبت می‌کرد:

- مومیش - اولی، توئی؟ دست نگهدار! دیر شده! دشمن

وارد شکاف شده و آنرا گسترش میدهد. يك گروه باینجا، بطرف ستاد هنگ حرکت میکند. من عقب مینشینم. گروه دیگر

که تعدادش معلوم نیست بطرف تو برگشته بجناح. مقاومت کن! بعد...

صدا بریده و ارتباط قطع شد. در گوشی مرده نه بوغ و نه صدای چه ره غ چه روغ شنیده نمیشد. سکوت... من گوشی بیفایده را گذاشتم و سکوت بار دیگر باعصاب من ضربه زد. نه تنها در گوشی سکوت حکمفرما بود، بلکه اطراف هم ساکت بود. دشمن تیراندازی توپخانه به بخش ما را قطع کرد. این به چه معنی است؟ دقیقه حمله است؟ هجوم پیاده نظام بشکاف خط دفاعی گروهان دوم است؟ نخیر، جبهه حالا دیگر شکافته شده.

۲

جبهه حالا دیگر شکافته شده. آلمانیها حالا دیگر در ساحل طرف ما هستند و حالا دیگر بعمق حرکت میکنند. آنها باینجا، بطرف ما هم می آیند، ولی نه از آنجائی که راه با سنگرها مسدود شده و سربازان ما از پشت شکافهای تیراندازی آماده استقبال از آنها با گلوله هستند، از جائی که توپها و مسلسلهای ما تیراندازی آزمایشی را برای تصحیح نشانه روی انجام داده اند.

آنها از پهلوی و از عقبگاه از میدان بیدفاع می آیند که در جلوشان جبهه ای وجود ندارد.

من برای يك لحظه در ذهنم سربازان غافلگیر شده در چاهکهای تاریک را که در شیب ساحل حفر شده اند دیدم؛ - آنجا بسوی عقب، شکاف تیراندازی تهیه نشده. سریعاً بساعت نگاه کردم.

ساعت سه و یکربع بود.

رحیمف که حساس بود و اغلب بدون حرف مطلب را درك میکرد نقشه را جلوی من گذاشت. من وقتی که نگاه سوال کننده او را دیدم در حال سکوت سرم را تکان دادم.

او گفت:

- در بخش کراسنایا گارا؟

- آره.

من بنقشه نگاه می‌کردم در حالیکه میشنیدم چطور ساعت تیک تیک صدا میکند و چطور ثانیه‌ها میگذرند و در حالیکه حس می‌کردم حالا دیگر نباید نگاه کرد و حالا دیگر باید عمل کرد. ولی من در حال تسلط یافتن بر خود همچنانکه روی نقشه خم شده بودم خودم را مجبور می‌کردم بایستم. آخ، اگر شما میتوانید این دقیقه را توصیف کنید. یکدقیقه را که بمن، بفرمانده داده شده بود تا تصمیم بگیرم!

آیا نولیانسکایارا از دست باید داد؟ دهی را که سر جاده‌ای قرار دارد که آنقدر برای دشمن لازم است و او از آن مستقیماً با کامیون‌ها بجناح هنگ میشتابد، هنگی که در راه موازی با جبهه می‌جنگد؟ دشوار بود بخود جواب داد: بعله باید از دست داد! در غیر اینصورت من نمیتوانم گردان را حفظ کنم. ولی وقتی که گردان را حفظ کنم... آنوقت میبینیم جاده به چه کسی تعلق میگیرد.

در نقشه - فعلاً فقط در نقشه - خط جدیدی قرار داشت که از پهنای میدان میگذشت و آلمانیهای نزدیک‌شونده را قطع میکرد. من پس از آنکه تصمیم خود را به رحیمف اطلاع دادم و دستور دادم که توپلهارا به کنار جنگل، بخط جدید دفاع منتقل کنند و چند دستور دیگر را هم دادم از ستاد زیر زمینی بیرون دویدم.

- سینچنکو!

- بعله.

- اسب. اسب رحیمف را هم بده! برای زایف. زایف،

پشت سر من!

ما مجدداً در همان میدان که حالا ساکت شده بطرف گروهان دوم تاخت برداشتیم. نصف آسمان پاك شد. خورشید کمی سرخ و پائین آمده چشم را میزد.

من در حالیکه خم شده بودم لیسانکارا چهارنعل میراندم. ناگهان سوسکهای شب‌تاب برفراز سرمان سوسو زدند. برای يك ثانیه در حالیکه روی رکابها کمی بلند شدم و بپهلوی نگاه کردم آلمانی‌ها را دیدم. آنها از میدانی حرکت میکردند که ما سواره آنها قطع میکردیم. آنها تقریباً در يك کیلومتری ما بخط زنجیر تمام‌قد راه میرفتند و آنطور که میشد از دور تعیین کرد با فاصله دو، سه قدم از یکدیگر قدم برمیداشتند. من میدانستم که آنها شنلهای سبز کمرنگ و کاسک‌های بهمین رنگ دارند. ولی حالا روی برف اندام‌هاشان سیاه بنظر میرسیدند. این شعبده‌بازان در حال راه رفتن خودکارها را بصدا درآورده و هزاران گلوله درخشنده و ترساننده را شلیک میکردند.

اسب خوب همچنان میرفت و میرفت.

گالیولین جلوی مرکز فرماندهی گروهان حالا دیگر مسلسل‌را روی کرده‌اش گرفته بود. یکی از مسئولین ارتباط در خط کج بطرف رود در جناح گردان میدوید. رحیمف حالا دیگر باینجا زنگ زده و وظیفه را باطلاع رسانده بود.

بزژانف بیرون ایستاده و مسلسلچی‌ها را مشایعت میکرد. در کنار او ماموران ارتباط: موراتف قد کوتاه و بلویتسکی بلندقد که قبل از جنگ دانشجوی دانشسرا بوده قرار داشتند. موراتف درست مثل اینکه سردش‌است، پاهایش را بهم میزد.

بجلو تاخت زدم و دستور دادم:

— بزژانف! با مسلسلچی‌ها برو! وظیفه‌ات را تکرار کن!

او با صدای گرفته گفت:

— اگر لازم شود باید مرد، ولی...

— باید زنده ماند! نقطه آتش بایستی زنده بماند! باید

تا جناح را نکوبیم ایستادگی کنیم.

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان. نقطه آتش باید زنده باشد...

- از فرورفتگی زمین پیش برو. با خونسردی عمل کن، مترصد باش، بگذار جلو بیايند...

من بمسلسلچيها، مورين، دابرياكف و بلوخاكه نوارهاي سنگين مسلسلرا بار خود كرده بودند نگاه كردم.

- با دو! رفقا، اين لاتهارا مجبور كنيد دراز بكشند! زايـف پشت سر من! سينچنكو، پشت سر من! مراتف جلوي من آمد.

او يتيم وار پرسيد:

رفیق فرمانده گردان، ما چه؟

- با مسئول سياسي! ديده بانها، تلفنيستها، همه با مسئول سياسي!

ما از فاصله بين رود و ده از پشت نوليانسكايـا بطرف جناح گردان تاخت زدیم. مامور ارتباط هنوز بآنجا نرسیده بود، ولی سربازها از سنگرهای آخر حالا ديگر بيرون آمده بودند. برخيها در سنگرهای اتصالي نيمه نشسته بودند و فقط سرشانرا از زمين بالا گرفته بودند، ديگران هم دسته دسته دور هم جمع شده بودند. از اينجا، در پشت بلندی آلمانيها که در حال راه رفتن بودند ديده نميشدند، ولی همه بآنجائی نگاه ميكردند که از آن صدای شليك خودكارها می آمد و خطاچينهای سرخ ببالا پرواز ميكردند.

كره ارغوانی خورشيد غروب كننده اشعه كچ خودرا ميانداخت.

ستوان جوان بورناشف فرمانده دسته که چند گام روبروی شليکها بيرون دویده بود بحال متحير و سراسيمه ايستاده بود. در رزم اين موضوع فوراً حدس زده ميشود. او با انگشتهای سفيدشده هفت تيرا ميفشرد، ولی دستش آويزان بود. او که از وضع غيرمنتظره سراسيمه شده بود نمي دانست چه کند و چه فرمانی دهد. او تماماً خودشرا گم کرده بود شايد برای يك دقيقه، ولی در اين دقيقه، در لحظه

بحرانی و خطرناک - سربازان نیز فرمانده خود را از دست دادند. من گروه‌ها را نمیدیدم، فرماندهان جز را نمیدیدم - آنها البته جایی در اینجا بودند، ولی از هیچ لحاظ متمایز نبودند و آنها هم لابد بدسته‌های تیره‌رنگ اشخاص که شکل معین نداشتند چسبیده بودند.

نظم نظامی یعنی اساس و پایه ارتش که من آنرا همیشه با يك نگاه تشخیص میدادم از يك واقعه غیرمنتظره متلاشی شده و از بین رفته بود. من حس کردم که همینطور هم از بین می‌روند و همینطور هم گردانها نابود میشوند.

هنوز هیچکس نگریخته بود، ولی... يك سرباز بی‌آنکه نگاهش را از خطوط درخشنده پرنده بگیرد آهسته عقب میرفت و آهسته بکنار در طول ساحل راه میرفت. فعلا آهسته... فعلا یکنفر... ولی اگر او پا بفرار گذارد آیا همه بدنبال او نمی‌گیرزند؟

ناگهان یکنفر با ژست آمرانه این سرباز را که عقب میرفت نشان داد. عجیب است... این کیست که اینجا حکم میدهد؟ این کیست که با این قاطعیت دستش را دراز کرده؟ من از دور هیکل تالستونف را شناختم. فوراً نفسم آرام شد. در اینوقت من افکار سابقم را بیاد نیاوردم، در اینوقت بسادگی این فکر از ذهنم گذشت: «خوب است که او اینجا است».

در همان لحظه صدای داد شنیده شد:

- کجا؟ من بتو فرار کردن را نشان میدهم! با تیر میزنم،

ترسو! يك گام هم بدون فرمان بر ندار!

این، سرباز بوکه یف مسئول حزبی گروهان، قزاق قد کوتاه و دماغ تیز بود. تفنگ او با چالاکی بطرف جلو گرفته شد.

و فقط آنموقع من در نقاط مختلف چند هیکل دیگر را که جدا جدا ایستاده بودند تشخیص دادم: گوئی از تالستونف که در وسط ایستاده بود قاطعیت ساکت و متمرکز بآنها انتقال یافت. این پایه و استخوانبندی دسته که برای نگاه فرمانده

گردان عادی است نبود، ولی من میدیدم: این اشخاص الان دسته را نگه میدارند و آنرا محکم میکنند.

باری، نه فوراً در آنموقع بلکه در وضع دیگری که خاطرات روز از ذهنم میگذشت من فهمیدم که در آنجا نیروئی عمل کرد که نامش حزب است.

من با تاخت بجلو رفتم و داد زدم:

- بورناشف! چه کسی اینجا فرمانده است؟ چرا اوقات

تلخ است، فرماندهان گروهها کجا هستند؟

بورناشف سرخ شد. او شرم داشت که اینطور سراسیمه

شده. او با عجله داد زد:

- فرماندهان گروهها بیایند اینجا!

من از اسب پائین پریدم و کوتاه و با صدای بلند تصمیم

خودم را اینطور اعلام کردم: باید دهرا به دشمن تسلیم کرد و

جناح را جمع و جور نمود.

- فرمانده گروه اول! سربازها را بیرون ببر! هر کس

باید جای خود را بترتیب شماره بداند! گروه اول را من میبرم!

گروه دوم را تالستونف! سوم را بورناشف! زایف، فرماندهی

گروهان را عهده دار شو، گروه بعدی را بیرون ببر و بما متصل

شو. پل را منفجر کن.

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان.

- تالستونف، به گروه خود!

- فرمانده گردان! من فکر میکنم...

- لازم نیست فکر کرد... از من پنجاه متر مسافت بگیر.

عقب نمان! یکجا جمع نشوید. گروه اول، گوش بفرمان من!

پشت سر من! بدو!

من آرنجهای خمیده ام را بپهلوی چسبانده و با تمام زورم از

سربالائی ملایم از کنار خانه های تیره ده که غروب آفتاب در

شیشه هایشان روشنی میزد و از میدان کوبیده شده بطرف

جنگل دویدم. از عقب صدای پا می آمد، پشت سر من گروه

میدوید.

من در نیمه راه مجدداً آلمانیها را دیدم. اوهر، هیکل‌های سیاه که در برف قدم برمیدارند چه نزدیک و بزرگ شده‌اند! طی پنج - شش دقیقه‌ای که از آنموقع گذشت که ما از روی زمین متوجه آنها شدیم، مسافت تا نیم کیلومتر کم شد. سریع میروند: صد متر در دقیقه. ولی ما هنوز بایستی بدویم و بدویم... کرانه جنگل مثل کرانه جهان دور بود. تا اولین درختها هم تقریباً نیم کیلومتر فاصله بود.

من بسرعت دو خود افزودم.

آلمانیها در خط زنجیر خود متوجه ما شدند. خط سیرهای سرخ گلوله‌ها در حالیکه یکدیگر را قطع میکردند و هوارا در جلو و عقب میبردند از فراز سر میگذشتند و یا با صدای ویژ ملایم جلوی پاها خاموش میشدند.

آلمانیها بدون نشانه روی ضمن راه رفتن بمقدار فراوانی تیراندازی میکردند. در عقب یکنفر افتاد و فریاد رعشه آوری شنیده شد:

- رفقا!

من بعقب نگاه کردم و داد زدم:

- پشت سر من! او را برمیدارند.

آلمانیها از روی غریزه تعقیب کردن فکر کردند: - آهان، روس میگریزد! - آنها هم بسرعت خود افزودند. ولی جنگل، اینها، اینجا است، در صد قدمی. و ناگهان من بشدت احساس کردم: نفسم میگیرد. هجوم رعشه آمیز در وسط راه تاثیر گذاشت. هن‌هن و صدای پا هرچه نزدیکتر میشد. سربازان بمن میرسند. دستور داده شده بود که جمع نشوند. ولی آنها باوجود این جمع شدند. آری، این دویدن‌ها در برابر دید دشمن، زیر آتش مسلسل‌ها با صدای تشنج‌آور زخمی که درگوش فرورفت يك تغییر و تجدید ساده آموزشی درجناح نیست.

من هر چه توانستم نفس گرفتم.

- گروه، بایست!

آیا شما میدانید؟ در این يك لحظه، در این فرمان، در يك کلمه «بایست» تمامی تاریخ قبلی - تاریخ گردان پانفیلیها متراکم شد. در آن آگاهی از وظیفه، هم «دستها در امتداد درز شلوار»، هم فرمانهای بیرحمانه و همیشگی «اجرا کن! بحث و بررسی موقوف!» که بعات دوم یعنی به سرشت سرباز مبدل شده بود و هم تیرباران ترسو در برابر صف و شبیخون بر سه رده‌ها که طی آن آلمانی کشته شد و ترس هم کشته شد وارد گردید.

نکند سربازها نایستند، نکند با سرعت زیاد بجنگل بروند؟ پس... پس آنوقت بهتر است که فرمانده گردان، بااورجان مومیش - اولی در این دنیا زنده نماند. قانون ارتش ما چنین است - در برابر فرار ننگین سربازان، فرمانده ننگین جوابگو است.

سربازها درحالیکه بسختی نفسی میکشیدند دور هم کنار من ایستادند.

- فرمانده گروه!

- من!

- اینجا دراز بکش! تیراندازی کن! سرباز جناح راست!

- من!

- اینجا دراز بکش! تیراندازی کن! کی درکنار اوست؟

- من!

- اینجا! دراز بکش! تیراندازی کن! باز شوید! بفاصله

پنج متر! کجا دراز میکشی؟ دورتر بدو. اینجا! تیراندازی کن!

۵

من مرتکب اشتباه شدم میبایست دراز کشید بی آنکه تیراندازی کرد، میبایستی آماده شد، هدفگیری کرد، کمی ضربات هار خون را آرام نمود و بعد با فرمان با شلیک جمعی شلاق زد.

سربازها بطور نامنظم با سرعت و بیدقتی عصبی
تیراندازی میکردند. آلمانیها با رها کردن سیل گلوله‌های
درخشنده بطرف خط زنجیر ما میآمدند و هیچیک از آنها
نمی‌افتاد.

خورشید تابناک نه برسم عصر از پهلوی بلکه کمی از رو
بروی آنها اشعه خود را میتافت. آلمانیها حالا دیگر سیاه و
بی‌چهره بنظر میرسیدند. خورشید رنگ‌ها را باطراف باز
گرداند. چهره‌های بی‌ریش درزیر کاسکهای کمی سبز سفیده
میزدند. در چهره بعضی از آنها عینک میدرخشید. ولی چرا،
چرا آنها نمی‌افتند؟

من فقط در اینموقع فهمیدم که آلمانیها هنوز دور هستند.
در مسافت سیصد، چهارصد متری. در صورتیکه ما از عصبانیت
در حالیکه درجه‌ء نشانه‌رو را روی نشانه صدمتری گذاشته
بودیم هی تیراندازی میکردیم.
من داد زدم:

— نشانه‌روی دو ونیم درجه! — و با صدای صداهای
شلیک را پوشاندم.

گروه تالستونف از میدان، از روی جا پای ما بطرف
ما میدوید. از پشت خانه‌های نولیا نسکایا گروه سوم
هم دیده شد.

از ده، کاریهای حامل بار بیرون میآمدند و کاریچی‌ها به
اسبها شلاق میزدند.

آلمانیها بجلو حرکت میکردند. در خط زنجیر آنها،
یکی، دیگری... افتادند. در خط ما هم یکنفر شروع بناله
کشیدن کرد... لبه دوردست صف دشمن در پشت خانه‌ها
پنهان شد. دشمن حالا دیگر در نولیانسک بود. ما ده را از
دست دادیم.

ولی دیگران راه میروند و راه میروند... حالا بآنها فرمان
میدهند: بدو! من با چشم فاصله را اندازه گرفتم. جمع
میشوند! آخ، اگر شما این احساس مکنده و تهوع‌آور را از سر

میگذراندید: جمع میشوند! مسلسل! شما کجائید، بزژانف،
مورین، بلوفا؟ مسلسل کجاست، مسلسل؟
در مجاورت من یکنفر جیغ کشید و گفت:
- اوی، اوی، میمیریم! اوی، اوی!..
فریاد زجرکشنده اعصاب را تکان میداد و شهادت را از بین
میبرد.

بنظر هر کس میرسید: الآن سر من هم بلائی میآید، حالا
بمن هم گلوله میخورد و از بدنم خون بیرون میزند و آنوقت
با صدای مرگ‌زا فریاد میکشم. من گفتم: بنظر هرکس میرسد،..
بنظر من هم میرسد... آری، از این زاری و هق و هق گریه منهم
بلرزه درآمد: يك جریان سرد که از شکم بسرم بالا رفت
نیرو و اراده را از من سلب مینمود.

من بجائی که صدای گریه میآمد نگاه کردم. اوناها زخمی
آنجا است. او نیمه درازکش و بی کلاه روی برف افتاده. خون
تازه در صورتش مالیده شده بود و از چانه اش بروی شغل
میریخت. او چه چشمهای سفید و وحشتناکی دارد: حلقه‌های
چشم او گشاد شده و سفیدی چشمهایش بطرز غیرعادی بزرگ
گردیده.

در نزدیکی یکنفر دراز کشیده و صورتش در برف
فرورفته، او سرش را با دستهایش فشرده است مثل اینکه
نمیخواهد چیزی را ببیند و بشنود. این چیه؟ کشته شده؟
نخیر، دستهایش بلرزه درآمده. در مجاور او نیمه خودکار روی
برف سیاهی میزند. این کیست؟ این، جیلبایف سرباز،
همسرزمین من، قزاق است. او آسیبی ندیده، ترسیده است،
رذل! ولی آخر من همین الآن دلم خواست همینطور صورتم را
در خاک فرو ببرم و بزمین بچسبم، - هرچه میشود بشود.

من بطرف او جهیدم:
- جیلبایف!

او تکان خورد و صورت سفید و خاکی خود را از برف
جدا کرد.

- رذل! تیراندازی کن او نیمه خودکار را گرفت به

شانه‌ش فشرد و با عجله يك رج تیراندازی کرد.
من گفتم:

- آرام نشانه روی کن. بکش.

او بمن نگاه کرد. چشمهایش هنوز ترسناك ولی معقول بودند. او آهسته گفت:

- آق سقال، تیراندازی میکنم.

ولی آلمانیها پیش می‌آیند... آنها با اطمینان و سریع تمام قد می‌آیند و ضمن راه رفتن از خودکارها شلیك میکنند، خودکارهاییکه کوئی مجهز به سرنیزه‌های طویل آتشی هستند که تا محل ما میرسند، - گلوله‌های ثاقب که لاینقطع می‌پرند چنین نمودی دارند. من متوجه بودم: آلمانیها میکوشند مارا کروکور کنند تا هیچکس سرش را بلند نکند و هیچکس نتواند باخونسردی نشانه روی کند. بزئائف کجا است؟ مسلسل کجا است؟ چرا مسلسل ساکت است؟

زخمی هم همچنان فریاد و ناله میکند. من جلوی او دویدم.
از نزدیک صورت پر خون و دستهای سرخ و خیس او را دیدم.
- دراز بکش! ساکت شو!

- اوی...

- ساکت شو! اگر دردت می‌آید کهنه را گاز بزن، شنل را

گاز بزن ولی ساکت شو.

این سرباز شریف سکوت کرد.

سرانجام... سرانجام صدای مسلسل... رج طولانی شلیك: تغ، تغ، تغ، تغ... اوهو بزئائف آنها را چقدر نزدیک راه داده! او توانست تحمل کند و از هیچ لحاظ خود را آشکار نساخت، تا آخرین لحظه. در عوض حالا مسلسل او با آتش خنجری، ناگهان، در فاصله کم و بطرز هلاکت بار دشمن را هدف قرار داد.

رج اول شلیك مسلسل مرکز زنجیر آلمانیها را برید. در آنجا بطرز عجیبی درو شدند! من برای اولین بار شنیدم چطور دشمنان بصدا و فریاد درآمدند. ما بعداً بارها اطمینان یافتیم که در رزم موقع توقف کوتاه یا ناکامی، آلمانیهای تیرخورده

با صدای بلند فریاد میکشند و کمک طلب میکنند، ولی سربازان ما تقریباً هیچوقت اینکار را نمیکند.

ولی در عین حال در برابر ما نیروی تعلیم دیده و اداره - شونده قرار داشت. فرمان بزبان خارجی طنین انداخت و زنجیر آلمانی ها که از سمت ما توسط مسلسل آسیب ندیده بود یکمرتبه دراز کشید.

خب، حالا میشود نفسی گرفت.

پس از یکدقیقه تالستونف بطرف من خزید و جلو آمد.
- فرمانده گردان چه فکر میکنی؟ هورا بگوئیم و هجوم ببریم؟

من سرم را بعلامت منفی تکان دادم. در داستانها استعمال کلمه «هورا» که بر اثر آن آلمانی پا بفرار میگذارد بسیار آسان و ساده است ولی در جنگ اینطور نیست.
ولی در آن عصر به هر حال، صدای «هورا» طنین انداخت. تنها گردان من در دنیا وجود نداشت و تنها من رزم را اداره نمیکردم. «هورا» در آنجائی که آنرا نه آلمانیها و نه ما انتظارش را نداشتیم طنین انداخت.

۶

از جلو آمدگی جنگل کمی در عقب آلمانیها که دراز کشیده بودند صف باز و در حال دو ظاهر شد.

ما در اشعه خورشید غروب کننده، سربازان ارتش سرخ - کلاهها، شنلها و سرنیزه های مایل بجلو آنها را دیدیم. تعداد آنها بسیار زیاد نبود: چهل - پنجاه نفر. من فهمیدم: این دستهء ستوان اسلام قولف بود که از نقطهء دیگر ببخش رخنه جبهه ما فرستاده شده بود.

حالا نه ما بلکه آلمانیها میبایستی مزهء ضربه از جناح و عقبگاه را بچشند. ولی شما میتوانید تردید نداشته باشید که مانور چرخش جناحی برای آنها هم آشنا بود. آخر زنجیر

بلند شد، آلمانیها در حال تیراندازی شروع بدویدن به عقب و ایجاد قوس کردند.

- فرمانده گردان! - این، صدای عصبانی تالستونف بود. من سرم را بعلامت «آره» باو تکان دادم و بعد داد زدم: - بهمدیگر اطلاع داده شود: آماده حمله باید شد! من صدای خودم را نشناختم چون کمی گرفته و خفه بود. این کلمات از يك سرباز بسرباز دیگر انتقال پیدا کرد: «آماده حمله باید شد!» و البته قلب هر کدام شدیداً به تپش افتاد. از طرف جنگل صف سربازان میدوید. آنها بطرف ما میامدند، از آنجا صدای «هوررا!» بگوش ما میرسید. آلمانیها هم عجولانه تیراندازی میکردند. در جلوی ما خط آلمانیها نانبوه شد، ولی آنها موفق شدند دو مسلسل سبک را که قبلاً احتمال دارد مراقب عمق صف پیش‌آینده بودند باینجا بکشند. يك مسلسل آنها حالا دیگر شروع به شلیک کرد: برفراز سر ما صدای سوت نامطبوع گلوله‌ها افزایش یافت.

ولی در خط زنجیر ما تیراندازی ساکت شد. سربازها تفنگ‌ها را بخود فشرده و دراز کشیده و منتظر لحظه‌ای بودند که هرکس درباره آن از روز احضار به ارتش فکر میکرد و درجنگ برای هرکس وحشتناکتر از همه چیزاست: منتظر فرمان حمله بودند.

این قطع‌غیرارادی آتش مرا متعجب کرد: نباید اینطور کرد، نباید! ولی حالا دیگر وقت اصلاح نبود. بایستی هرچه زودتر و زودتر تا دشمن سراسیمه است عمل کرد.

من داد زدم:

- بورناشف!

ستوان بورناشف - فرمانده دسته، همانکسی که بتازگی در ساحل شدیداً سرخ شد و از سراسیمگی خجالت کشیده بود در خط زنجیر در پنجاه متری من دراز کشیده بود. او دستش را سریع بلند کرد و پائین آورد بعلامت اینکه میشوند.

- بورناشف افراد را ببر!

يك ثانيه گذشت. شما لابد بارها درباره قهرمانی‌های پرتوده ارتش سرخ شنیده و خوانده‌اید. این حقیقت و کلمات مقدسی است. ولی میدانید قهرمانی پرتوده وجود ندارد اگر سرپرست وجود ندارد و اگر آنکسی که اول میرود وجود ندارد. بلند کردن مردم برای حمله آسان نیست و هیچکس بلند نمیشود اگر چنانچه نفر اول نباشد، اگر یکنفر بلند نشود و در جلوپیش نرود تا همه را جلب کند.

بورناشف بلند شد. در زمینه آسمان غروب هیکل شدیداً خمیده او که بجلو شتابنده بود نمودار شد. جلوی او در سطح شانه‌هایش نوار تیز سرنیزه سیاهی میزد - او از یکنفر تفنگ گرفت. دهان بازش جنبید. او همینکه خود را از زمین کند برای انجام دستور نه تنها من بلکه همچنین برای اجراء دستور میهن بفرزندش در سراسر میدان داد زد:

- بخاطر میهن! به پیش!

قبل از این بارها برای من پیش آمده بود در روزنامه‌ها توصیف حمله را بخوانم. تقریباً همیشه در اخبار، سربازها با این کلمات بحمله میپرداختند. ولی در سطور روزنامه‌ها همه این‌ها گاهی طوری بسیار آسان مینمود و من فکر میکردم: موقعیکه نوبت ما برسد، موقعیکه پیش می‌آید که بسر نیزه هجوم بریم همگی لابد آنطور نخواهد بود که در روزنامه‌ها مینویسند و چیز دیگری، يك چیز خشمگینانه و خشن‌تری نظیر «بزن!» و یا بطور ساده «آ - آ - آ - آ...» از گلو بیرون می‌پرد. ولی در این لحظه کبیر و وحشتناك بورناشف با ازهم گسستن هزاران تاروپودی که انسان را در زیر آتش بزمین میدوزد بحرکت آمد و فریاد زد:

- بخاطر میهن! به پیش!

و ناگهان صدای او برید؛ گوئی با سیمی که در زیر پا کشیده شده باشد برخورد کرد و بورناشف پس از چند گام با حرکات شدید دست افتاد. بنظر رسید: او حالا از جا می‌جهد

و بجلو میدود و همه کسانی که سرنیزه تفنگ را در جلو نگهداشته بودند همراه با او بطرف دشمن میدوند.

ولی او همچنان دراز کشیده بود. با دستهای باز دراز کشیده بود و بلند نمیشد. همه باو، بستوانی که روی برف پهن شده بود و از همان اولین گامها از پا درآمده نگاه میکردند و چیزی را انتظار میکشیدند.

مجدداً يك ثانيهء پر تشنج گذشت و زنجیر بلند نشد. باز هم یکنفر از جا جست و باز هم در لابلای صدای شلیک مسلسل، همان کلمات بر فراز میدان طنین انداخت، همان دعوت. صدا بطرز غیرطبیعی بلند بود، خودی نبود. ولی همه از لهجهء غیر روسی و هیکل لاغر و کوتاه، بوکه یف سرباز را شناختند. ولی او هم همینکه کمی هجوم برد بزمین افتاد. احتمالاً گلوله ها به سینه یا سرش اصابت کرده بودند. مثل این بود که او هم مانند ستوان بورناشف پاهایش با داس تیزی قطع شد.

بدن من متراکم شد. انگشتهایم جمع شدند و برف را فشرودند. باز هم يك ثانيه گذشت. زنجیر سربازها بلند نشد. برضد ما حالا دیگر دو مسلسل عمل میکرد؛ در تاريك روشنی سبك، شعلهء طویل و متناوبی که از لوله ها بیرون میجهید دیده میشد. این شعله بطرز کدري مسلسلچی ها را روشن میکرد که روی زانو ایستاده و درحالی که تا نیمه بدن بوسیله سپر مسلسل پوشیده شده بودند تغییر موضع آلمانیها را میپوشاندند و بما امکان نمیدادند با سرنیزه هجوم کنیم و مارا با آتش موازی با سطح زمین، از حرکت باز میداشتند.

رفقای ما، چهل - پنجاه سرباز که توانسته بودند لحظهء وارد کردن ضربه پشت دشمن را بیابند بآلمانیهای که از آنسو حالا دیگر جبهه تشکیل داده بودند نزدیک میشدند و در آنجا آتش جمعی گشودند، ولی ما همچنان بزمین دوخته شده بودیم دراز کشیده بودیم و جمعی از برادران شجاعمان را در دستخوش مرگ قرار داده بودیم.

هریک از ما مانند من متراکم و منقبضی شده و کوشا بود
هجوم ببرد و از جا بجهد ولی هیچکس از جا نمیجهید.

آخر این چه وضعی است؟ آیا واقعاً ما همینطور دراز
خواهیم کشید و همینطور ترسو و خائن برادرانمان از آب در
میآئیم؟ آیا واقعاً کسی پیدا نمیشود که دفعهء سوم بجلو
هجوم کند و گروهان را از پی خودپیش ببرد؟

و من ناگهان احساس کردم که نگاه همه بمن دوخته شده،
احساس کردم که بمن، بفرمانده ارشد، بفرمانده گردان،
درست گوئی به نقطهء مرکزی رزم، گرچه من در کنار دراز
کشیده بودم، توجه شدید همه بسوی من روانه شده؛ بنظر
میرسید که همه انتظار داشتند فرمانده گردان چطور رفتار
خواهد کرد و من درحالیکه بوضوح میفهمیدم که کار
بیعقلانه ای را انجام میدهم بجلو هجوم بردم تا همچون نمونهء
تاثیربخش بیفتم و از پا درآیم.

ولی در همان لحظه تالستونف محکم شانه هایم را گرفت و
به برف فشرد و فحش روسی از دهانش بیرون پرید و گفت:
بیعقلی نکن، جرات نکن، فرمانده گردان! من...

چهرهء مطبوع و کمی خشن او در يك لحظه تغییر پیدا کرد:
عضلات صورتش منقبض و سنگی شدند. او خودش را عقب
انداخت تا با حرکت تند بلند شود، ولی حالا من دست او را
گرفتم.

نخیر من نمیخواهم تالستونف را هم اضافهء از دست بدهم.
من حالا دیگر بخود آمدم و مجدداً فرمانده گردان شدم. احساس
قبلی باز هم شدیدتر شد: بنظر میرسید که همه تا نفر آخر
از گوشهء چشم بمن نگاه میکنند. سربازها البته متوجه
شدند که فرمانده گردان میخواست بلند شود و بلند نشد،
مسئول ارشد سیاسی خواست بلند شود و بلند نشد. حس
و ششم درونی خاص فرمانده در رزم کار خود را کرد: جهش ناتمام
من روح سرباز را شرمند کرد. اگر فرمانده گردان خیز
برداشته و بلند نشده پس نباید بلند شود.

فرمانده باید بداند که در رزم هر کلمه و حرکت و نمود

چهره‌اش از سوی همه گرفته می‌شود و بهمه تاثیر می‌گذارد؛ باید بداند که اداره رزم نه تنها اداره آتش و یا اداره تغییر محل سربازان بلکه همچنین اداره روحیه افراد هم می‌باشد. من حالا دیگر بخود آمده بودم. البته این کار و وظیفه فرمانده گردان نیست که گروهان را بجنگ تن بتن ببرد. من همه آنچه را که ما تعلیم گرفته بودیم و این مشورت پانفیلوف را بیاد آوردم که «نباید با سینه پیاده نظام جنگید... از سرباز مراقبت کن. با عمل و آتش از او مراقبت کن...»

من برای شما طولانی و مفصل حکایت میکنم ولی آنجا در میدان اینها فقط طی چند ثانیه طول کشید. من در این ثانیه‌ها نظیر همه ما جنگیدن را آموختم، اینرا از دشمن هم آموختم. من داد زدم:

- آتش زیاد به مسلسلچی‌ها! مسلسل‌های سبک رجهای طویل شلیک به مسلسلچی‌ها! آنها را بزمین بچسبانید!

سربازها فهمیدند حالا گلوله‌های ما برفراز سر آلمانیهای تیراندازی‌کننده سوت می‌زدند. يك مسلسل سبک ما در نزدیکی من قرار داشت. آنهم پسرا از آنکه من به بورناشف دستور دادم: «همراه بیا!» ساکت شد. حالا سرباز مسلسل‌دار با عجله خشاب جدید را کار می‌گذاشت. تالستونف با سرعت بآنجا خزید. سربازها با حرارت تمام تیراندازی می‌کردند. حالا این مسلسل هم بکار افتاد.

آها، مسلسلچی‌های آلمانی دراز کشیدند و خود را پنهان کردند. آنها در پشت سپرها پنهان شدند. آها، ما یکنفر را در آنجا با تیر زدیم. يك مسلسل خاموش شد. شعله دراز و تیز از پرش باز ماند. و یا شاید در آنجا نوار فشنگ را عوض میکنند. نخیر، در زیر باران گلوله این کار آسان نیست... خب... من لحظه مناسب را یافتم که فرمان دهم ولی موفق نشدم. فریاد خشمناک تالستونف برفراز خط زنجیر ما طنین انداخت:

- کموناها!

این خطاب نه تنها بکمونیه‌ها بلکه بهمه بود. ما دیدیم:

تالستونف با مسلسل بلند شد و دوید. او در حالیکه قنداق مسلسل را بسینه اش چسبانده بود در حال دو تیراندازی میکرد و داد میزد. سومین بار بر فراز میدان این دعوت خشنماک و پرحرارت بصدا درآمد:

— بخاطر میهن! هورا — ا — ا!

صدای تالستونف در غرش گلوله های دیگر محو شد. سربازها جست میزدند. آنها با فریادهای خشن و چهره هایی که از خشم عوض شده بودند بدشمن هجوم بردند و از تالستونف جلو زدند.

من رسیدم قنداق بزرگ مسلسل سبک را که برش خاصی دارد در وضع بالا برده برای فرو کوبیدن ببینم. تالستونف که فشنگ هارا بیرون ریخت لولهء داغ آنرا گرفت و قنداق مسلسل را مانند چماق سنگین ببالای سر برد.

آلما نیا دعوت مارا بجنگ تن بتن نپذیرفتند، ضربهء سر نیزه را نپذیرفتند. نظم جنگی آنها بهم خورد و از ما گریختند. ما یعنی گروهان دوم ما و دسته ستوان اسلام قölf که از عقبگاه، این حملهء متقابل پرافتخار را شروع کردند در حال تعقیب دشمن و با کشتن آنها تیکه توانستیم بانها دسترسی پیدا کنیم از سمتهای مختلف به نولیانسک هجوم بردیم.

ما اینجا هستیم!

۱

بدنبال سربازها من وارد ده شدم. آنجا تیراندازی و بدو بدو حکمفرما بود. سربازان ارتش سرخ ده را از آلمانیهای که در گریختن تاخیر کرده بودند پاک کردند. آبیل جیلبایف لاغرو با تمام زورش بی آنکه متوجه من شود با نیمه خود کارش دوید و گذشت. دامنه های شنلش از پشت در حلقه کمر بند چپانده شده، کلاش نامرتب بود و

گوش های آن مانند گوشهای سگ توله ای که ترسیده باشد و بگریزد تکان تکان میخورد.

جیلبایف نفس نفس زنان بطرف رفیقش که او هم قزاق بود جست زد و با انگشتش جایی را نشان داد.

- آنجا آلمانی هست... تیراندازی میکند، لعنتی...

برویم...

آنها صحبت کردند و با یکدیگر دویدند. آبیل مستقیماً میدوید و با حالت عصبی و پرانرژی نیمه خودکار را حاضر بتیر در دست داشت. ولی رفیقش شروع بجدا شدن کرد - بنظر میرسد برای اینکه از پهلوی وارد شود.

آبیل ناگهان در سرعت زیاد حرکت ایست کرده. بطرف رفیقش برگشت و داد زد:

- ای، موناربیك این بآلمانی چه میشود! خولت، یاچه؟

من خندیدم. چند روز پیش بگردان دستور داده شد: بهمه در حدود ده کلمه آلمانی آموخته شود: بایست، تسلیم شو، پشت سر من بیا و غیره. ولی نرسیدیم امتحان بکنیم.

رفیق او هم ایستاد. آنها بقزاقی مکالمه کردند:

- تو چه گفتی؟

- خولت شاید.

- درست است.

و دوستان بسرعت حرکت کردند. من در تعقیب آنها تلفظشان را اصلاح کردم:

- اینطور نه جیلبایف! هالت!

آبیل سرش را برگرداند و فرمانده گردان را دید و شروع بدویدن کرد و در اینحال گوشیهای کلاش تکان تکان میخوردند. من مجدداً خندیدم.

من راه میرفتم و میخندیدم و از این خنده جلوگیری ناپذیر تعجب میکردم باین ترتیب تشنج عصبی رزم برطرف شد.

- بااورجان از چه میخندی؟

این کیست؟ مدت زیادی است که هیچکس مرا با اسم

صدا نکرده. ستوان محمدقول اسلامقولف لبخند زنان بطرف من میآمد. من بطرف او برگشتم. او سلام نظامی داد:

— رفیق ستوان یکم! برحسب اوضاع با دسته ام در اختیار شما هستم. تلفات دسته: یک کشته، چهار زخمی. فرمانده دسته ستوان اسلامقولف.

من با دو دستم دست او را گرفتم و با سکوت آنرا فشردم. ما در آلماتا مدتها پیش همدیگر را میشناختیم. آنجا محمدقول اسلامقولف روزنامه نگار، کارمند روزنامه «سیوسیالیستیق قازاقستان» بود. حالا من با علاقه و احساس ظریفی که از آن پیش از جنگ بیاطلاع بودم به صورت زیبا و برنگ برنزی روشن او نگاه کردم و از دیدن او که بلندقد، خوش اندام و متبسم بود حظ می کردم.

اینجا در ساعت آزمایش قاطع، او نظامی حقیقی شجاع و زیرک از آب درآمد. این ساده نیست که در پشت دشمن پنهان شد، منتظر فرصت گردید و ساکت از عقب در لحظه مناسب بآن هجوم برد.

من باو گفتم:

— دستهء خودت را سر و صورت بده و بعد بستاد پیش من بیا آنجا صحبت میکنیم.

رزم آرام شد. آلمانیهایی که جان سالم بدر برده بودند بآنسوی رود گریختند، آنها موقع عبور از پایان رود تا کمر و سینه بآب سرد فرو رفتند. دیگران که از رود دور بودند بطرف کراسنایا گارا رو آوردند. سربازان ما در آن سمت گریزندگان را تعقیب کردند. در تاریک روشنی شعله های تیراندازی نمودار شد: آنجا افراد جداگانه مقاومت میکردند.

۲

ناکهان از آنسوی رود، از جائیکه گروه کم و بیش جمع و جور آلمانیها رفته بودند موشکهای علامتی بهوا پرتاب شدند. این موشکها سواحل را روشن نمیکردند و از اثر آنها فقط

آب تیره بطرز کدري آتشیهای رنگین دونده را منعکس ساخت.
دوتا سبز يك پرتقالی، يك سفید، بعد مجدداً دوتا سبز. تاریکی
و قطع پرتاب موشك و مجدداً شش موشك با همان ترکیب.
بدون تردید آلمانیها چیزی را اطلاع دادند. ولی بخصوص
چه چیزی؟ آیا این، گزارشی از رخدادها بود؟ یا دعوت بتقویت
نیرو و یا علامت حمله جدید؟

من بافق که در نقاط مختلف آن علامات جوابی نمود را
میشدند و با آتش ماریپچ بریده شده بودند نگاه چرخاندم.
اوهو! دشمن بکجا رسوخ کرده! ما در چنگال حیوان درنده قرار
داشتیم.

دهات تسوتکی، ژیتاها و غیره در آنسوی رود، مقابل
سنگرهای ما که قسمتی از آنها در طول دو کیلومتر موقع
تجدید موضع از سوی سربازان ما ترك شده بودند خود را
مشخص کردند، - در آنجاها جبهه باز بود. ولی در این ساحل
در بخش بالای جریان رود روزا موشکها از کراسنایا گارا
پرتاب میشدند. موشکهای رنگی تا اندازه‌ای کج در عمق، برفراز
نوشورین حرکت ماریپچ کردند. در این محل موقع روز ستاد
هنگ قرار داشت؛ بعد موشکها در پائین‌یه مه لیانف و بالای
لازاریف مارا احاطه کردند... سپس يك فاصله تیره و تار
آسمان آرام شامگاهی قرار داشت که آتش موشکها آنها را
بشکل نوار نمیریدند. ولی این فاصله بطرز عجیبی
باريك بود.

من پس از اینکه پشت به کراسنایا گارا برگشتم با حالت
بهت به نگاه پرداختم. موشکها بنظر میرسیدند که برفراز ده
سیپونوو هم پرواز میکردند. یعنی چه؟ آخر آنجا گردان سروان
شیلف قرار دارد. آنجا عقبگاه اوست.

آتش موشکها بشکل جرقه‌ها پخش شده و خاموش و نابود
شدند. فوراً هوا تاریك شد.

نخیر، این سیپونوو نیست. طبق محاسبه زمان و نوع
رخنه‌ایکه بطرف عمق شتابان بود، دشمن نمیتوانست بآنجا راه
یابد. آلمانی‌ها اینجا هم لابد شعبده‌بازی میکردند. يك مامور

موشك كه قبلا به عقبگاه گسيل شده مارا مিতرساند. ولي ميبايست، ميبايست كه من در ستاد باشم و از آنجا با سروان شيلف ارتباط بگيرم: و روشن كنم اين موشكهاى عجيب در عقبگاه او چه هستند و جستجو و تحقيق را سازمان دهم. رحيمف عمل كن، عمل كن، بدون من فرمان بده! روشن كن، هر چه زودتر روشن كن در آنجا نزيك سيپونوو چه شعبدهاىست؟

وضع براى ما بى اينهم دشوار است. تقريباً همه راههاى كه در نوليانسك يكدیگر را قطع ميکنند توسط دشمن اشغال شده اند. اگر دشمن پياده نظام خود را با اتومبيل يا با قدم دو باينجا روانه كند در اينجا ناگهان همه چيز زيرو رو ميشود. از پشت بما ضربه ميزنند و هيچ چيزى سربازان مرا كه در ميدان پخش شده و سرگرم حمله اند نجات نخواهد داد.

من پس از آنكه زايفرا يافتم باو دستور دادم گروهان را از ده برون ببرد و در پهنای میدان در خطی سنگربندی کند كه ما از آن بحمله پرداختيم. بعد بستاد رفتم.

در كنار جنگل كه در نزديكى آن كمى در عمق ستاد گردان قرار داشت هشت توپ من كه با درختها پنهان شده بودند قرار داشتند.

آنها همانطور كه دستور داده شده بود باينجا انتقال داده شده بودند. لوله هاى تيره رنگ آنها بجاده اى نگاه ميکردند كه از نووشورين خارج ميشد. من فرمانده را احضار كردم.

- جاده را در اختيار گرفته اى؟

- بعله رفيق فرمانده گردان.

- آلمانهارا اگر پيدا شوند به نوليانسك راه بده.

- راه بدهم؟

- بعله. ده را مى بينى؟

جلوى ما در مسافت هفتصد مترى، خيابان وسيع ده كه با هيكل هاى سياه خانه ها مشخص ميشد قرار داشت. از آنجا سربازها با دردادن صدا ضمن راه رفتن، گروه ها و دسته هاى خود را جستجو ميکردند.

- مى بينم.

- بطرف طول این خیابان نشانه روی کن. بگذار دشمن وارد آن شود. آنموقع با شلیک مستقیم با گلوله های ساچمه ای آنرا میکوبیم.

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان.
مجدداً بر فراز افق موشکها پیرواز درآوردند. اولین آنها در بالای ده نوووشورین و موشکهای جوابی در اطراف مشاهده شدند. باز هم نخهای رنگین در آنسوی دوردست جنگل، در آنجا که سیپونو قرار دارد آسمان را بریدند.
این چیست؟ باید هرچه زودتر بستاد رفت.

۳

من وارد پناهگاه ستاد شدم. همه ایستادند. دربین همه اسلام قولفرا دیدم.

ولی یکنفر دور از چراغ در گوشه ای همچنان نشسته و به کف پناهگاه خیره شده بود مثل اینکه هیچ چیزی را در اطراف نمی بیند. او نه مثل همه کلاه گوش بلکه کلاه کاسکت با نوار تمشکی رنگ پیاده نظام بسر داشت.

- سروان شیلف؟ این شما هستید؟

او با تکیه به کنار میز بلند شد و سلام نظامی داد.
اولین خاطره از او را بیاد دارم: چطور او رنج میبرد و چطور در برابر رنج خوددار بود. چه شده؟ زخمی است؟ چرا او اینجا است؟

- سروان چه تان است؟

او جواب نداد. من تکرار کردم:

- چه تان است؟ گردان چطور شده؟

- گردان... گوشه دهانش چندبار تکان خورد. شیلف چیزی را غورت داد. بعد گفت:

- گردان در هم کوبیده شد.

او بمن نگاه کرد و منتظر سوالهای من شد. من چشمهای

اورا دیدم... او درحالیکه با سنگینی و سختی بمیز تکیه داده بود از من چشم نمیگرفت.

در باره چه سوال کنم؟ «گردان در هم کوبیده شده...» تو چه؟ تو که فرمانده گردان هستی چه، - فرار کرده‌ای؟ نخیر حالا وقت این سوالها نیست.

«گردان درهم کوبیده شده» شیلف در پناهگاه من، در ستاد من است... پس؟... پس، جبهه شکافته شده و از سمت چپ...

شیلف نشست و چشمهایش را به کف پناهگاه دوخت.
رحیمف گفت:

- اجازه می‌دهید گزارش دهم؟

من گفتم:

- گزارش بده.

۴

رحیمف نقشه را باز کرد. او ضمن دادن گزارش نقاط چایی نقشه را نشان میداد. من بی‌اراده مداد او را که مثل همیشه با سلیقه تراشیده شده بود تعقیب میکردم. او با صدای آرام و هموار ساعت و دقیقه رویداد بدبختی را ذکر کرد.

ولی من بد سر در می‌آوردم، بد میشنیدم. مثل اینکه این صدا از دوردست می‌آمد: «دشمن بدون تدارك مقدماتی توپخانه بطرز غیرمنتظره به گردان سروان شیلف حمله کرد. پس از این، دشمن که به ده سیپونوو هجوم برد...»

من میدانستم که پس از آن چه شده. در خاطره‌ام آنچه که بتازگی از سرگذشته بود زنده شد. سربازان از سنگرها بیرون رفتند... برخیها در راهرو مراکز تیراندازی خود ایستاده و بعضی دیگر دوتائی و سه تائی جمع شده بودند... همه بعقب، بآنجا که تفنگهای خودکار تغ و توغ صدا میدادند و خط‌چین‌های سرخ تصادفی بهوا میرفتند نگاه میکردند. روحیه‌ها

کوبیده شده بود. کجا میشود رفت؟ آلمانیها از جلو و عقب... يك لحظه دیگر و... گردان ممکن است نابود شود...

رحیمف ادامه داد. ستونهای آلمانیها که طرف عصر از دو طرف بخش گردان ما هجوم آورده اند، بنظر میرسد که هنوز در عمق بهم متصل نشده اند.

گروه اکتشاف سواره نظام ما که به عقبگاه اعزام شده چند بار زیر آتش قرار گرفته. ولی در بعضی از دهات کسی در برابر سوارها واکنشی نشان نداده: آلمانیها از کنار آن دهات گذشته اند. از این نقاط با استفاده از جاده های خاکی میشود بیرون لغزید. رحیمف اینرا در نقشه نشان داد.

خط سابق دفاع، خط حلقه های متصل که مسکوراسد میکرد پاك شده. مداد پاك كن خط مدادی را پاك کرده و برق، کاغذ نقشه را از بین برده و در نقشه آثار قبلی بطرز کمی محسوس باقیمانده.

جبهه گردان که از نو در نقشه مشخص شده مانند نعل قوس پیدا کرده بود دو سر آن بریده شده و هردو بجای خالی تکیه داشتند. نخیر، نه بجای خالی. همسایه وجود داشت. همسایه سمت راست آلمانیها و همسایه سمت چپ هم آلمانیها بودند. در عقب بر فراز عقبگاه ما که محفوظ نبود و رحیمف دو مسلسل و چند گروه نگهبان را بانجا فرستاده بود، نیز آلمانیها قرار داشتند.

رحیمف معتقد بود که آلمانیها با فرا رسیدن تاریکی، روز رزم را پایان میرسانند. طرز کار آنها برای ما آشنا بود: شب می خوابند و روز می جنگند. آنها تا سپیده دم مشکل به حرکات جدیدی دست بزنند. نوار باریکی که مارا با خودیها متصل میکرد از قرار معلوم تا سپیده دم اشغال نخواهد شد.

رحیمف آرام، کاربرانه و با کلمات کم گزارش میداد و من این خصوصیات او را بسیار می پسندیدم: او دقت بیان داشت.

او حتی در مورد آنچیزهائی هم که نمیدانست دقیق بود و در این باره همینطور هم میگفت: نمیدانم. او از نیروی دشمن که در دو محل بهجوم پرداخته اطلاع نداشت و نمیدانست ستاد هنگ کجا است، بدست دشمن نیفتاده، از بین نرفته؛ نمیدانست واحدهای ما بکجا عقب رفته‌اند، اما تعیین کرد که بآنجا، بطرف خودیها درز و شکاف وجود دارد.

او دستورات اولیه را بدون من داده بود. مهمات خواربار، وسائل مهندسی و مرکز پزشکی همه بکاریها بار شده بودند و باسبها هم مهاری زده شده بود.

او در ساعت بحرانی هم سریع و عاقلانه عمل میکرد: او بدون کمترین ژست بیخودی، بدون لحن عصبی گزارش میداد. ولی من ساکت بودم.

۵

طلب میشد بگویم «آره» تا گردان حاضر بحرکت راه بیفتد و از چنگال دشمن بیرون بلغزد. ولی من ساکت بودم.

وضع مرا درك کنید. دو ساعت پیش سرکرد یوراسف فرمانده هنگ با تلفن با من صحبت کرده بود. من صحبت او را کلمه بکلمه بخاطر داشتم و همگی جملات عجولانه و بریده بریده او را بیاد داشتم: «مومیش - اولی، توئی؟ باید موقوف کرد! دیر است! دشمن رسوخ کرده. يك ستون آن بطرف ستاد هنگ حرکت میکند. من عقب میروم. ستون دیگر آن که تعداد افرادش معلوم نیست بطرف تو بجناح در حرکت است. سر جناح را پیچان! تاب بیاور! بعد...» و مثل اینکه صدای او را با قیچی بریده باشند ارتباط قطع شد.

«بعد...» بعد چه؟ عقب برو؟

اعتراف این موضوع شرم آور است ولی باید بگویم لحظه‌ای وجود داشت که من به خودفریبی رذیلانه تن در دادم. کوئی من خودم را قانع و بخودم تلقین میکردم: «آخر تو که

شنیدی، این کلمه را هم شنیدی: گرچه ته تماماً ولی اولین
هجا و سیلاب، اولین حروف آنرا: «بعد عقب بر...»

فریب! دروغ نگو، از برابر وجدان خود رو برنگردان! تو
شنیدی یا نه؟ فرمانده ارشد بتو دستور داد عقب برو یا تو
این دستور را دریافت نکرده‌ای؟

رحیمف منتظر بود. طلب میشد گفته شود «آره» و گردان
حاضر بحرکت راه بیفتد و از چنگال دشمن بیرون بلغزد. ولی
من ساکت بودم. من دستور دریافت نکرده بودم.

آیا سرگرد یوراسف میتواندست بگوید: «عقب برو»؟ بعله.
آخر او اطلاع داد: «من عقب میروم» ولی میتواندست اینرا
نگوید. دو ساعت پیش وضع طور دیگری بود. در سمت چپ
ما جبهه متلاشی نشده بود و در آن درهم شکستگی بچشم
نمیخورد.

ولی حالا؟ او، فرمانده هنگ حالا کجا است؟ «من عقب
میروم» بکجا؟ ارتباط پیش از آن قطع شد که او موفق شود
بگوید بکجا، بکدام سمت، از چه جاده‌ای و یا اصلاً ستاد بدون
جاده و تقریباً بیدفاع عقب‌نشسته است. نزد فرمانده هنگ
ذخیره باقی نمانده؛ آنجا جنب ستاد يك مسلسل؛ آنجا جمعاً با
فرماندهان ستادی سی - چهل نفر بوده‌اند. آیا آنها زنده‌اند؟
شاید آنها در جایی محاصره شده و تیراندازی میکنند؟ و یا
جایی پشت سرهم با احتیاط از لابلای جنگل عبور میکنند؟ و یا
سمت راست بطرف گردانهائی که در آنسوی کراسنایا کارا
باقیمانده‌اند جهیده‌اند؟

آیا او، فرمانده هنگ میدانند که گردان ما در حلقه
محاصره‌است؟ او لابد اگر میتواندست بیست بار فرمان میداد:
«از تاریکی استفاده کن عقب برو و طرف صبح جلوی دشمن
مثل از توی زمین درخت جدید بلند شو!»

ولی ارتباط نیست ما از یکدیگر قطع شده‌ایم.

رحیمف منتظر است. در پشت دیوارهای پناهگاه، افراد
گردان که بشکل نعل دراز کشیده‌اند منتظر دستور هستند.
ولی من سکوت میکنم، بمن دستور نرسیده.

تلفنیست گفت:

- رفیق فرمانده گردان، شمارا...

- کی؟

- ستوان زایف.

من گوشی را برداشتم. با هیچکس نمیخواستم حرف بزنم. يك بی‌اعتنائی عجیب مرا فرا گرفته بود.

زایف اطلاع داد که نولیانسك که توسط ما پاك شده مجدداً بدست دشمن افتاده. مطابق با گزارش دیدبانها چهارده کامیون حامل پیاده‌نظام وارد آن شده.

- از کجا؟ از چه جاده‌ای؟

- از نووشورین.

لابد دشمن در نووشورین نیرو متمرکز کرده بوده و از آنجا پیاده‌نظام موتوری را علیه ما برگردانده.

یکنفر وارد شد. موقع دیگر من فوراً برمیگشتم و نگاه میکردم... ولی حالا نمیخواستم سرم را برگردانم و کسی را ببینم و چیزی را بشنوم و جوابی بدهم. من درحالیکه گوشی را دردست نگهداشته بودم غرزان گفتم:

- بطرف رحیمف...

زایف جزئیات را نقل میکرد:

- رفیق فرمانده گردان، در ده متفرق شدند. در خانه‌ها چراغ روشن شد: پنجره‌ها را نمیپوشانند. چند کامیون را بطرف رودخانه راندند. بنظر میرسد که آنها حامل پل موقت هستند. آیا واقعاً امروز آلمانیها بجای پلی که ما آنرا منفجر کرده‌ایم پل جدید را کار خواهند گذاشت؟ بنظر میرسد ماشین جنگی آلمانی شب بیکار نمانده و همچنان در فعالیت است.

من پرسیدم:

- آیا مارا نمی‌بینند؟

- نخیر... ولی از سمت ما با افراد محافظ حفظ میشوند.

لابد در جاهائی چند مسلسلرا هم مستقر کرده‌اند. صبح، رفیق فرمانده گردان، بگمانم هجوم نخواهند کرد. زایف مثل همیشه کوئی با نفس‌گرفتگی صحبت میکرد. او سکوت کرد ولی در گوشی صدای تنفس او شنیده میشد. زایف هم چیزی را انتظار میکشید، او خواهان صحبت من بود. ولی من چه میتوانستم و یا بایستی باو بگویم؟

۷

من گفتم:

- خيله خب و گوشى را گذاشتم. شيلف در گوشه نشسته بود و از جا تكان نميخورد و وضعش را عوض نميکرد. اسلام قولى با حواس جمع و جدى نزديك چراغ ايستاده بود.

من پرسيدم:

- رحيمف کجا است.
- رفت بطرف اکتشاف کنندگان.
- آنجا ديگر چه چيزى هست؟
- نميدانم... ظاهراً هيچ چيز فوق العاده‌اى نيست.
من به اسلام قولاى با نگاه غمگين و طولانى نگريستم. ميل داشتم بپرسم: «دوستم تو وضع مرا درك ميکنى؟»
چشمهاى مشكى مضطرب و تيزهوش او جواب دادند: «درک ميکنم».

اسلام قولى گفت:

- بااورجان، بفکر من ما به بيرون راه پيدا ميکنيم... -
و لبخند زد.

نخير، او درك نميکرد.

من با خشونت جواب دادم:

- زحمت بکشيد و عقیده خودتان را برای خودتان نگهداريد.
رفيق ستوان، من مشاور جنگى دعوت نکرده‌ام و قصد هم ندارم دعوت کنم.

او بحالت خبردار خودش را بالا کشید:

- مقصرم، رفیق ستوان یکم...

ولی مقصر من بودم و نه او. من تسلیم ضعف شدم و با نگاهم سراسیمگی خود را باو افشا کردم و با نگاه از او خواهش کردم: «کمک کن». اسلام قölf تو رنجیدی، ولی در حقیقت.

من سر خودم داد زدم.

من آشتی طلبانه گفتم:

- بنشین.

۸

يك ضرب المثل باستانی قازاقی میگوید: «شرافت از مرگ قویتر است». سه ماه پیش در ده قزاقی تالگار در نزدیکی آلماتا، در يك روز بسیار گرم ماه ژون من در برابر گردان، در برابر چند صد نفر که هنوز لباس غیرنظامی بتن داشتند در برابر کسانی که حالا با تفنگ روی برف و زمین یخزده دراز کشیده اند سخنرانی کردم. من آنموقع این ضرب المثل و حکم ارتشی را بآنها گفتم.

ولی همانجا، در آلماتا، یکبار موقع شب پانفیلف با من صحبت کرد. در بنای سنگی بزرگ که ستاد لشکر بود همه غیراز نگهبانان خوابیده بودند. پانفیلف هم خوابیده بود. در آن ساعت دیر وقت او، خسته، بدون فرنچ ژنرالی، با زیرپیرهنی سفید، درحالی که حوله ای روی دست داشت باطاق نگهبانها سرکشید. من نگهبان بودم. «رفیق مومیش - اولی بنشینید...» او هم نشست. صحبتی که برایم خاطره نشین است شروع شد. پانفیلف پس از چند سوال در حال فکر گفت: «بعله، رفیق مومیش - اولی، برای شما اداره گردان آسان نخواهد بود». این صحبت او مرا آزرده و من تند گفتم: «ولی رفیق ژنرال، میتوانم با افتخار بمیرم» او پرسید: «باگردان؟»، من گفتم: «بعله، با گردان». او خندید و گفت: «از چنین

فرماندهی خوشنودم... ولی شما خیلی راحت میگوئید: «با گردان میمیرم!». رفیق مومیش - اولی، در گردان هفتصد نفر آدم هست. شما بتوانید ده رزم، سی رزم را انجام دهید و گردان را حفظ کنید. آنوقت در برابر این کار سرباز شما خواهد گفت: «مرسی!»

و آخرین کلماتی که چند روز پیش من از او شنیدم، کلماتیکه مانند وصیت طنین داشتند و موقع جدا شدن گفته شدند در همان باره بودند: «سرباز را حفظ کنید. ما سپاه ها و سربازان دیگری در اینجا در حومه مسکو نداریم. اگر اینها را از دست دهیم، چیزی نخواهیم داشت که با آن جلوی آلمانیها را بگیریم».

دیگر از چه رنج ببرم؟ رحیمف همه را آماده کرده؛ بارها در کاریها است؛ باید بر این اساس حرف زد و گردان راه بیفتد، تا گردان محفوظ بماند.

من دستور ندارم، ارتباط رادیوئی هم ندارم. ولی در چنین لحظه ای که جبهه زیور و شده و آلمانیها با دو ستون بعق نفوذ میکنند و بطرف والا کالامسک میروند، جاده ها را تصرف میکنند، سیم ها را میبرند و اداره قوای مارا درهم میشکنند، آیا من میتوانم و حق دارم منتظر باشم افسر ارتباط وارد شود و دستور را ابلاغ کند؟

اگر که او راه را پیدا نکرده، اگر همه جا با آلمانیها روبرو شده باشد؟ اگر کشته شده باشد؟ اگر گم شده باشد و از بیراهه حرکت کند؟

این فکر از سر من دست برنمیداشت: دعوت پانفیلف از لابلای تاریکی شب میرسد و بمغزم ضربه میزند. من نمیتوانستم از این احساس دور شوم که میشنوم یا عبارت بهتر میگیرم، دریافت میکنم که چطور او از دور مرا صدا میکند و چطور برای من تکرار میکند: «بیرون برو! گردان را بیرون ببر! شما لازم هستید و باید مسکورا بیوشانید و محفوظ سازید، هرچه سریعتر بیوشانید و محفوظ سازید! هرچه زودتر بیرون ببر!» بنظر من میرسید که چطور او با مسرت مارا استقبال

میکند و دست مرا میفشرد و میپرسد: «گردان سالم است؟»
- «بعله، رفیق ژنرال!» - «توپها و مسلسلها چه؟» - «رفیق
ژنرال، آنها را همراه داریم...»

نخیر، این رویا بیهوده است. من میکوشیدم این صدا و
ندارا درهم بکوبم و رد کنم. این فریب است تلقین بخوداست.
فرمانده حق ندارد به پیچ‌پیچ‌های اسرارآمیز تسلیم شود. او از
عقل برخوردار است.

پانفیلف میگفت: «با عقل باید جنگید».

۹

هر کلمه پانفیلف که در آخرین دیدارمان گفته شده
بخاطرم می‌آمد.

«ما دشمن را با نخ دفاعی خودمان نمیتوانیم نگهداریم».
«...آماده باشید سریعاً برگردید، سریعاً نقل مکان پیدا
کنید».

«باید طوری عمل کرد که همه جا در هرکجا که او رخنه
کند در برابر او در جاده‌ها سپاهیان ما قرار گیرند».
فئر اسپیرال پانفیلفی بخاطر آمد.

آخر پانفیلف هنگام ملاقات جلوی سروان شیلف مرا بفکر
خودش وارد میکرد. او میخواست که در اوضاع جنگی
تغییر یابنده، در گیرودار تکانها و ضربه‌های رزم من با عقل
عمل کنم، بفهمم و بدرستی حدس زنم - در اینجا این کلمه
بجااست - آنکسی که رزم را اداره میکند از من چه چیز را
انتظار دارد.

این يك ندای ماوراء طبیعی و نامحتمل و تلقین بخود نیست.
آخر برای چه من تاخیر میکنم؟ نگرانی بس است. بایستی
گرختی و سستی را از خود دور ریخت. منتظر دستور من هستند.
باید تصمیم گرفت. باید فرمان داد.

رحیمف برگشت.

- آنجا چه خبر است؟

- يك حادثه ناگوار كوچك. دولگوروکوفکا بدست دشمن افتاده.

- دولگوروکوفکا؟

- بعله ... همان دهی که سر جاده قرار داشت، جاده‌ای که آزاد بود. آنطور که اطلاع داده‌اند گروه کوچکی در حدود چهل نفر یعنی یکدسته وارد آن شده است.

رحیمف دولگوروکوفکارا در نقشه نشان داد. در خیابان باریك پیچ‌دار که با خط‌چین سرخ بطرز کمرنگی نشان داده شده او با مداد آبی سیر يك خط پیچیده رسم کرد. معبر باریك بسته بود.

بعله ... دشمن وقت‌را از دست نمیدهد. حرکت او ادامه دارد. ماشین جنگی آلمانی‌ها در طول شب آرام نشده و کار میکند.

رحیمف ادامه داد:

- من با ماموران اکتشاف صحبت کردم، اجازه دهید نظر خودم را گزارش دهم...

- بگوئید.

رحیمف گفت: - بعقیده من وضع محل اجازه میدهد دو جور اقدام کرد. میشود نرسیده به نیم کیلومتری دولگوروکوفکا بمیدان پیچیده و از محوطه خالی بین دو جزیره جنگل که در آن فرو رفتگی زمین و کنده‌های درخت وجود ندارد و توپها و کاریها همراه با پیاده نظام از آن براحتی عبور میکنند ده‌را دور زد. بعد از انجام این چرخش مجدداً وارد جاده شد. البته میشود که گروه آلمانیها در دولگوروکوفکارا از بین برد ولی این کار با احتمال قوی بدون سروصدا صورت نمیگیرد و در نتیجه دشمن نگران میشود...

من سوال کردم:

- کی در آنجا محلرا اکتشاف کرده. فوراً اورا بدو اینجا بیاورید.

رحیمف دررا باز کرد و یکنفررا صدا زد. ستوان برودنی با عجله وارد پناهگاه شد.

۱۱

ستوان برودنی همان کسی است که چند روز پیش من باو داد زدم: «ترسو! تو مسکورا تسلیم کردی!»، همانکسی که از گردان رانده شد، برگشت و بعد بطرف دشمن رفت و صبح آنروز اسلحه و مدارك دو آلمانی را که آنها را شب با سرنیزه از میان برداشته بود آورد و جلوی من گذاشت. من اورا همانطور که شاید بخاطر داشته باشید بفرماندهی گروه اکتشافی منتصب کردم.

- رفیق فرمانده گردان بدستور شما حاضر شدم.
او که چابك چشم و زرنگ بود سرخ شده بود و منتظر سوالهای من شد.

من بحال تحیر باو نگاه میکردم. باو، باین شخص، من همین چند روز پیش داد زدم: «ترسو! تو مسکورا تسلیم کردی!» حالا معلوم میشود که چطور این وضع پیش میآید که اشخاص بدون دستور عقب می نشینند.

اینجا هم رویاها و ندهای هیپنوتیزکننده و افکار دربارہ سربازها، و هم نتیجه گیری های منطقی، - همگی به يك چیز منجر میشود، همگی دستور میدهند: عقب برو!

پس بگو چیست؟ پس قضاوت ها هم مرا بآنجا میکشاند! پس قضاوتها هم در خدمت ترس هستند.

برای عقب رفتن دستوری نیست پس در اینصورت این قضاوتها را باید دور ریخت! نخیر، من محق نیستم! آیا پانفیلف برای ما تکرار نمیکرد که همیشه در هر اوضاع و احوالی فرمانده موظف است فکر کند و بتحلیل پردازد؟
من مجدداً تلاش ورزیدم وضع لشکرا پس از رخنه کردن

آلمانیها مجسم کنم؛ اعمال پانفیلف را مجسم کنم و نقشه دفاع اررا در ذهنم زنده سازم. او اخیراً بمن تلقین میکرد: «خط مهم نیست، جاده مهم است». جاده‌ایکه از نولیانسک میگذرد بمن، گردان من سپرده شده. پانفیلف ما را میشناسد، مرا میشناسد. ممکن است درست در همین دقیقه او اینطور در نظر بگیرد: گردان مومیش - اولی جاده را از دست نمیدهد و بدون دستور دور نمیشود. ممکن است این موضوع حالا در محاسبه او وارد میشود حالا که او با نیروهای کم مانور میکند، پرده‌های حفاظی را در محل‌های مختلف قرار میدهد و واحدهائی را تغییر محل میدهد تا جبهه را در عمق متراکم سازد.

ولی خب اگر اینطور نباشد چه؟ اگر برای پانفیلف نیروهای رزمنده کفاف ندهد که رخنه گاه دشمن را مسدود کند چه؟ اگر برای او تا حد اعلی و بفوریت گردان ما لازم باشد چه؟ اگر دستور عقب رفتن فرستاده شده ولی افسر ارتباط نتوانسته بما برسد چطور؟ نمیدانم. نمیخواهم در این باره فکر کنم. دستور نیست و همین.

من تردید و نوسانی که یک دقیقه پیش مرا تکه پاره میکرد بهیچوجه فاش و آشکار نکردم. از نوسان‌ها و تردیدهای فرمانده گردان فقط او تنها خبر دارد. او در گردان حاکم بی‌شریک است. او تصمیم میگیرد و دستور را دیکته میکند. من تصمیم گرفتم.

۱۲

من گفتم:

- خب، برو دنی حاضری راه بیفتی؟ با گذرگاهها آشنا شده‌ای؟

او با حرارت جواب داد:

- این، رفیق فرمانده گردان، برای من مثل آب خوردن است... افراد را میبرم و بیرون میبرم... از کنار دولگوروکوفکا بطور کامل عبور میکنیم.

سروان شیلَف با هجوم بلند شد. او قبلا مدتی نشسته و سرش را بالا آورده و گوش داده بود.

- رفیق ستوان یکم... با من در اینجا چند نفر از سربازهایم هستند. آنها از شما خواهش میکنند از آنها در گروهی که موقع حرکت گردان برای بیرون رفتن از محاصره در جلو میروند استفاده کنید.

او باز هم خشک صحبت کرد و بعد از صحبت لبهایش را محکم بهم چسباند. مثل اینکه از حرفی که آماده بیرون پریدن از دهانش است جلو میگیرد. شیلَف با یک کلمه هم سعی نکرد خودش را تبرئه کند.

جواب من کوتاه بود:

- من از محاصره بیرون نمیروم. من دستور دریافت نکرده‌ام.

همه آنطور که موقع اعلام تصمیم فرمانده مقرر است ساکت شدند.

من با یک جمله دستور رحیم‌فرا که بدون من صادر کرده بود باطل کردم. ولی چهره خشک و لاغر بی شور و هیجان او هیچ چیزی بجز توجه را منعکس نکرد. او در حالیکه سرش را کمی خم کرده بود میخواست مانند همیشه درست بشنود، بفهمد و اجرا کند.

من ادامه دادم:

- در محاصره مبارزه خواهم کرد...

آئین‌نامه ارتش سرخ همانطور که قبلا برایتان گفتم بفرمانده حکم میکند درباره واحد خود بگوید «من» و این «من» سربازهای فرمانده است. آنها در محاصره مبارزه خواهند کرد.

- ستوان برودنی برای شما امشب پیش می‌آید در وسط آلمانیها سیر و سفر کنید. باتفاق کورباتف حرکت میکنید.

من در نقشه ده - دوازده نقطه مسکونی را نشان دادم که احتمال داشت ستاد هنگ در آنجا مستقر شده باشد.

من به برودنی گفتم:

- اگر در این ده آلمانیها هستند به ده دیگر بروید.
اگر آنجا هم دشمن هست دورتر بروید. وظیفه اینست: هیچ
جا در زیر گلوله قرار نگیرید. ستادهنگ را پیدا کنید، اوضاع را
گزارش دهید و با دستور باینجا برگردید.
- اطاعت میشود رفیق فرمانده گردان.
او رفت.

سروان شیلف گفت:

- توپهای من آنجا است.

او اینرا با زور و فشار بخود بیان کرد.

- کجا؟ منفجر شده اند؟

- خیر... در جنگل گذاشته شده اند...

او با مداد در نقشه نشان داد.

- چند عدد؟

- شش توپ... با چهارصد فشنگ توپ.

من گفتم:

- سروان چطور است امتحان کنیم آنها را باینجا بکشیم؟

اسبهای مرا با عده ای سرباز ببرید. میروید؟

شیلف عبوس با يك سمت دهانش لبخند زد.

- نه، من حالا دیگر راه برو نیستم...

او برگشت و لبه دامن پالتویش را کنار زد. من شلوار

شکاف خورده و ساقه چکمه پاره پوره شده او را دیدم. پای

متورم او باند پیچ شده بود. از لابلای تنظیف خون نشد کرده

بود. خون به ماهوت شلوار هم جذب شده بود.

من پرسیدم:

- در درمانگاه بودید؟ استخوان آسیب ندیده؟

- کی میدانند... سربازها پانسماں کردند. توپها را رها

کردند. - سرانجام برای اولین بار از دهان شیلف فحشی

خشمناک بیرون پرید و افزود: - مرا بیرون کشیدند...

او بی آنکه زانوی پای تیر خورده را خم کند بسختی روی

چهارپایه نشست.

من دادزدم:

- سینچنکو! برانکار. فوراً!

شیلَف مدت زیادی سکوت کرد و بعد گفت:

- نشسته‌ام و درباره گردان فکر میکنم و نمیتوانم

تصمیم بگیرم: آیا گردانم قانونمندانه درهم شکسته شده؟

ولی آخر سربازها بد تعلیم‌دیده بودند...

او مجدداً فحش داد، بمن نگاه کرد و با نیروی غیرمنتظره

ادامه داد:

- شما فکر میکنید همه مثل کوسفند باطراف گریختند؟

خیر، دو گروهان مردانه جنگیدند... آخر فرمانده خود را ترك

نکردند، آخر...

او بازهم لبهایش را بهم فشرد و صحبتش را تمام نکرد.

برانکار را به پناهگاه آوردند شیلَف را بردند.

۱۳

من به اسلام‌قوف دستور دادم دسته خود را ببرد و ده

دولگورو کوفکارا دور بزند.

این دسته به گردان من تعلق نداشت و من ممکن نمیشم مردم

چهل - پنجاه سرباز را نزد خودم نگهدارم و میدانستم که حالا

پانفیلَف همه مساعیش را بکار میبرد تا با نیروهای کم جاده را

بروی دشمن که هجوم آورده سد کند، من میدانستم که اکنون

پانفیلَف روی هر گروه و هر دسته‌ای حساب میکند.

اسلام‌قوف سرخ شد و تلاش کرد اعتراض کند. در او

کوشش شریف برای شریک‌شدن در سرنوشت ما جان گرفت.

ولی من اجازه ندادم مخالفت کند.

رحیمَف پرسید:

- بجنگل برویم؟ در کنار جنگل بدفاع بپردازیم؟

- بعله.

رحیمَف بی‌آنکه درباره چیز دیگری سوال کند کاغذ برداشت

و شمای جنگل را بسرعت کشید و شروع به علامت گذاری نقاط دفاعی دورادوری گروهان کرد.

من همراه با اسلام قولف بیرون آمدم.

تاریک و ساکت بود. از هیچ جا صدای غرش توپها شنیده نمیشد؛ نه از نزدیک و نه از دور صدای رزم نمیآمد. ستارگان برفراز شاخه های درختان دیده میشدند.

من گفتم:

- برو، تو آنجا لازمتر هستی.

او با تردید گفت:

- بااورجان...

من با سکوت در لحظه خداحافظی باو اجازه دادم مرا اینطور بنامد. او با جرأت بیشتر تکرار کرد:

- بااورجان، اگر این واقعاً همینطور است، اگر آنجا یکدسته لازمتر است، در اینصورت گردان چطور... خودت قضاوت کن...

- اسلام قولف، نمیتوانم، حق ندارم و قضاوت نخواهم کرد. برو!

ما همدیگر را نبوسیدیم در بین ملت ما اینکار مرسوم نیست.

۱۴

رحیمف طی چند دقیقه شمای تقریبی را تهیه کرد که شامل نقاط زیر بود: جنگل جدای ما که باصطلاح محلی جزیره نامیده میشود؛ نقاط مسکونی نزدیک، کناره های نزدیک جنگل و راهها. جزیره برای گروهان ها تقسیم بندی شده بودند. در مرکز آن خانه جنگلدار علامتگذاری شده بود. در این خانه درمانگاه قرار داشت. همانطور که میدانستیم بقدر کافی وسیع بود و رحیمف با موافقت من روی آن عکس پرچم کوچکی را کشیده بود. ما مرکز فرماندهی گردان را بآنجا، بنقطه مرکزی منتقل کردیم.

شمای رحیمف یکباره پاکنویس و یکباره هم چهار نسخه
کپیه آن برای دادن به فرماندهان گروهانها تهیه شده بود.
رحیمف موقعیکه آنها را برای امضا کردن میداد گفت:
- شب آهسته سنگر میسازیم، با احتمال قوی صبح هم
متوجه آن نمیشوند.

این صحبت مرا متشنج کرد. /
آخ از دست این رحیمف! او نه تنها برای رئیس ستاد
گردان بودن بلکه همچنین برای فرمانده آن شدن هم چیزی را
کم داشت.
من گفتم:

- تلفنیست، فرمانده گروهان توپخانه را احضار کنید...
- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان... رفیق فرمانده
گردان، صحبت کنید. فرمانده گروهان توپخانه جلوی تلفن
است.

من گوشی را برداشتم.
- آیا دشمن را در زیر نظر دارید؟ آلمانیها در ده هستند؟
- بعله، رفیق فرمانده گردان. همانطور که شما دستور
دادید من آنها را گذاشتم به ده وارد شوند...
- چکار میکنند؟

جلوی رود در نور آتش پل میزنند. عده‌ای هم در خانه‌ها
و یا جلو ماشین‌ها در خیابان هستند.
- توپها نشانه‌گیری شده‌اند؟
- بعله.

- با نشانه‌گیری مستقیم و شلیک جمعی چهل تیر شلیک
کن تا دادو فریادشان بلند شود.

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان. چهل تیر توپخانه
شلیک جمعی اجرا میشود.

پس از یکدقیقه زمین غرش شلیک جمعی توپخانه را به
زیرزمین ما منتقل کرد.

من نمیخواستم که متوجه ما نشوند.
من با غرش توپخانه که ناکهان برفراز میدانهای ساکت

بوجود آمد و در تاریکی دوردست طنین انداخت خبر دادم: ما اینجا هستیم!

بما حمله کنید! بطرف ما برگردید، برضد ما توپخانه و پیاده نظام را بکار ببرید؛ از هوا بما ضربه بزنید - ما اینجا هستیم!

مائی که از ارتباط محروم شده و در داخل دهانه گازانبر قرار داشتیم. ما هر چقدر هم که آخرین راه آزاد مارا جلب و مفتون میکرد، راه باریکه ای که فردا دیگر وجود نخواهد داشت، از محاصره بیرون نرفتیم.

آخر ما که نمانده بودیم برای اینکه پنهان شویم بلکه میخواستیم دشمن را بخود میخکوب کنیم و ضرباتی را بطرف خود برگردانیم که از طرف دشمن برای خط جدید مدافع مسکو اختصاص داده شده بود.

توپهای ما بهدفی که دیده میشد، مستقیماً و از مسافت هفتصد متری ضربه میزدند. هر شلیک جمعی اعلام میکرد: ما نرفته ایم، ما اینجا هستیم.

در نقطه ای که ما از آن اطلاع نداریم ستاد هنگ صدای شلیک مارا میشنود. در جایی ایوان واسیلیویچ پانفیلوف سر خود را کمی بلند کرده ابروهایش را بالا برده و با خوشحالی گفته است: «او هو!»

من بازهم فرمانده گروهان توپخانه را بیای تلفن احضار کردم:

- آلمانیها در چه حالی هستند؟ آه و فغانشان بلند شده؟ بازهم شلیک جمعی با گلوله های ساچمه ای بطرف خانه ها. من از پناهگاه بیرون رفتم.

توپها از نزدیک بغرش درآمدند. در آسمان برق سفیدی نمودار شد. ها، آنها را همینطور، همینطور باید کوبید!

در جنگل مجدداً تاریکی و سکوت حکمفرما شد... و ناگهان کوئی طنین دیررس و ضربات گنگ توپهای دیگر بگوش رسید. من گردن کشیدم و با حرص و ولع گوش دادم. توپها مجدداً بصدا درآمدند. آنها از مسافتی در حدود ده کیلومتر از سمت

راست (مشکل بود بدقت معین کرد) و گوئی در خط گردان و لبه رود روزا بغرش در آمدند. از عقب، از عمق، صدای نیرومند بسیار دوردست ولی طولانی بگوش رسید. بنظر رسید در آنسو کسی سیم‌های بمی را که در آسمان بطور نامشهود کشیده شده بودند مضراب زد. این «کاتیوشا» بود! حالا تیرهای توپخانه‌ایکه همزمان پرتاب شده‌اند و در موقع پرواز چنین غرشی را بوجود آورده‌اند جایی در دور دور بر محل خواب آلمانیها فرو آمده‌اند.

غرش طنین انداخت... جنگل بازهم آرام و تاریک شد...

در خانه جنگلدار

۱

کریدور چوبی بزرگ، خانه جنگلدار را به دو قسمت تقسیم کرده بود. همه زخمی‌ها را به يك نصفه آن آورده و جا دادند. در نصفه دیگر که بآن سیم ارتباط کشیده بودند فرماندهان و مسئولان سیاسی که توسط من احضار شده بودند دیده میشدند.

من گفتم:

— دستورهای مرا گوش کنید. یکم. گردان محاصره است. تصمیم من اینست که در حال محاصره، تا در یافت دستور خروج از آن، باید مبارزه کرد. قطعات دفاع دورادوری برای فرماندهان گروهان مشخص شده. باید شب کار کرد تا برای موقع روشنائی هر سرباز سنگر همقد خود را کنده باشد. دوم. نباید باسارت افتاد و اسیر هم نباید گرفت. بهمه فرماندهان حق میدهم ترسوها را درجا تیرباران کنند. سوم. مهمات را باید صرفه جوئی کرد. تیراندازی دوردست با تفنگ و مسلسل را قدغن میکنم. فقط با نشانه روی دقیق تیراندازی شود. تفنگها و فشنگهای زخمیها و کشته شدگان را باید برداشت. تافشنگ مقابل آخر تیراندازی باید کرد و آخرین فشنگ را باید برای

خود نگهداشت. چهارم. توپخانه باید منحصرأ با نشانه روی مستقیم بهدف زنده نزدیک تیراندازی کند. تا فشنگ ماقبل آخر تیراندازی شود. باآخرین فشنگ، توپرا باید منفجر کرد. پنجم. دستور میدهم همه اینهارا بسر بازان اعلام کنید.

۲

سوال داده نشد. من به بز ژانف مسئول سیاسی گروهان مسلسل دستور دادم بماند. دیگران رفتند.

- بز ژانف، افراد عقاب تو کجا هستند؟
- اینجا هستند، رفیق فرمانده گردان، نزدیک ستاد.
- چند نفرند؟
- هشت نفر.

آنها شامل چند مامور ارتباط و گروه مسلسل بلوفا بودند. همانهایی که در رزم اخیر، زنجیر دشمن را که بحالت قدم میآمدند نزدیک خود راهداد و با آتش خنجرى بآن ضربه زد. من گفتم:

- بااین گروه بطرف آلمانیها برو.
- بعد نقشه را گذاشتم و علامت مدادی را که سروان شیلف کشیده بود باو نشان دادم.
- آنجا در لابلای جنگل توپها و فشنگهای آنها رها کرده شده بودند. من گفتم باید سعی کرد آنها را از جلوی دست دشمن بیرون کشید.

- چند اسب، مھاری و ارابه کشر را با خود ببر، زیر کانه و ساکت عمل کن...

بز ژانف با لبخند گفت:

- آق سقال!
 - چییه؟
 - آق سقال، من میخواستم از شما خواهش کنم. بگذار این افراد همینطور گروه من باشند.
- من قبلاً گفتم که مسلسلها به گروهانهای پیاده ضمیمه

شده بودند و در گردان حالا دیگر در حقیقت گروهان مسلسل جداگانه ای که مسئول سیاسی آن بزئائف بود وجود نداشت.

- خب، این چه گروهی خواهد بود؟
بزئائف بسرعت جواب داد:

- ذخیره فرمانده گردان... ذخیره شما، آقسقال.
من گفتم:

- خب، فرمانده گروه ذخیره، برویم بسراغ «لشکر» تو.

۳

نور کم روشن ماه بجنگل نفوذ میکرد.

- ایست! کی میآید؟
بزئائف در جواب پرسید:

- مورین، این توئی؟
- بعله، رفیق مسئول سیاسی.

همه افراد بزئائف زیر يك درخت کاج جاگرفته بودند. آنها تنگ خودشان را بهم چسبانده پایشان را جمع کرده و خودشان را با بارانی - چادر پوشانده روی تشك شاخ و برگ سوزنبرگ خوابیده بودند.

مورین نگهبانی میداد. در کنار تفنگهائی که بشکل هرم قرار داشتند، مسلسل سیاهی میزد.

بزئائف گفت:

- مورین باید افراد را از خواب بلند کرد.
خواب گالیولین پرهیکل را بیشتر از دیگران ناتوان کرده بود. او کمی بلند شد، نشست و دوباره روی برگهای نرم سوزنبرگ دراز کشید. او را تکان تکان دادند.

بزئائف آهسته دستور داد:

- تفنگهارا بردارید و در صف بایستید!

او پس از اینکه بصف نگاه انداخت بطرف من گام برداشت و گزارش داد.

من گفتم:

- دستور را ابلاغ کنید.

بزژانف در حالیکه جلوی صف میرفت شروع کرد:

- خب، رفقا، گردان ما در محاصره قرار دارد.

بعد مانند سابق با صدای آرام بند به بند توضیح داد: باید بدفاع دورادوری پرداخت، اسیر نشد، مهمات را صرفه جوئی کرد. فقط با محاسبه دقیق تیراندازی کرد، تا فشنگ ما قبل آخر باید تیراندازی کرد و آخرین فشنگ را برای خود باید نگهداشت.

او آرام مثل اینکه بخواهد سنگین سبك کند تکرار کرد:

- فشنگ آخر برای خود. زندگی - مبارزه است!

از دهان بزژانف گاهی اینگونه کلمات قصار بیرون میآمد. گاهی میدیدی بطور ضمنی کلمه ای میگوید که در آن فلسفه و حکمت وجود دارد... من تنها اینرا در جنگ در او متوجه نشدم. سرباز حقیقی که در جنگ همه یاخته های مغزش بسیج میشود میتواند فکر حکیمانه ای را بیان کند. ولی فقط سرباز حقیقی.

بزژانف ادامه داد:

- ما چند توپ و مسلسل و برادری رزمی داریم... اگر

کسی جرأت دارد بگذار نزدیک شود.

من گفتم:

- رفیق مسئول سیاسی، وظیفه گروه را اعلام کنید.

بزژانف بدون عجله توضیح داد که بایستی بمحل آلمانیها

برای آوردن توپهائی که در جنگل باقیمانده اند رفت.

موقعیکه او صحبتش را تمام کرد من گفتم:

- میتوان متفرق شد. آماده شوید. اسلحه تان را واریسی

کنید. اشیائتان را جمع کنید. ولی، دوستان، ابتدا بیایید اینجا.

آنها جلو دویدند. فقط مورین قد دراز جلوی مسلسل

نگهبانی داد. او هم خیلی میل داشت بشنود، او گردن کشید

و در مهتاب عینک او میدرخشید. «دوستان»! اولین بار بود

که من به سربازهای خود اینطور خطاب کردم. هر وقت

میشنیدم که خطاب بسربازها میگفتند: «جوانها»، «بچه‌ها» از این خطابها خوشم نمی‌آمد. بخصوص کلمه «بچه‌ها» را دوست نداشتم. مگر ما بازی میکنیم؟ ولی «دوستان» چیز دیگری است.

- امروز شما، رفقا، خوب جنگیدید، با سوادانه جنگیدید. آنها در صف نایستاده بودند. باین علت جواب عمومی هقرر نبود. هیچکس حرفی نزد.

- حالا چالاکی و زرنگی کنید: آهسته این توپها و فشنگ‌ها را بیرون بکشید. آنوقت ثروتمند میشویم. موراتف گفت:

- رفیق فرمانده گردان، ما باید با خودمان کالباس ببریم.

بنظر میرسید او میخواست سربازها را بخنده بیاورد، ولی کسی نخندید. آنگاه این تاتار کوتاه‌قد با عجله افزود:

- من، رفیق فرمانده گردان، اینرا بشوخی نمیگویم آنجا آنها ممکن است تانک داشته باشند. بزژانف در مخالفت با او گفت:

- موراتف از خودت نساز.

- کجا از خودم میسازم؟ من، رفیق فرمانده گردان، جدی میگویم. آنها در تانک میخوانند و من شنیده‌ام که شب‌ها بتانک‌هایشان سگ میبندند.

بلوفا خشن گفت:

- حرف بیخودی زن.

این حرف بیخودی نبود. واقعاً هم میبایست درباره سگها فکر کرد. ولی آن لحظه، کلمات دیگر و صحبت دیگری را طلب میکرد و آن کلمات پیدا نشد. همه سکوت کردند.

مورین گفت:

- رفیق فرمانده گردان اجازه بدهید.

من گوش بزنگ شدم، ولی مورین همینطوری ساده پرسید:

- مسلسل‌را به کی باید داد؟

بخاطرم آمد که چطور سه ماه پیش او برای اولین بار جلوی من آمد: او کت بتن داشت و کراوات بسته بود، کراواتش کمی بیپهلو کج شده بود، عینک بچشم داشت. او چلن بود و نمیدانست جلو فرمانده چطور بایستد و دستهای باریک و آفتاب نخورده‌اش را چطور نگهدارد. او با رنجیدگی جلو آمد و گفت: «رفیق فرمانده گردان، مرا در صف ثبت نکرده‌اند. اسب و گاری بمن داده‌اند. در صورتیکه من اصلاً و مطلقاً نمیدانم اسب چیست. و من برای اینکار که نیامده‌ام». بیادم آمد چطور یکبار او تسلیم ترس شد و با شرمندگی همراه با دیگران گریخت و این موقعی بود که در نزدیکی او مسلسل بصدا درآمد و یک نفر داد زد «آلمانیها!» موقعی هم که او در جوجه آتش ایستاده بود و بطرف خائن و ترسو نشانه روی میکرد تفنگش میلرزید، همان کسیکه من دستور دادم در برابر صف او را تیرباران کنند.

شاید مورین حادثه و بیشتر از کس دیگر ترس جنگ، مبارزه درونی و تجدید تولد رنجبار روحی هجومهای مکرر دلتنگی مرگبار و بعد مسرت‌سوزان یک سرباز را احساس کرده که کسی را کشته است که در او وحشت را بوجود می‌آورده، کسی را که آمده بوده او را بکشد.

حالا او پس از شنیدن دستور و اطلاع از اینکه باید بقرارگاه دشمن برود بسادگی پرسید:

— مسلسل‌را به کی بدهم؟

چه شده؟ همه چیز در او کند و نامحسوس شده؟ احساس نمیکند؟

من گفتم:

— مشکل، رفیق مورین شما مفید باشید. شما از عهدهء

اسبها برنمی‌آئید. جلوی مسلسل باقی بمانید.

من منتظر جواب سربازی بودم: «اطاعت میشود!»، ولی

این جواب‌را نشنیدم. مورین فوراً بحرف نیامد. او گفت:

— رفیق فرمانده گردان، اجازه دهید از شما خواهش

کنم... در این لحظه... — او مکث کرد، نفس گرفت و با صدای

خفه تر ادامه داد: - در این لحظه، رفیق فرمانده گردان، میل دارم با رفقا باشم. از شما خواهش میکنم: آنها بهر کجا میروند مرا هم بآنجا...

او در تشویش بود، او فکر میکرد. و حالا نه خدمت و نه انضباط بلکه يك چیز انسانی‌تر و عالیت‌ر او را بحرکت می‌آورد. مشکل است اینرا توضیح داد ولی در برابر من روح سرباز، یعنی روح گردان کشوده شد. این اطمینان در من نفوذ کرد که: بعله، با خشونت مبارزه خواهیم کرد، تا آخرین گلوله خواهیم کشت و خواهیم کشت. من گفتم:

- خيله خب مورين. گالیولین مسلسل‌را بردار. نوارها را بردارید و بستاد ببرید. بلوخوا، افراد را بصف نگهدارید. رفقا، راه بیفتید!

۴

ساعت شبانگاهی و افکار شبانگاهی دراز و ممتد شدند. سربازها در تمام کناره جنگل درحالی‌که زمین یخ زده را میکنند و ریشه‌ها را می‌بریدند در زمین فرو می‌رفتند. برای جابجا کردن توپها محوطه‌ها را هموار میکردند. اره‌ها کار میکردند و درختها می‌افتادند.

ما پنهان نمیشدیم. بگذار دشمن بداند: ما اینجا هستیم! بداند که او جاده بزرگی را که از نولیانسک می‌گذرد تصاحب نمیکند. این جاده زیر آتش ما قرار دارد. اینجا از نزدیکی «جزیره» ما اتومبیل و توپخانه عبور نمیکند.

خب از این چه نتیجه‌ای بدست می‌آید؟ ستونهای دشمن از راههای دیگر و نقاط دیگر، از سیپونوو، از کراسنایا گارا می‌گذرند. ولی آخر از آنجا، از پشت کراسنایا گارا توپها به ندای ما جواب دادند. نیروهای خودی ما در جایی نگهداشته شده‌اند، در جایی گیر کرده‌اند مانند ما در يك تکه زمین و در نقاط مختلف راه‌ها را بسته‌اند.

ولی جبهه با وجود این خورد شده، مانع و سد از هم گسیخته. آلمانیها از کنار ما بطرف والا کالامسک، بطرف مسکو حرکت میکنند. آیا میسر میشود دشمن را در حومه والا کالامسک متوقف کرد؟

مجدداً بطرز تحمل ناپذیر بآنجا - بطرف پانفیلوف، بطرف خودیها جذب و جلب میشدم.

برودنی حالا کجا است؟ آیا تا روشن شدن هوا مراجعت میکند؟ آیا دستور را میآورد؟ آیا موفق میشویم تا هوا تاریک است از اینجا برویم؟

نخیر، با اورجان، منتظر نباش... ستاد هنگ شاید از بین رفته. شاید در جایی ستاد لشکر هم محاصره شده است. فردا و پس فردا خط رزمها در سی، چهل کیلومتری پشت سر ما قرار میگیرد، دستور هم نمیرسد، دستور نخواهد بود.

آنوقت چه؟ من فرمانده هستم و موظفم وضع بدتر را پیش بینی کنم. اگر دستور نیاید، آنوقت چه؟

دشمن حلقه محاصره را تنگ میکند، پیشنهاد تسلیم شدن را میکند، ما با گلوله جواب میدهیم. من سربازان خود اعتماد داشتم و میدانستم: آنها هم بمن، بفرمانده خود، اعتماد دارند. حرف من، دستور من بآنها ابلاغ شده.

آنها حالا زمین را میکنند و میکنند. به مام زمین، به مدافع سرباز تعظیم میکنند. در حفره های زمین با گلوله های توپ و بمب بما نمیشود دسترسی پیدا کرد. تمام توپخانه متمرکز شده توسط آلمانیها در بخش شکاف لازم است تا بتوان با آتش توپ مارا درهم کوبید. بمباران را از سر میگذرانیم، گرسنگی را تحمل میکنیم. اسب داریم گوشت اسب برای مدت زیادی کفاف میدهد. حالا جرأت دارید بسراغ ما بیائید و مارا متلاشی کنید!

من ششصد و پنجاه سرباز دارم. هر يك پیش از آنکه از پا درآید چند آلمانی را میکشد. يك لشکر لازم است تا گردان مارا نابود کند، نصف این لشکر برباد میرود! بگذار آلمانیها در برابر يك گردان پانفیلوفی این بهارا بپردازند.

من در فکر در مرکز فرماندهی، در خانه چوبی محکم جنگلبان در نیمه‌ایکه برای ستاد اختصاص یافته بود نشسته بودم. در این محل تلفنها کار گذارده شده بودند؛ از اینجا به گروهانها و توپها سیم کشیده شده بود.

از اینجا من میتوانم مقاومت را اداره کنم و میتوانم نیروها را در استقبال از دشمن جابجا کنم. البته اگر که او رخنه کند و بجنگل راه یابد.

آنوقت ما در جنگل خواهیم جنگید و از پشت درختها و کنده‌ها افراد دشمن را میکشیم و گام بگام عقب میرویم. آخرین خط و آخرین موضع ما اینجا جلوی خانه جنگلبان خواهد بود.

نگهبان‌ها و تلفنیست‌ها پس از تعویض شدن نمی‌خوابند: آنها دور ستاد سنگر دفاعی را حفر میکنند، چاله‌ها، شیارها و آشیانه‌های زاپاس مسلسل را میکنند و درختها را می‌اندازند. ما پنجره‌ها را با تیر چوب می‌بندیم و شکاف تیراندازی را در آن احداث میکنیم. اینجا، در این خانه هم خواهیم جنگید. دو جعبه نارنجك باینجا آورده شده و مسلسل هم در کریدور قرار دارد.

من بسربازها و فرماندهان گردان خود اعتماد داشتم: هیچکدام از آنها را زنده نخواهند گرفت. فکر بدشگونی در ذهنم راه یافت: زخمیها چه؟

۵

زخمیها چه؟ با آنها چه باید کرد؟
من از کریدور به نیمه دیگرخانه بسراغ آنها رفتم.
فتیله چراغ نفت‌سوز کمی کج شده بود. پزشکیار ما پیرمرد چشم‌آبی گیره‌یف بخاری را آتش میکرد. دریچه بخاری باز بود. انعکاس آتش روی دیوار چوبی و پتوهای خاکستری و چهره‌های متحرك میافتاد.

یکنفر هذیان میگفت. یکی آهسته گفت:
- رفیق فرمانده گردان!

من سرپنجه جلو رفتم. سوریوکف مرا صدا زده بود. او
پشت در کنار تختی که با عجله درست کرده بودند دراز
کشیده بود. سرش که در بالش فرو رفته بود بلند نشد. او
با سوت سبکی نفس نفس میکشید؛ تکه پاره‌های گلوله به
سینه و بیخ‌ران او اصابت کرده بودند. زخمهایش سنگین
بودند ولی نه هلاکت‌بار. احساس عجیبی سریعاً بمن دست
داد: بنظرم رسید که من او را از مدتها پیش بحالت زخمی بیاد
دارم در صورتیکه در واقع این جریان فقط چند ساعت پیش
رو داده بود.

من روی پا نشستم. سوریوکف با تکیه به آرنجها تلاش
کرد کمی بلند شود. او اخم کرد و بطرز گنگی نالید. گیره‌یف
جلو دوید. او در حالیکه با احتیاط سوریوکف را خواباند
غرضان و با نوازش او را سرزنش کرد.

سوریوکف کوتاه گفت:

- گیره‌یف بروید.

و تا موقعیکه پزشکیار بطرف بخاری نرفت و دور نشد
سکوت کرد و بعد پیچ‌پچ‌کنان گفت:

- کمی خم شوید. من می‌خواهم از شما بپرسم: آنجا چه
خبر است؟ - او با نگاه پشت دیوار را نشان داد. - رفیق
فرمانده گردان چرا اینطور است؟

- چطور چه خبر است؟

- چرا شما مارا به عقبگاه نمی‌فرستید؟

چه جوابی بدهم؟ دروغ بگویم؟ خیر. بگذار سوریوکف
بداند. من گفتم.

- گردان محاصره است.

سوریوکف چشمهایش را بست. صورت خاکستری و ریش
تییخ‌تییخ او با موهای کمی سفید شده شقیقه‌هایش که مرتب
شانه زده شده بود روی بالش خاکستری بیجان بنظر میرسید.
او در باره چه فکر میکرد؟ پلکهای تیره رنگش بالا رفتند.

- رفیق فرمانده گردان... خواهش میکنم بمن اسلحه بدهید...

- آره، لازم است سوریوکف، دستور میدهم:
من میخواستم بلند شوم، ولی سوریوکف دست مرا گرفت:

- شما... شما مارا اینجا جا نمیگذارید؟ مارا جا نمیگذارید؟

او با دست و چشمهایش بمن چسبید.
- نه، سوریوکف جا نمیگذارم.
انگشتهایش باسانی شل شدند. او بسستی بمن لبخند زد. او به فرمانده گردان اطمینان داشت.
من با گرفتگی و سنگینی قلب بی سروصدا بطرف درب رفتم. ولی یکبار دیگر شنیده شد:
- رفیق فرمانده گردان...

نمیخواستم؛ ولی ناگزیر شدم جلو بیایم.
- سوداروشکین، توئی؟
سر او در زیر باندهای تمیز بطرز عجیبی بزرگ بنظر میرسید. پانسمان، پیشانی او را پوشانده بود، ولی صورتش باز بود. دست او که پانسمان شده بود و آنهم عجیب بزرگ بنظر میرسید بیحرکت و مثل اینکه مال او نباشد روی پتو قرار داشت.

- کی اینطور شدی؟
- مگر شما رفیق فرمانده گردان بیاد ندارید؟ شما که سر من داد کشیدید: «ساکت شو».

پس این او بود... صورت از خون پوشیده او، دستهای سرخ و خیس و جیغ و دادهای یکنواخت رعشه آورش بخاطر آمدن آنموقع من دستور دادم: «ساکت شو!» - و او مطیعانه ساکت شد.

سوداروشکین پرسید:
- دشمن را عقب زدید؟
چه لزومی داشت قبل از وقت او را ناراحت کرد؟! من گفتم:

- آره.

- رفیق فرمانده گردان، مرا برای خوب شدن بخانه میفرستند؟

من گفتم:

- البته.

او لبخند زد.

- رفیق فرمانده گردان، من بعد مجدداً پیش شما می‌آیم و سرباز شما خواهم شد...

- البته.

من تند رفتم تا سوال‌ها را نشنوم و جواب ندهم و دروغ نگویم.

موقعیکه برگشتم سروان شیلفر را دیدم. او نیمه نشسته در حالیکه با پتو تا کمرش پوشیده شده بود و پشتش را بدیوار الواری تکیه داده بود بمن نگاه میکرد. چراغ خواب نور ضعیفی پخش میکرد؛ سایه‌های عمیق چهره لاغر شده او را شدیداً تیره میکرد. با احتمال قوی او نمیتوانست و سعی هم نمیکرد بخوابد. او که باینجا نقل مکان داده شده بود در اینجا مابین همه زخمی‌ها تنها کسی بود که از آن چیزی اطلاع داشت که فعلاً برای دیگران معلوم نبود. او میدانست و سکوت میکرد. او حالا هم ساکت بود، درباره هیچ چیز سوالی نکرد و حتی لبهایش را هم باز نکرد.

با این ناتوانهای بیدفاع چه باید کرد؟ بمن جواب دهید: چه باید کرد؟

آیا من میتوانم اینکار را بکنم؟...

...موقعیکه پایان کار بلافاصله فرا میرسد، موقعیکه فقط يك نوار مسلسل باقی میماند من با مسلسل باینجا وارد میشوم. تعظیم شدیدی میکنم و میگویم:

«همه افراد ما تا فشنگ ماقبل آخر جنگیدند، همه کشته شده‌اند. رفقا مرا ببخشید. من امکان نداشتم شمارا منتقل کنم و حق هم ندارم شمارا برای شکنجه کشیدن بدست آلمانیها بدهم. مانند سربازان شوروی بمیریم».

...من آخر از همه مرگ را میپذیرم. اول مسلسل را از کار میاندازم. بعد خودم را میکشم.

آیا میتوانم اینکار را بکنم؟ چکار دیگری میتوان کرد؟ زخمیها را بدشمن تسلیم کنم؟ تسلیم کنم تا گرفتار شکنجه شوند؟ چکار دیگری میشود کرد، بمن جواب دهید!

... و هیچکس در دنیا نمیماند که بتواند حکایت کند گردان پانفیلیها، گردان یکم هنگ تالکار چطور از بین رفت. و يك وقتی پس از جنگ ممکن است در آرشیوهای جنگی آلمانیها این اطلاع پیدا شود که گردان محاصره شده شوروی چقدر از افراد دشمن را بهلاکت رسانده است. آنموقع ممکن است بدانند که ما در جنگل بی نام حومه مسکو چطور جنگیده و کشته شده ایم... شاید هم ندانند.

ساعات شبانه و افکار شبانه طول میکشیدند و ادامه مییافتند.

۶

برودنی مراجعت نکرد. بزژانف هم برنگشت.

من سوار براسب در کنار جنگل حرکت کردم. سربازها میکنند و میکنند و در زمین تا کمر، تا شانه و عمیقتر فرو میرفتند. بعضیها بکلی پنهان بودند؛ از گودالها فقط سر بیلها موقع بیرون انداختن خاک و شن دیده میشدند.

ماه گاه روشن و گاه مه آلود میدرخشید. سرما کم و آسمان پوشیده شد.

من به محل دوردست تاریک نگاه میکردم بجائی که برودنی میتوانست پیدا شود. دلم میخواست مجدداً شلیک جمعی را به نولیانسک و نووشورین انجام دهم. حالا که ما نمیخواهیم پس نمیگذاریم که شما هم بخواهید! ولی میبایست در فشنگهای توپ صرفه جوئی کرد؛ آنها برای نگهداشتن جاده لازم میشوند. موقعیکه میبایست زنجیر حمله ور دشمن را با گلوله های ساچمه ای استقبال نمود لازم میشوند.

شب خیلی دراز بنظر میرسید. من از کنار جنگل سوار بر
لیسانکا بعقب بطرف ستاد حرکت کردم. اسب خوب آهسته
از لابلای درختها راه میرفت. من آنرا نمی‌راندم. چه لزومی
داشت؟

تقریباً ساعت يك شب درستاد، تلفن زنگ زد.
تلفنیست گفت:

— رفیق فرمانده گردان شمارا میخواهند.
موراتف زنگ زد. بزئائف اورا، تیزپای خودرا فرستاده
بود بمن اطلاع دهد که گروه او دارد نزدیک میشود و مهمات
و توپهارا با خود همراه می‌آورد.
لیسانکا زین شده بود. من باستقبال شتافتم: چهارصد
فشنگ توپ، اوهو! حالا میشود به نوولیانسک و نووشورین
ضربه زد. حالا صدایتان دربیاید و از جای گرم و نرم خود
بیرون بپرید، «آقایان فاتحان!» ما نمی‌خواهیم و نمی‌گذاریم شما
هم بخوابید!

هشتاد و هفت

۱

من سوار براسب درحالیکه با سینچنکو همراهی میشدم
با ستون در نزدیکی جنگل برخوردیم.
ایستادم تا گاری‌ها از کنار من رد شوند. چرخهای سنگین
توپها برفرا تا گل سیاه می‌فشرده‌اند.
بزئائف با شوروهیجان گزارش داد که آلمانیها بی‌خیالند،
خوابیده‌اند، پستهای نگهبانی ندارند و هیچکس مزاحم ارتش
کوچولوی او نشد.
لیسانکا جال‌محمدر را شناخت، پوزه‌اش را بطرف او برد؛ او
اغلب اسب مرا نوازش میکرد و بآن خوراکی میداد، در زیر
دندانهای لیسانکا حالا هم قند خروم صدا داد.
واحد کوچولو... کجای این واحد کوچولو است؟ این چیست؟
از کجا او آدم جمع کرده؟

در کنار اسبها و توپها با جعبه‌های مهمات هیکل‌هایی با
تفنگ و دارای شنل میرفتند و میرفتند.
من سوال کردم:
- تو کی‌ها را آورده‌ای؟ اینها کی هستند؟
بزژائف با خوشحالی جواب داد:
- تقریباً صد نفر، رفیق فرمانده گردان. از گردان شیلف.
آنها دوتا دوتا، سه تا سه تا از جنگل بیرون می‌آمدند. چیزی
نمانده بود مارا ببوسند.
من دستور دادم:
- ستون، ایست!
اسبهای بارکش ایستادند. صداهای اصطکاک چرخ‌ها
موقوف شد.
- اشخاص بیگانه دور شوند! از پشت توپها راه نیفتند!
بلوخوا، فرمانده گروه!
- من!
- اجرای دستور را واریسی کنید! سینچنکو!
- من!
بفرمانده گروهانی که نزدیک است و بعد بستاد برحیمف
ابلاغ کنید که هیچ شخص بیگانه را بمحل استقرار گردان راه
ندهند...
- اطاعت میشود رفیق فرمانده گردان.
- بروید.
او بسرعت رفت.
از قطار دراز مهاربندی‌ها هیکل‌های تار جدا میشدند.
بعضی‌ها دور شده ایستاده بودند و دیگران بطرف من می‌آمدند.
بلوخوا گزارش داد که در ستون فقط افراد خودی مانده‌اند.
ستون، قدم رو!
توپها حرکت کردند. من با سکوت نگاه میکردم. آخرین
نفر مورین بود که با تفنگ گام برداشت.
لیسانکا همینکه تکان افسار را حس کرد بدنبال ستون
راه افتاد.

- ما چه؟، رفیق فرمانده گردان، ما کجا برویم؟
- بهر جا که میخواهید... من بفراریها احتیاج ندارم.

۲

آنها بشکل دسته نامنظم از پشت لیسانکا راه افتادند و خودشان را بمن نزدیک کردند.

- رفیق فرمانده، مارا قبول کنید...
- رفیق فرمانده، دشمن از عقبگاه و از همه طرف پیدایش شد. اینست که اینطور پیش آمده، رفیق فرمانده!
- رفیق فرمانده، ما از محاصره!
- شما مگر میخواهید مارا برای اسیرشدن بفرستید؟ شما حق ندارید...

من جواب نمودم. دلم مجدداً گرفت. «از محاصره». باز هم کلمه ای که گوئی طبق قرار و مدار توسط اشخاص ویلان و سرگردان که شنل سربازی بتن داشتند و از قسمت سفلی و یازما بطرف خط دفاعی ما آمده اند تکرار شد. این کلمه گوشه‌ها را آزار میداد و نفرت‌انگیز شده بود.

دلم میخواست داد بزنم: «فرماندهان شما کجا هستند؟ چرا آنها شمارا لکام نزده‌اند؟» ولی من سروان زخمی شیلف را بیاد آوردم. بیاد آوردم او با چه شوروهیجانی گفت: «آخر دو گروهان جنگیدند، آخر فرمانده زخمی را که ول نکردند».

با وجود این گروهان درهم شکسته شده و در جنگل متفرق گردیده. «آیا این قانونمندانه است؟» شیلف همین بتازگی در پناهگاه جلوی من با صدای بلند این سوال را از خود کرد. او سوال را کرد و جواب نداد.

نسبت باین سربازها قبل از جنگ دلسوزی کرده‌اند. آنها از برابر دشمن گریخته‌اند. ترس در گوشه‌های آنها لانه کرده. آنها در اینجا هم پا بفرار میگذارند. نخیر، من آنها را به «جزیره» مان که حاضر بدفع حمله است راه نمیدهم. در رزم متردد شده و بنوسان آمده‌اند؟ حالا هم مانند سگ پاسوخته در تردد و بنوسان باشند.

يكنفر با دستش ركاب را گرفت.

بزژائف به قزاقی گفت:

- آقسقال حق با شما نيست. من فكر كردم: اينرا ببين!
حامی و مدافع پيدا شده. او هم همراه با فراريهائی كه جمع
كرده بدنبال من ميآيد؟
او تكرر كرد:

- حق با شما نيست. اينها مردمان شوروی هستند،
افراد ارتش سرخند. اينطور خوب نيست آقسقال.
من حرف اورا قطع نكردم و جواب هم ندادم. بزژائف ادامه
داد:

- آقسقال نبايد آنها را راند... مرا فرمانده آنها بكنيد.
من آنها را آورده ام با آنها هم در رزم خواهيم بود. بما وظيفه
بدهيد، يك بخش رزمی را بما واگذار كنيد.
من گفتم:
- نميدهم.

۳

همه حاضران كه زبان قزاقی نميفهميدند گوش ميدادند
و همه بطرف ليسانكا تنگ هم جمع ميشدند. آنها از لحن
صحبت ما لابد فهميدند كه مسئول سياسی چاق و چله از آنها
حمایت كرده و از آنها دفاع خواهد كرد. ولی اين چهره لاغری
كه سوار اسب است و همه اش سكوت ميكند و يك كلمه
فقط از دهانش درآمد نميخواهد. بعضی ها در نور ضعيف ماه
سعی ميكردند صورت مرا ببينند.

ليسانكا همه اش بطرف جنگل ما جلب ميشد و بآنسمت
برميگشت. مثل اينكه آنها خواهش ميكرد بآنجا برويم.
حرفهای بزژائف در دل من رسوخ كرد و بفكر پرداختم و
گفتم: «نه» و ليسانكارا تند بطرف دور از جنگل راندم.
سربازها بدنبال من كشيده ميشدند و بمن ميچسبيدند.
شما درد دل مرا درك كنيد، من نمیتوانستم آنها را به
گردانم بپذيرم. من ايمان دارم اگر با آنها كار ميكردم، آنها را

میفشردم و ضربایی میکردم و تراش میدادم سربازان جانانه ای از آب درمیآمدند. ولی برای این کار وقت لازم بود - مگر من وقت داشتم. فقط چند ساعت به رزم سخت باقیمانده بود. من چکاری میتوانم برای آنها انجام دهم؟ بگذار بروند، من بآنها کمک میکنم بجائی بروند که آنها را میفشردند و آبدیده میکنند... ولی اینجا... آنها در اینجا لازم نیستند. من از سمت جنگل برگشته بیآنکه بعقب نگاه کنم در میدان حرکت میکردم. چند بار نگهبانهای ما بمن صدا دادند.

سینچنکو برگشت.

- رفیق فرمانده، دستور اجرا شد...

- برحیف زنگ زدی؟

- بعله.

من انتظار کشیدم ببینم سینچنکو باز هم چیزی میگوید و از رحیف اطلاعی دارد یا نه. ولی سینچنکو ساکت بود. من زیر لبی گفتم:

- خيله خب...

ما بجادهایکه به دولگوروکوفکا میرفت و بطرف خودیها منجر میشد نزدیک شدیم. آنجا در طول کوچه باریکی گروه اکتشاف سوار ما نگهبانی میکرد. این وظیفه بآن واگذار شده بود که لاینقطع مراقب باشند و ببینند جاده آزاد است، بسته نشده و شکاف باریک مسدود نشده.

من در گوشه ای از دلم هنوز امیدوار بودم دستور میرسد که پیش از روشنائی یعنی تا موقعیکه هنوز باریکه راه خروج وجود دارد ما از حلقه محاصره بیرون بجیم.

من پس از آنکه پاسگاه اکتشاف سوار را یافتم، پرسیدم:

- تازه چه خبر؟

- هیچ چیز... رفیق فرمانده گردان، چیزی حرکت نمیکند.

- کی جاده را میشناسد؟

- من.

- با دور زدن دولگوروکوفکا؟

- بعله.

همچون راهنما حرکت میکنی و اینهارا با خودت میبری.
من بطرف عده‌ایکه در اطرافم ایستاده و گوش میدادند
برگشتم و راه‌را نشان دادم:
- آنجا والا کالامسک است. واحدهای ما آنجا هستند.
شمارا بآنجا میبرند، بروید.
و لیسانکارا بعقب بطرف جنگل حرکت دادم.

۴

ناگهان بدنبال من دویدند.
- رفیق فرمانده... رفیق فرمانده...
- چه میخواهید؟
- رفیق فرمانده... مارا قبول کنید، رفیق فرمانده!
من جواب دادم:
- سروصدارا قطع کنید! دستور مرا شنیدید؟ به هیچ
شخص بیگانه بموضع گردان راه داده نمیشود.
- ما کدام بیگانه هستیم؟ ما که خودی هستیم! رفیق
فرمانده، شما که شخصاً مرا میشناسید. من پالزونف هستم.
در حضور شما ژنرال با من صحبت میکرد. یادتان هست؟
پالزونف... من در تاریکی صورت نوجوان، لبهای متورم
و جلو آمده، چشمهای خاکستری و جدی و جواب مصرانه او را
بیاد آوردم که گفت: «خیله خب، رفیق ژنرال». بفرما حالا
اینهم خیل خب تو.
- پالزونف این چه کاری است که کردی؟ ژنرال گفت
که «دلم میخواهد درباره تو چیزها بشنوم»... ولی تو؟
او جواب نداد. من تکرار کردم:
- ولی تو؟ فرار کرده‌ای؟
پالزونف بحالت عبوس گفت:
- آنجا ما بیهوده کشته میشدیم... رفیق فرمانده. چرا آدم
باید بیهوده بمیرد...؟
یکنفر در کنار او با جسارت گفت:

— کجا ما میتوانستیم برویم وقتی که دشمن از عقب هجوم آورد؟ درگودال‌ها بنشینیم و منتظر شویم تا دخل مارا بیاورند؟ باینجهت هم رفتیم. رك و راست میگویم: منم فرار کردم... چه معنائی داشت؟ حالا او مرا ولی بعد من اورا با چابکی... و حسابان پاك میشود. رفیق فرمانده، بجائی که نشان میدهید نمیروم. بگذار تنها بمانم — بتنهایی پارتیزانی میکنم! رك و راست میگویم هر کاری میخواهید با من بکنید، من نمیروم.
من پرسیدم:

— فامیلت چیست؟

— سرباز وظیفه پاشکو.

پالزونف با عجله حرف اورا تایید کرد:

— رفیق فرمانده، این واقعاً خودش، پاشکو است. شما شاید فکر میکنید اینجا جاسوس هست؟ خیر رفیق فرمانده. من همه را در اینجا میشناسم... از روی مدارك هم میشود واریسی کرد. بچه‌ها همه کارت‌شناسائی دارید؟
من گفتم:

— همه تفنگ دارید؟

— داریم... داریم...

— هرکس فقط از طرف خودش صحبت کند. نارنچك داری؟
— دارم! من دارم!

حالا دیگر صداها کمتر بود.

— از ترس سراسیمه و دستپاچه شده‌اید؟ پالزونف تو ارشد اینها باش. همه را بصف کن و شکل نظامی بآنها بده. با نارنچك در جناح راست.
آنها بی‌آنکه منتظر فرمان دیگر شوند با عجله بصف ایستادند. پالزونف گفت:

— رفیق فرمانده! در اینجا ارشدتر از من از لحاظ عنوان هست.

— بعد درباره عنوان فکر میکنیم. حالا همه شما يك عنوان دارید. فراری.

باز هم صدای پاشکو بلند شد:

- من این لقب را برای خودم قبول ندارم!
- ساکت!

پاشکو جسورتر از دیگران بنظر میرسید، ولی من میدیدم: اولین شایستگی سرباز یعنی اطاعت بی‌چون و چرا از رئیس برای او بیگانه بود. در چنین وضعی مغز و کله تو هرچه هم که عالی باشد اگر سرباز همانطور که پانفیل میگفت آماده نشده پدرت درمی‌آید. بعله نمیبایستی آنها را گرفت... من با تاثر فرمان دادم:

- در صف بایستید! پالزونف صف‌ها را صاف و مرتب کن! خبردار! صحبت موقوف! حرکت موقوف! بشماره ترتیب بشمارید! پالزونف گزارش داد که در صف با او هشتاد و هفت سرباز حاضرند.
من گفتم:

- نه سرباز! هشتاد و هفت فراری، هشتاد و هفت بی‌دست و پا! من با شما حرف زیادی ندارم شما بگریه افتادید که شمارا بگیرم. مسکو به گریه باور ندارد. منم باور ندارم. دستور من بر، تغییر میماند: هیچیک از ترسوهائی که از موضع گریخته‌اند در اختیار گردان قرار نمیگیرند. فقط سربازها در صفوف ما میایستند. شما بآنجائی میروید که از آنجا فرار کرده‌اید. شما دورتر بعقبگاه دشمن میروید. حالا بروید و از روی جنازه‌های دشمن برگردید. آنموقع ورود برایتان آزاد است. بزژانف مسئول سیاسی را فرمانده واحد شما میکنم. براست گرد! پشت سر من قدم - رو!

۵

من افسار را جمع کردم و لیسانکارا با کامهای موزون و آرام بحرکت در آوردم. در پی من در دو صف هشتاد و هفت نفر راه میرفتند. بزژانف در کنار من راه میرفت.
او از من حکم طلب کرد. من زیر لبی گفتم:
- صبر کن...

دلم مانند سابق گرفته بود. من آنها را کجا میبرم؟
بطرز هرچه بادا باد، بدون اکتشاف، بدون نقشه، خودم هم
نمیدانم بکجا، جلو میروم.

این اشخاص بگروه‌ها و دسته‌ها تقسیم نشده‌اند، در رزم
جای خود را نمیدانند، نمیتوانند ترتیبات رزمی را دارا شوند و
با وجود اینکه در دو صف قرار گرفته‌اند همچنان جمعیت
درهم برهمی را تشکیل میدهند.

میباستی دیده‌بان پیشقراول را معین کرد. میباستی يك
یا دو دسته از گردان‌ها را احضار کنم تا بآلمانی‌ها از دو یا
سه سو هجوم ببرند.

میباستی... آخ که چه چیزهای دیگر میباستی...
در لحظاتی، آگاهی از وظیفه روح مرا بطرز شکنجه‌آوری
میتراشید. من میفهمیدم که من برای گردان لازم هستم، برای
آن تا آخر لازم هستم. جای من اینجا نیست! برای چه در این
تاریکی راه افتاده‌ام، معلوم نیست که با چه کسانی و بکجا
میروم؟ من حق ندارم گردان را ترك کنم، نباستی دست بکار
فکر نکرده و بیهوده‌ای بزنم که عاقبت خوشی ندارد.
قدرت و اراده هم کفاف نمیداد که کارا بطرز دیگری
برگردانم.

این فکر از ذهنم گذشت: اگر بدون من ناگهان برودنی
برگردد و ناگهان دستور برسد؟ من بخودم خندیدم: خودت را
تسلی نده، دستور نخواهد بود، بیرون نمیروی.
نوار برفی گرد و غبار گرفته تا حد سیاهی کشیده شد.
لیسانکا حفره‌های انفجار را دور میزد. اینجا خط سنگرهای رها
شده، ساکت و خالی است.

اینجا همه چیز آشناست - هر راهرو، هر کوره راه و دو
عین حال همه چیز نامانوس و وحشی است. از پهلوی در
نولیانسک دو سه پنجره روشن دیده میشد. آلمانی‌ها از ما
نمیترسیدند و باختفاء بی‌اعتنائی میکردند... تنفر در من موج
زد: خب، صبر کنید!...

من به صف که طویل شده بود نگاه انداختم. هشتاد و هفت

فراری. آنها چه میتوانند بکنند؟ ای، اینطور نه، اینطور نباید میکردم...

بخاطر آمد که چطور يك هفته پیش صد عقابم را برای شبیخون اعزام کردم. آنموقع لرز بما دست داد. لرزش اعتلاء روحی، شور و شوق و پیش احساس موفقیت های رزمی. آن، عملیات بود و فکر، حساب و ضربه مهلك در آن منظور شده بود.

ولی حالا؟ چرا من حرکت میکنم؟ چه شیطانی مرا واداشته دل بدریا بزنم.

۶

ما پس از عبور از خط سنگرهای خالی بطرف رود پائین رفتیم. در اینجا همه گذرهای رود و همه الوارهایی که ضربدر مانند از يك ساحل بساحل دیگر متوالیاً امتداد داشتند آشنا بودند.

من جلوی این پل افراد را متوقف کردم. رود با صدای شرشر و حبابهای سفید از فراز يك جفت الوار میدوید. آنسوی رود در صد قدمی ساحل، جنگل سیاهی میزد. من با نیم صدا وظیفه را برای آنها توضیح دادم: باید به نولیانسك از آنسو، از راه جنگل رفت. جلوی ده مجدداً از گذرگاه رود عبور کرد، به ده هجوم برد، آلمانیها را کوبید، ماشینها و پل موقت را آتش زد.

بعد پرسیدم.

— فهمیدید؟

عده کمی با صدای آهسته گفتند:

— بعله.

جریان برق شور و هیجان و اعتلاء قبل از زد و خورد بمن رسید.

این اشخاص که تازه از آلمانیها گریخته بودند و آنها را ترس فرا گرفته بود باور نمیکردند که حالا آنها برای آلمانیها ترسناك باشند. من چه؟ آیا من باور میکردم؟

من دستور دادم:

- اینجا باید یکی یکی عبور کرد! بعد بشکل متفرق.
پالزونف به پیش!

او در حالیکه سر تفنگ را جلو گرفته و خم شده بود
دوید. جلوی پل ایستاد و روی الوار لغزان رفت... بعد زمینه
تار رودخانه هیکل تار او را پوشاند. در بریدگی سفید
آنساحل بزودی هیکل او نمودار شد.

پالزونف از شیب ساحل بالا رفت و جلوی لبه آن دراز
کشید بعد بلند شد و خودش را راست کرد و بطرف جنگل گام
برداشت.

من گفتم:

- جناح راست، به پیش! باید پشت سر هم بترتیب
شماره بجنگل وارد شد. فاصله پنج تا هفت قدم.

لیسانکا با اطاعت از حرکت دست من وارد رود شد. آنجا
کم گود و تا شکم آن بود.

چرا من دستور دادم یکی یکی بجنگل وارد شوند؟ و چرا
با این فاصله؟ فکر پنهانی خود را فاش میکنم. فکر کردم:
ترسوها پنهان میشوند. در تاریکی جنگل اینکار آسان است:
کافیست کمی خود را کنار کشید و بدرختی چسبید تا از نظر
پنهان ماند. بگذار بجهنم برود! بدون میهن و شرافت ویلان و
سرگردان شود! من فکر کردم نصف یا کمتر از این باقی
میمانند. باین عده باور و اطمینان میکنم و آنرا به عقب
برمیگردانم و به گردانم میپذیرم.

من از پالزونف جلو زدم و از بین درختها جلوتر از همه
حرکت میکردم بی آنکه از کناره جنگل دور شوم و بعقب هم
نگاه نمیکردم.

هوا گرم شد، از شاخه ها قطرات آب میچکید. ابرها ماه را
پوشاندند؛ ماه بشکل لکه کدر حلشونده بچشم میخورد.
اینجا کنار جنگل است. در کنار آن جاده ای هست که به
نولیانسک میرود.

در نزدیکی، پل موقت قرار دارد. بعد يك بلندی است، بالای بلندی ده دیده میشود. چند پنجره خوب روشن هستند. افراد یکی یکی جلو میرفتند. بزئائف نفر آخر بود. من دستور دادم در صف بایستند.

- پالزونف! بشمر چند نفر حاضر هستند؟
او از سر تا آخر صف عبور کرد و زیر لبی گزارش داد:
- هشتاد و هفت نفر رفیق فرمانده!

۷

هشتاد و هفت نفر؟ همه اینجا هستند! همه آمدند بچنگند! لرزش خوشحالی در بدنم جریان یافت. من احساس کردم که آنها حالا دیگر برای من عزیزند. قلبم آنها را پذیرفت. و شاید که آن، لرزش دیگری بود و شاید که حالا دیگر از آنها هم برق عصبی بیرون می تراوید.

صدای غرش موتور اتومبیلی که نزدیک میشد شنیده شد. من سرم را بسوی صدا برگرداندم و ناگهان از لابلای درختها نور سفید مارا فراگرفت. چراغهای ماشین که از سر بالائی کم شیب بالا آمده بود با تمام نور روشنائی دادند و خمیدگی سطح جاده ستونهای نور را باینجا روانه کرد.

در صف هیچکس تکان نخورد. همه ایستاده و از نور چراغ رنگپریده و تقریباً سفید شده بودند و تفنگهایشان را که درخشید میفشردند و بدقت بجلو نگاه میکردند. سایه های سیاه درختان که گوئی بریده بریده بودند بکندی حرکت میکردند.

نور به محل دورتر لغزید. تاریکی، صورتها را پوشاند. نوارهای سفید درحالیکه بیالا و پائین نوسان میخوردند دور و کوتاه میشدند و سر انجام روی جاده قرار گرفتند.
من از زین پائین پریدم. من پس از اشعه خیره و کورکننده چیزی را تشخیص نمیدادم و فقط ساقه های سفید پای لیسانکا بطور مبهم دیده میشدند.

من دستور دادم:

- دراز بکشید! مراقب آنها باشید!

چشمهایم مجدداً عادت کردند... چراغ‌ها در آب منعکس شدند. صدای ضربه‌های متوالی چوبهای پل بگوش رسید. از روبروی ماشین لکه سرخ چراغ قوه نمودار شد. ماشین بساحل دیگر رفت و ایستاد. نگهبان در نوار نور بطرف چراغ رفت. بعضی از ژستهای او مفهوم بودند. او برگشت و دو بار با دست طرف جنگل را نشان داد که گردان ما در آن موضع گرفته بود. بعد سمت کراسنایا گارارا نشان داد. لابد راه دوره از آنجا میگذشت.

موتور بصدا درآمد. نور حرکت کرد، ماشین بالا رفت. چراغهای آن در يك لحظه خیابان را با قطار طویل کامیونها در برابر خانه‌ها در خود گرفت و نمایان ساخت. بعد دسته‌های نور به کنار خزیدند و بیالا و پائین نوسان یافتند و در طول ساحل در راه دوره بحرکت درآمدند.

یکنفر نزد من آمد.

- رفیق فرمانده من بعهده خود میگیرم.

صدا آشنا بود.

- پاشکو تو هستی؟

- بعله... من بعهده خود میگیرم.

- چه چیز را؟

- کلکش را میکنم...

- نگهبان را؟ چطور؟

پاشکو شنلش را برگرداند و تیغه دشنه او درخشید.

او گفت:

- خیالتان راحت باشد... بعد هم سوت میزنم.

- نباید سوت زد... - من چراغ قوه را باو دادم - بگیر

سه بار روشن کن.

او چراغ قوه را در کلاهش چپاند.

- میتوانم با چراغ قوه غنیمتی علامت بدهم. با نور سرخ.

میشود؟

- میشود... سه بار روشن کن و این بمعنی آن خواهد بود که راه باز است. بتنهایی از عهده برمیآئی؟
من پیش از چشم با گوشم درك کردم که او خندید.
- از عهده برمیآیم...

- حرکت کن.

پاشکو بسرعت در تاریکی ناپدید شد.
خب، هرچه بادا باد، من حالا دیگر نمیتوانم بعقب برگردانم.
باشد. همینطوری هم با این جماعت نامنظم هجوم میبریم؟ من بزوانفرا احضار کردم و گفتم:

- افراد را به گروههای ده نفری تقسیم کن... يك گروه را خودت بردار و از پشت به محافظان آلمانی که رو بروی گردان مستقر هستند ضربه بزن. وظیفه یکدسته اینست که پل را آتش بزنند... بقیه هم بگذار در ده وارد عمل شود؛ همه را با نارنجك بآنجا بفرست...

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان.

او شروع بدادن دستور کرد.

دو اتومبیل دیگر عبور کردند. باز هم نگهبان در نوار نور نمودار شد. باز هم چراغها خیابان را نقره فام ساختند. درب يك خانه باز شد، یکنفر قد بلند با پیراهن و زیر شلواری، پا برهنه بیرون آمد و خواب آلود خمیازه کشید و شروع به ادرار کردن از درگاهی کرد. بیشرفهارا بین چطور در جبهه میخواندند: تا زیر پیراهنی و زیر شلواری هم لباسشان را بیرون میآوردند و درخانه ها روی تختخواب میخواندند.

مجدداً همه چیز در تاریکی محو شد. دسته های سفید نور نوسان خوردند و بکنار پیچیدند و در راه مدور پیش رفتند.
ما دراز کشیده و به سیاهی مبهم شب بدقت چشم دوخته بودیم و بآنسمت نگاه میکردیم که پاشکو از نظر پنهان شد.
آیا او موفق میشود؟ آیا اشاره داده خواهد شد؟ بعد چه؟ این «بعد» چطور رو میدهد؟

احساس عجیبی در يك لحظه بمن دست داد: بنظرم رسید، گوئی همگی اینها نقطه بنقطه مثل حالا يك وقتی قبلا رو داده

(چه وقتی معلوم نیست، آیا در يك زندگي ديگر؟) - ما همچنان در تاريخي دراز كشيده بوديم، پنهانی از عقب به قرارگاه خواب‌آلود دشمن رسيديم و آماده شديم كه ناگهان بآنجا هجوم ببريم. عجيب است، آيا واقعاً اين جنگ معاصر است؟ اين جنگ طور ديگري در نظرم مجسم ميشد. ولي پس علامت كجا است؟ دقايق بطرز خسته كننده طول ميكشيدند. آها بنظر ميرسد، اينها...

در تاريخي جلوي پل در دست نامشهود كسي لكه سرخي ظاهر شد... ظاهر و ناپديد شد... يكدفعه... مجدداً درخشيد... دو... و بالاخره سه.

من گفتم:

- بلند شويد، حاضر! نارنجكها بپهلوي خب رفقا... قانون سرباز اينست يا پيروزي يا هيچ. با سكوت بايد هجوم برد. بزؤائف ببر!

- از روي پل؟

- بعله.

او زير لبي فرمان داد:

- پشت سر من!

او دويد و همه از پشت سر او هجوم بردند. پس از يكدقيقه صدای برخورد متوالي تخته‌های پل بيكديگر شنيده شد.

۸

همه چيز ميسر شد... تا حد باور نكردني آسان ميسر شد.

من آرام از پل به ده رفتم كه برنگ ارغواني از اثر حريق روشن شده بود. در بعضی جاها هنوز نارنجك‌ها منفجر ميشدند و صداهاي تغ و توغ شليك طنين ميانداخت و جيغ و فریاد شنيده ميشد. بعله، اين نه رزم بلكه جنگ خونين بود. آلمانيها كه مامورين حفاظتي را بسوي جنگل، آنجا كه كردان ما مستقر بود گذارده و شب بخواب خوش فرو رفته

بودند. آنها همینکه صداهای شلیک و انفجار نارنجک را شنیدند شروع به جهیدن از جا کرده، بهر طرف دویده و در هر جا زیر تختخوابها، پشت بخاری‌ها، در انبارها پنهان شده و از سرما و ترس بلرزه درآمده بودند.

این منظره‌ها را توصیف نمیکنم.

پل که بآن بنزین ریخته شده بود در شعله میسوخت. بنای عظیم کلیسا ترسیم شد. این دیگر چندمین بار بود که طی یک شبانه روز من باینجا، بدرگاهی کلیسا آمده بودم. شیشه‌ها به بیرون پرتاب شده و محفظه پنجره‌ها سیاه شده بودند. در تعداد اندک پنجره‌های چوب کوبیده‌ایکه سالم مانده بودند، شعله میدرخشید.

من سینچنکورا فرستادم تا بزژانفرا پیدا کند و دستور دادم بگوید سربازان را جمع کند و به گردان ببرد.

۹

مجدداً لیسانکا از لابلای درختها بطرف خانه جنگلبان گام بر میداشت.

خوشحالی محو شد. باز هم دلم گرفت. من روی زین سنگین و با تمام وزنم بدون احساس عالی پرواز روح، بدون خوشبختی پیروزی نشسته بودم.

پیروزی قبل از رزم آماده میشود. اینرا پانفیلف میآموخت. این تعلیم و تعالیم بسیار دیگری را من از او آموختم.

ولی من در اینجا قبل از رزم چه کاری انجام دادم؟ با فراریها ملاقات نموده و آنها را برای موفقیت تصادفی اعزام کردم. همین. پیروز هم شدم. شما از عقاید و نظرات افسری من مطلع هستید. سووروف گفته است: «پیروزیهای آسان دل روس را شاد نمیکند».

افکار سنگین و ثقیلی در ذهنم میخزیدند. خب، صدوپنجاه یا دویست آلمانی را از پا درآوردیم. بعد چه؟ آخر ما مثل سابق در حلقهء محاصره قرار داریم و مانند سابق در بین عدهء کثیری از افراد دشمن تنها مانده‌ایم.

طی تمام مدتی که من بطرف خانه جنگلبان حرکت میکردم این فکر ذهنم را اشغال کرده بود: آیا برودنی مراجعت نکرده، آیا دستور نیست؟ البته این انتظار بلاوقفه رسیدن دستور درباره بیرون رفتن جلوهء با شهامت و شایسته ای ندارد. ولی واقعیت اینست. من اینرا از همه پنهان میکردم ولی آنرا از وجدان که نمیتوان مخفی نمود.

۱۰

در اطاق بزرگ که از الوار ساخته شده بود چراغ روشن بود. رحیمف با چهرهء خسته بلند شد. تالستونف هم که زیر شنل روی کف اطاق چرت میزد سرش را بلند کرد. آنها با انتظار بمن نگاه میکردند...

آیا بپرسم؟ من با وجود این پرسیدم، گرچه از قبل میدانستم که جواب چیست. بعله، برودنی نیامده بود و دستور نبود.

شام آوردند. غذا میل نداشتم... تالستونف بلند شد. بزودی بزئانف آمد. او برای من هدیه آورد: دوربین شش درجه ای آلمانی. در وقت دیگر من از آن چقدر خوشحال میشدم... ولی حالا بهمه چیز بیاعتنا بودم. ساعت سه و اندی بود. میبایستی تا روشنائی میخوابیدم، ولی حس میکردم که خوابم نمیبرد.

من صدا زدم:

- سینچنکو! سینچنکو، ودکا هست؟ رحیمف میخوری؟ او امتناع کرد. من برای تالستونف و خودم ریختم و فکر کردم: مینوشم شاید خوابم ببرد.

صبح

۱

من دراز کشیدم و کت لاپنبه ای را که بوی حریق میداد زیر سرم گذاشتم. سیگاری کشیدم و ساعت نگاه کردم و روی نیمکت کلاه گوشی خود را دیدم. دور بود و در جای خود

قرار نداشت. میبایستی آنرا برمیداشتم و به بند جلد هفت تیرم می‌بستم تا در صورت بروز حادثه، موقعیکه از صدای هشدار می‌جهم دنبال آن نگردم... ولی میل نداشتم نه در باره هشدار و نه در باره هر چه در پیش است فکر کنم. ولی با وجود این بلند شدم. من این چند گام را برای برداشتن کلاه بزور و با غلبه بر خود برداشتم. در من تمایل برای فراموش کردن خود و دور شدن فکر از این خانه و جنگل بوجود آمد.

دوباره دراز کشیدم و چشمهایم را بستم... تابلوهای گذشته که در دلم عزیز بود از نظرم گذشتند. حالا نمیشود آنها را تجدید کرد. مگر آنچه که بسرعت از ذهنم گذشته اندك است.

یکچیز را درست بخاطر دارم: من نه تنها درباره خود بلکه درباره گردان هم فکر میکردم. ضمناً فکر درباره گردان همان فکر درباره خودم است.

در آن دقایق رکود روحی، در حالت نیمه فراموشی، رویاهای نامرتب من البته تابع مواد آئین‌نامه نبود که حکم میکند فرمانده درباره واحد خود بگوید «من». برای من این موضوع قسمتی از آئین‌نامه نبود بلکه شرافت، افتخار، وجدان، خلاقیت و شور و شوقم بود، چطور بگویم؟ در گردان من حقیقتاً همگی آنچه که در من بود قرار داده شده بود. گردان من مخلوق من بود و این تنها چیزی بود که من در جهان ایجاد کرده بودم.

موضوعات مختلف بخاطر من آمد. هم جزئی، هم تاثیر بخش و هم مضحك.

مثلاً چه؟ خب يك نمونه را ذکر میکنم.

۲

در يك روز آفتابی ماه اوت گردان من به میدان تمرین تیراندازی رفت.

ما در ساحل رود خروشان کوهستانی تالکار برای خود

اردوگاه ترتیب دادیم. در نزدیکی آنجا، جلوی ده قزاقی تالکار باغهای سیب بزرگ آلماتا که بهترین نوع خود در جهان است سبزه میزدند. در اطراف صحرای هموار و سوخته شده از آفتاب گسترده بود. ولی بطرف جنوب دامنه‌های کوههای تیانشان بر صحرا مسلط است. جایی در اوج برفهای ابدی قلل کوهها که با خط کم محسوس، بسختی از آسمان درخشان جدا میشوند میدرخشند. این قزاقستان جنوبی است. زیبایی آنرا من هیچگاه نمیتوانم توصیف کنم.

صحرا - میدان تمرین ایده‌ال برای تیراندازی است. این میدان در مجاورت قرار دارد و نه تنها در دسترس است حتی درست زیر پا است و مانند تختهء اطوکشی هموار میباشد. این موضوع که با طی دو - سه کیلومتر در این سطح هموار میتوان تیراندازی کرد و مراجعت نمود راحت و مطبوع است. ولی من افراد را برای جنگ آماده میکردم و راحت و مطبوع یعنی میدان تیراندازی ایده‌ال بدرد نمیخورد. من گردان را به کوه بردم.

باولین زمین هموار رسیدیم. در آن بوته‌های خار و بوته‌های خرندهء کورای همه جارا پوشانده بود. نخیل در آنجا نمیشد تیراندازی کرد.

يك سر بالائی سنگلاخ و پر از بریدگی به میدان هموار بعدی منتهی میشد. گردان به پیش! پشت سرمن! ببالای کوه رفتیم. کوه پرشیب بود. از زیر کفشهای سربازها سنگها با صدای خش‌وخش بزیر سر میخوردند و می‌غلتیدند.

چهار دست و پا بالا رفتیم. لعنت برشیطان در اینجا هم محلی برای تیراندازی وجود ندارد. علفهای پرشهد بشکل دیواری تقریباً بارتفاع قد انسان آنرا فرا گرفته بود. کجا میشود رفت؟ بالاتر، در شیب کوه سبزهء تیرهء جنگل بلوط دیده میشد.

مناظر متضاد کوهها اینطورند. ولی در عین حال همه قزاقستان از این مناظر متضاد پوشیده است. آیا کسی افسانهء مذهبی درباره خلق قزاقستان را برایتان تعریف کرده است؟

در آن گفته میشود: خداوند موقعیکه آسمان، زمین، دریاها، اقیانوسها، همه کشورها و قاره‌ها را خلق میکرد قزاقستان را فراموش کرد بسازد. این موضوع در آخرین دقیقه بخاطر خدا آمد موقعیکه دیگر وسیله‌ای باقی نمانده بود. از اینجهت او از نقاط مختلف بسرعت از هر جا تکه‌ای گرفت - گوشه‌ای از آمریکا، تکه‌ای از ایتالیا، پاره‌ای از صحرای آفریقا و نواری از قفقاز را برداشت و آنها را چید و بهم چسباند و قزاقستان را ساخت. آنجا در زادگاه من شما همه چیز را میتوانید بیابید هم فضای بی‌آب و شوره‌زار همیشه عریان که کوئی نفرین شده‌است و هم نقاط بسیار پر برکت.

خب، بالاخره در کجا باید تیراندازی کرد؟ من گردان را در چهار ستون یکنفری از دیواره‌های علفی آن میدان عبور دادم. چند بار جلو و عقب رفتیم. پوتین‌های سنگین نظامی علفها را فشردند، شکستند و لگدمال کردند. آخر سر در آن مارش رفتند و ساقه‌هایی را هم که سالم مانده بودند با دست کردند. من در کنار ایستاده بودم و تماشا میکردم و دقایق سعادت‌مندی را میگذراندم. گردان چه نیروئی است! من با این گردان پرائضباط که برای رزم آماده است و آبدیده شده بلشگریان دشمن هجوم میبرم و همینطور آنها را بزمین میکوبم و از بین میبرم. من میدانستم که جنگ اینطور نیست ولی با وجود این همینطور آنرا تصور میکردم.

در آن علفزار، يك مساحت بشکل مربع مستطیل وسیع و طولانی هموار شد. در انتهای آن نشانه‌های تیراندازی را قرار دادند. گردان هنوز در صف قرار داشت. همه سربازان کله‌های دارای کلاه کاسک با علامت صلیب شکسته را که با ذغال روی تخته سه‌لایی کشیده شده بودند میدیدند. دلم میخواست یکبار دیگر نیروی گردان را حس کنم من دستور دادم صف اول دراز بکشد و صف دوم در حالت بزانو تیراندازی کند؛ بعد فرمان دادم:

- بفاشیستها، آتش‌جمعی... گردان...

کمی مکث کردم. چند صد تفنگ بطرف چهار نشانه، روانه

شده بودند. آنموقع آتش‌جمعی گردان در آئین‌نامه رزمی منظور نشده بود ولی من امتحان کردم و فرمان دادم:
- آتش!

عجیب! با يك آتش‌جمعی ما بدون نشانه ماندیم. مثل این بود که آنها را بریده باشند. هفتصد شلیک یکباره، چیز وحشتناکی است. تیرهایی که نشانه‌ها بآنها نصب شده بودند با گلوله‌ها بریده و تخته سه لائی‌ها تکه تکه شده و بزمین ریخته بودند. من، هم بدوبیراه میگفتم و هم میخندیدم چونکه با کوبیدن کف کفشها میدان تیراندازی را ترتیب دادیم و حالا مجدداً نمیشود تیراندازی کرد...

ما اینطور پیش‌از رزم آلمانی‌ها را تکه تکه کردیم ولی اینجا... در باره «اینجا» نمیخواستم فکر کنم. باز هم تابلوهای گذشته که برایم عزیز بودند از نظرم گذشتند. نخیر، نه اینکه همهء فکرها درباره گردان باشد. درباره چیزهای دیگر هم مناظر از نظرم گذشتند.

۳

ناگهان صدای برودنی بلند شد:

- رفیق فرمانده گردان...

من خود را مجبور کرده بودم منتظر او نشوم ولی باوجود این منتظر شدم که او با دستور برگردد. در حالت نیمه خواب خندیدم.

از جا جستم، رحیمف حالا دیگر سرپا ایستاده بود. شنل او روی کف اطاق افتاده بود. او، این رئیس ستاد من که آدم مرتب و آرامی بود شنلش را برنداشت و لبخند میزد. او به برودنی و کورباتف نگاه میکرد.

آنها دو نفری وارد شدند. روی شنل آنها لایهء صاف گل خشك نشده میدرخشید: لابد در جایی خزیده حرکت کرده‌اند.

- رفیق فرمانده گردان اجازه دهید...

این در بیداری بود. او برودنی زبروزرنگ بود: صحبت سریع، نگاه تیز و گونه‌های سرخ و شعله‌ور او.
- دستور هست؟

- بعله رفیق فرمانده گردان، باید عقب رفت...
او یاد داشتی را داد. وقتی که انسان چیزی را با حرارت و شور و شوق فراوان آرزو میکند، فوراً باور نمیکند که برآورده شده است. بیاد دارم این فکر از نظرم گذشت: آیا این خواب نیست؟ نخیر، رویاها تمام شدند. من ساعت نگاه کردم. ساعت سه و ربع بود. آیا واقعاً من فقط چند دقیقه دراز کشیده بودم؟

فرمانده هنگ با خطی که عجولانه نوشته بوده اطلاع داده که یکی از فرماندهان ستاد در پشت ده دولگوروکوفکا مارا استقبال میکند و خط سیر بعدی ما بسوی والا کالامسک را نشان میدهد. هنگ بآنجا کشیده میشود.

بطرف والا کالامسک! عقب‌نشینی معادل سی کیلومتر! وقت برای شوروهیجان نبود. ساعت سه و نیم بود و ساعت هفت هوا روشن میشد.

۴

گردان با ستونهای گروهانها روی برف آب شونده و پخش شونده گام برمیدارد. سربازان توپها، گاریهای دوچرخه با مسلسلهای، گاریهای حامل مهمات، گاریهای بهداری بعد از آنها و مجدداً سربازها در حرکت‌اند.

من طبق عادت میگذارم صف از کنارم عبور کند، بعد لیسانکارا میرانم و از صف جلو میزنم و دوباره میگذارم از کنارم عبور کند.

گاهی ماه بالکه کدر در آسمان تاریک نمودار میشود. آنوقت تاریکی هوا کدوتر میشود.

من مجدداً از گردان جلو میزنم.
زایف ستون را میبرد. گروهان او در جلو قرار دارد. او

در حالیکه راه میرود و پاهایش آب را شتك میزند و دستهای درازش را تکان میدهد و بالاتنه اش مثل همیشه کمی بجلو افتاده بزمین پا میکوبد و آهنگ راه رفتن را موزون میکند. سربازان در ستون چهار نفری بی آنکه عقب بمانند حرکت میکنند. گروهان او عبور میکند.

پس از آن گاریهای بهداری که در مابین واحدهای رزمی قرار داده شده اند دیده میشوند. ما چهل زخمی را حمل میکنیم. پزشکیارمان، پیرمرد گیره یف آدم پرهیکل و شکم گنده را میشناسم. او ضمن راه رفتن مواظبت میکند: در کنار گاری راه میرود، بطرف کسی خم میشود، چیزی را درست و اصلاح میکند. بنظر میرسد سر یکنفر را جابجا میکند و بعد در تاریکی ناپدید میشود.

حالا دسته تازه وارد، لشگریان بزژانف میگذرد. ما پس از دور زدن دولگوروکوفکا بجاده نزدیک میشدیم. بهمان جاده ای که بارها در نوول ما از آن یاد شده، بجاده سنگی که به والا کالامسک منجر میشد و آنجا تقریباً با زاویه راست به شوسه والا کالامسک متصل میگردد.

چند روز پیش، شانزدهم اکتبر آلمانیها با گروهبندی کردن مشت ضربه ای بطرف این جا شتافتند. آنها حساب میکردند که با يك هجوم خط دفاعی ما را درهم میشکنند و با تانکها، کامیونها و موتوسیكلت ها از جاده والا کالامسک بمسکو هجوم میبرند. آنها که در نزدیکی سوخوز بولیچه وو عقب رانده شده و در سایر خطوط دفاعی ما طی روزهای اخیر نگهداشته شده بودند. با داشتن اطلاع از کم بودن نیروهائی که در این قسمت در برابرشان مقاومت میکنند نمیخواستند به ناکامی خود باور کنند. اینطور بنظر آنها میرسید که يك تلاش دیگر و يك هجوم دیگر کافیهست برای اینکه مانع گسسته شود و راه بسوی مسکو، راه آسفالت والا کالامسک باز شود. واحدهای ما که در جاده میجنگیدند عقب میرفتند. ولی فردای آنروز همان هنگها و همان گردانها مجدداً سر راه دشمن قرار میگرفتند و او را مجدداً مجبور میکردند برزم طولانی

و کشدار بپردازد. آلمانیها هر بار فکر میکردند که این آخرین مقاومت و آخرین رزم است و لجوجانه هجوم میآوردند و مایل نبودند از سمت انتخابی خود منصرف شوند. جاده والا کالامسک مانند سابق محور ضربه عمده آنها را تشکیل میداد.

۵

مارا در پشت دولگوروکوفکا ستوان کورگانسکی معاون رئیس ستاد هنگ استقبال نمود. او که آتشی مزاج و پرانرژی بود با خوشحالی دست مرا فشرد و فوراً گفت: گردانهای دوم و سوم تلفات جدی داده. قوای ما گروه گروه و دسته دسته میجنگیدند و عقب میدویدند و مجدداً نزدیک جاده خودشان را مستحکم میکردند، آلمانیها را میکشستند و قوای زنده دشمن را درهم میکوبیدند. واحدهای ما زیرپوشش قوای جناحی و توپخانه که علیه تانکها بکار میافتادند بسرعت بطرف والا کالامسک، این مرکز کلیدی که جاده والا کالامسک را میبست جمع میشدند. آنجا خط دفاعی جدید لشکر بود.

همراه با کورگانسکی چند کاری خواربار برای گردان ما آمده بود. برای ما يك تن نان سفید که شب در والا کالامسک پخته شده بود فرستادند.

گاریها در جنگل منتظر ما بودند. من تصمیم گرفتم در اینجا گردان را پنهان کنم و با افراد امکان دهم غذا بخورند، استراحت کنند و باسبها خوراك دهند.

برای ما ناگزیر شد که با اسبهای نیرومند توپخانه راه برعکس را پیش بگیریم. در جنگل ترك شده شش توپ و چهارصد فشنگ آن، همانهایی که ما شب بدست آوردیم پنهان کرده بودیم. من تصمیم گرفتم بار دیگر آنها را از جلوی دست دشمن بیرون بکشم.

آسمان در مشرق کمی روشن شده بود ولی در اطراف تاریکی همه چیز را پنهان کرده بود. گردان بجنگل کشیده میشد. من سوار بر اسب نزد بزژانف رفتم و گفتم:

بز ژانف! افراد ترا نگهدار! ده قدم کنار برو.
 من پس از آنکه بواحد های دیگر فرمان دادم: «مستقیماً به
 پیش!» به ذخیره خود که در زمره پرسنل منظور نشده
 بود نگاه انداختم. مسلسلچی های من که جلوی گاری دوچرخه
 حامل مسلسل ایستاده بودند ته صف را تشکیل میدادند.
 دورتر از آنجا کسانی ایستاده بودند که شب من آنها را از
 گردانم راندم، همانهایی که بعد در آتش رزم پاك و مصفا
 شدند.

من به بز ژانف دستور دادم اسبهای توپخانه را بردارد و
 سعی کند با استفاده از مه، توپها و مهمات آنها را باینجا
 آورد و افزودم:

- تمام واحد خود ترا بردار. از چهار طرف توپها را از
 قوای دشمن محفوظ نگهدار. اگر با گروه کوچکی برخورد کنی
 سعی کن آنها نابود سازی. برزم جدی دست زن: در صورت
 لزوم توپها را منفجر کن و باینجا برگرد. سریع عمل کن. بیاد
 داشته باش که ما در اینجا منتظر تو هستیم.

بز ژانف سروشانه هایش را بالا کشید، دقیقاً سلام نظامی
 داد و در حالیکه چشمهای کوچک و تنگ او درخشید
 جواب داد:

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده.

او بیشتر از معمول با تناسب اندام بنظر رسید؛ چهره اش
 با انرژی بود؛ او از فرمانده بودن خوشش میآمد، خوشش
 میآمد که مسائل بسیار جدی را مستقلاً حل کند.

۶

سربازها چند جا آتش روشن کردند، چای تهیه کردند و
 خودشان را خشك کردند. بسیاری با بریدن شاخه های
 سوزنبرگ روی آن و با اصطلاح روی پر سبز سربازی
 خوابیدند. در آشپزخانه های صحرایی سنوپ پرگوشتی
 پخته شد.

هوا روشن و برفها آب میشد. مه از بین میرفت. صبح
ابرآلود فرا رسید.

در حدود ساعت هشت موقعیکه بحساب من بایستی
بزژانف برگردد در آسمان صدای غرش نزدیکشونده
هواپیماها طنین انداخت. ما آنها را دیدیم. در ارتفاع کم زیر
لبهٔ ابرها کمی دورتر از محل ما هواپیماهای بمب افکن آلمانی
پرواز میکردند. تقریباً همانموقع از زمین مسلسلهای و توپهائی
که ما آنها را نمی دیدیم بصدا درآمدند. بمبهای سنگین منفجر
شده و غرش آنها بگوش رسید. هواپیماها موج بمرج و گروه
بگروه پرواز میکردند و بار خود را در نقطه ای در مسافت
چهار - پنج کیلومتری از ما جاییکه جاده بسوی والا کالامسک
امتداد داشت فرو میریختند.

ناگهان شلیکهای جمعی شدیداً افزایش یافت. در آسمان
هواپیماها دیگر دیده نشدند، ولی در آنجا که همین حالا
بمبها فرو افتاده بودند توپها بگرش درآمدند، نه ده، نه
بیست بلکه با احتمال قوی صد یا صدوپنجاه اراده. سوارهای
من که بآنجا فرستاده شده بودند خبر آوردند که حمله
تانکهای آلمانیها جریان دارد و رزم توپخانه برضد آنها در
گرفته است.

بزودی در سوی دیگر در جانب دیگر ما همانطور در
مسافت چهار - پنج کیلومتری شلیک جمعی درگرفت. آتش
توپخانه در این محل بمراتب ضعیفتر بود، ولی صدای
شلیکهای تفنگ و مسلسل هم بگوش میرسید.

ولی بزژانف همچنان نیامده بود... شیطان زیر جلد
رفت که اینجا بگردان استراحت بدهم! شیطان مرا گول زد که
اسبها و سربازها را بدنال توپها بفرستم! میبایست توپها را
در محل منفجر میکردم والسلام و کار تمام!

حالا من بدون اسبهای توپخانه کجا بروم؟ بعلاوه تنها
صحبت بر سر اسبها نیست... آیا من میتوانم افراد خود را
رها کنم و راه بیفتم؟

تیراندازی در دو سمت ما ادامه دارد ولی بزژانف نیست

که نیست: لعنت باین وضع. آیا باز هم اوضاع دیشب تکرار میشود؟ باید هرچه زودتر همانطور که دستور داده شد حرکت کنیم، ولی ما از جا تکان نمیخوریم...

من برحیمف گفتم:

- بفرماندهان گروهانها بگوئید: افراد را بلند کنند و دفاع دورادوری را تدارك ببینند.

در تقاطع راهها

۱

در جاده، آنجا که چشم کار نمیکرد پس از مدتی سکوت و آرامش مجدداً توپها با وضع هاری بغرش در آمدند. در غرشهای متراکم گوش بسیار بندرت تیراندازیهای تفنگرا تشخیص میداد.

در سمت معکوس آنجا رزم آرام نمیشد. ولی این طرف هم از جنگلهای کوچک پوشیده بود. از جای دیگری از عقب در آنسوی جاده نیز صدای غرش شنیده شد.

ولی بزژانف بدمسب نیست که نیست! من باو و بخودم لعنت میفرستادم. سوارهارا بطرف آنها فرستادم. ولی هر چقدر هم که جان بسرشوی حرکت نمیکنی. خودم خودرا به کمین انداخته و محبوس کرده ام...

سربازها در کنار جنگل سنگرهای دورادوری را میکنند. آنها اینکار را فعلاً برای مبادا میگردند... اگر بزژانف پیدا شود ما فوراً بلند میشویم و حرکت میکنیم. سربازها غرمیزند: «بیخودی زمین را کنسیم». خدا کند که بیخودی زمین را کنده باشیم.

من همراه با رحیمف محل گردان را دور زدم. پس از استراحت کوتاه و پس از نان سفید و آش گوشت دار داغ سربازها سر حال آمدند. آنها مرا با شوخی استقبال میکردند. غرش نزدیک توپ و صداهای تیراندازی با تفنگ از سمتهای

مختلف تاثیر خاصی نمیکداشتند. این دیگر برای ما بیسابقه نبود. در گردان ما دیگر تکان از ترس رو نمیداد.

۲

من فرماندهان گروهانها را بچادر ستاد گردان احضار کردم. پس از آنکه توضیح دادم که واحد بزژانف که برای آوردن توپها رفته بیش از اندازه تاخیر کرده تصمیم خود را اعلام کردم و گفتم: گردان ما تا این که قوای ما مراجعت نکند حرکت نخواهد کرد و اگر لازم شود بیاری آنها میشتابیم. من از روی نگاهها میدیدم: همه این فرمان را درك کردند و باروح و قلب آنها پذیرفتند.

من پس از صحبت با فرماندهان، آنها را مرخص کردم و باهم از چادر بیرون رفتیم.

در لابلای درختها سواری نمودار شد. او از دور با خوشحالی داد زد:

— میآیند!

همه توقف کردند. سوار مژده دیر انتظار را آورد. او گفت افراد ما میآیند. واحد بزژانف بجنگل نزدیک میشود و توپها را همراه میکشد.

حالا بالاخره من میتوانستم دستور دهم راهپیمائی به والا کالامسك ادامه پیدا کند.

من گفتم:

— همه سرجای خود! آماده حرکت شوید. فیلیمونف،

تو بمان!

فیلیمونف ستوان سی و پنج ساله لاغر اندام و پر انرژی فرمانده گروهان سوم بود.

او از من ماموریت یافت که گروهان خود را بلند کند و فوراً حفاظت پیشقراولی را عهده دار شود. در چنین وضعی واحد مامور حفاظت سه چهار کیلومتر جلوتر از ستون گردان حرکت میکند.

من همراه با فیلیمونف نقشه را بررسی کردیم. جاده راه مستقیم و بسیار مناسبی برای ما بود. گرمائی که رو داده بود همه راههای کناری (بجز این تنها جاده محکم) را به لجنزار مبدل کرده بود. ولی درعین حال آلمانیها بجاده محکم از چند نقطه با دو گروه و سه گروه هجوم آورده بودند. من خط سیر مشکلتز ولی مطمئن‌تر را علامت‌گذاری کردم. میبایست جاده شوسه را قطع کرد و بعد بسوی شمال برگشت و از راههای خاکی بطرف والا کالامسک رفت. فیلیمونف میبایست فوراً از این راه حرکت کند و مسافت لازم را با هسته گردان دارا شود.

فیلیمونف با دو بگروهانش رفت. سینچنکو لیسانکارا آورد. من بروی زین پریدم و بطرف واحد بزئانف حرکت کردم.

اسبهای بزرگ توپخانه با زور توپهارا از بیراهه در پائین يك زمین کم‌شیب میکشیدند. حالا دیگر مه، پوشش نازک برف را لیسیده بود. سربازان با تکیه پا به علفهای خیس و لیز باسبها کمک میکردند. بمن با اخم نگاه میکردند. یکنفر عبوس فحش داد، دیگری گفت:

- فرمانده گردان را ببین... از هر راهی میرود.
- یکنفر دیگر که سرش را پائین انداخته بود غر زد:
- برای او چه فرق دارد؟ يك شلاق باسبش میزند و خیالش راحت میشود.
- من پاشکورا شناختم.
- پاشکو! تو چه گفتی؟
- هیچی...

لازم بود از او رعایت نظم و ترتیب را طلب کرد و باو حالی کنم که با فرمانده چطور باید باشد. ولی من سکوت کردم. من نمیفهمیدم که برای این اشخاص چه چیزی روداده. آخر آنها موفقانه از کار خطرناک و دشوار مراجعت کرده بودند و با صداقت وظیفه رزمی خودشان را انجام داده بودند.

پس چرا بجای مباحثات و بجای خوشحالی چنین افتادگی روح
بآنها دست داده؟

بزئائف جلو آمد. او هم که معمولاً با شور و هیجان بود
و لبخند میزد حالا بغ کرده عبوس و جدی بود.

بزئائف مطابق با آئین نامه شروع بدادن گزارش کرد،
ولی من حرف او را بریدم:

- آنجا چه چیزی ترا ناراحت کرد؟ چرا همه ترشرو
هستند؟

بزئائف صدایش را کم کرد و با بی میلی گفت:
- دانستیم.

- چه چیز را دانستید؟

- در اینجاها قوای خودی همه جا عقب رفته اند و ما
بازهم...

- یعنی چه بازهم؟ چرا چرند میگوئی؟

بزئائف پس از آنکه مقدار طولانی درست بچشمهای من
نگاه کرد با غصه گفت:

- آق سقال، چرا شما با من اینطور رفتار کردید؟ آخر
شما که میدانید، من...

ولی من مجدداً صحبت او را بریدم و گفتم:

- اینها! - من سربازهای عبوس را که توپ هارا

میکشیدند نشان دادم و افزودم: - در فکر آنها باش: تو
مسئولیت آنها را بعهده داری. خب، چه گفתי «ما باز هم»؟

- بازهم تنها مانده ایم...

- تو برای چه اینرا میگوئی؟

- جلوی ما همه پستهارا برداشتند... همه رفتند...

حالا دیگر خیلی وقت است، اقسقال.

پس بگو موضوع از چه قرار است! صحبت سوریوکف
بخاطر آمد که گفت: «تلفن سربازی بیسیم». این «تلفن»
آنموقع در ساعت موفقیت چقدر مرا خوشحال کرد. ولی حالا
موقع عقب رفتن آنطور نیست...

توپها و جعبه‌های مهمات بکندی کشیده میشدند. من در حال فکر به افراد نگاه کردم. باز هم پاشکورا دیدم. او مانند سابق بزمین نگاه میکرد و همراه با دیگران توپرا هول میداد؛ او بدن پرعضله‌اش را به بدنه توپ چسبانده و با پاشنه‌هایش بگل منجمد آب شونده تکیه میکرد. گل به چکمه‌هایش چسبیده بود، ولی باوجود این ساقه‌های بلند و شیک آنها که از چرم خرم زرد بود بچشم میخورد. من بی‌اختیار از بزژائف سوال کردم:

— این چکمه‌ها را از کجا بدست آورده؟

بزژائف جواب داد:

— در ناولیانسک از پای یک آلمانی بیرون آورد. یک افسر آلمانی را کشت و چکمه‌ها یش را در آورد...

بعله، این پاشکو جوان جالبی است. او شجاع و پرجرات است، ولی... ولی هنوز، همانطور که دیشب من متوجه شدم، اولین شایستگی سرباز یعنی اطاعت و انضباط. در او نیست و حس نمیشود. این اطاعت و انضباط هم با آموزش خشن ارتشی در سربازها بوجود می‌آید و طبیعت دوم آنها میشود.

بیهوده من همین حالا مهارش را نکشیدم. با اینکار همه را میشد بحال آورد... لازم بود، لازم بود تا همه آنها حالا صحبت فرمانده را میشنیدند.

ولی حالا دیگر وقت اینکار نیست. من موظف فوراً اطلاعی را که بزژائف داده و ارسی و اوضاع را روشن کنم، سمیابی را انجام دهم و تصمیم بگیرم.

بدین ترتیب من اشتباهی کردم که در هیچ حالتی برای فرمانده مجاز نیست: من جسارت سرباز را در نظر نگرفتم و باین قاعده وفادار نماندم که: «هیچگاه نباید شل آمد». من با صحبت آمرانه ام روح سرباز را جمع و جور نکردم.

و همچون نتیجه وحشتناک آن پس از چند دقیقه خونی ریخته شد که میتوانست ریخته نشود.

شلیکهای توپها که اخیراً به غرشهای متراکم تبدیل میشدند حالا بندرت، ولی با وضوح بیشتری بگوش میرسیدند. یا تغییر محل داده‌اند یا اینجا در خارج از جنگل درختها آنها را نامحسوس نمیکردند. در جانب دیگر صدای شلیکهای مسلسل و تفنگ دور شد و کنار رفت.

ولی جلوی ما مانند سابق همه جا خالی بود و این چیزها بچشم میخورد: يك قطعه جاده که چاله‌های آب و گل آن میدرخشید، شیبهای خیس فرو رفتگی‌های زمین و لبه ناهموار برآمدگی زمین که در زمینه آسمان خاکستری شدیداً نقش بسته بود و ناحیه دوردست را میپوشاند و در عقب هم جنگل.

حالت نامطبوعی داشتم. هیچ چیزی را عاقلانه درك نمی‌کردم. چیزی را نمیدیدم و بدون اطلاع از وظیفه در میان کانونهای رزم گیر کرده بودم. گردان با دیدبانهای سوار حفاظت میشد. ولی من پس از اطلاعی که بزژانف داد تصمیم گرفتم از یکی از نزدیکترین تپه‌ها باطراف نگاه کنم و ببینم در اطراف چه می‌کند.

من به بزژانف گفتم:

- توپهارا بجنگل بکش. من تا بالای تپه تاخت برمیدارم تا اطراف را ببینم...

سینچنکو میخواست بدنبال من حرکت کند، ولی من او را در کنار جنگل گذاشتم.

پس از یکدقیقه لیسانکا چهارنعل مرا ببالای بلندی رساند. از آنجا دهی که در طول جاده گسترده بود دیده شد. من رفت‌وآمد در خیابان و حرکت در جاده و شعله‌های يك لحظه‌ای شلیک توپخانه را دیدم. دوربین را بآنطرف میزان کردم.

توپخانه ما عقب میرفت تراکتورهائی که توپها بآنها وصل شده بودند از ده بیرون می‌خزیدند و موقع حرکت در

کشتزار از سمت جاده بسوی دیگر برمیکشتند. توپچی‌ها در حالیکه با نگرانی بعقب نگاه میکردند در کنار توپها راه میرفتند. من هیکل دراز سرهنگ آرسه نیفر را شناختم. او رئیس توپخانه لشکر بود. من در دوربین دیدم او ایستاد، قوطی سیگارش را درآورد و سیگاری بیرون کشید، کبریت را روشن کرد و شروع بکشیدن کرد. او همه اینکارها را بدون عجله و با آرامش موکد کرد، بعد توپی را که از کنارش کشیده میشد نگهداشت و جایی را نشان داد. تراکتور بکنار رفت، توپچی‌ها در جاهای خود قرار گرفتند. من موقعیکه دوربینم را در سمتی گرفتم که آرسه نیف نشان داد برای اولین بار تانکهای آلمانی، صلیبهای سفید روی زره سبزتیره و شعله دهانه لوله‌های باریک را دیدم... تانکها با شلیک در حال حرکت به ده وارد میشدند.

دلم میخواست بلاوقفه نوار این رزم جنگ معاصر را که در برابر چشمهای من باز میشد ببینم، ولی من دوربین را پائین آوردم و باطراف نگاه انداختم. در راهی که بجاده شوسه متصل میشد سوارهای من تاخت برمیداشتند. اینطور حدس زدم که آنها لابد در جایی با آلمانیهای که باینجا رسیده‌اند برخورد کرده‌اند: واحدهای ما که بطرف شمال عقب میرفتند حالا دیگر میبایستی این جاده خاکی را بحال خود گذارند.

ما با چه شیوه و از چه مسیری حالا میتوانیم بیرون برویم؟ لازم است همین حالا گردان را بآنسوی راه خاکی منتقل کرد مادامیکه دهانه آن باز و آزاد است و تا راه مارا سد نکنند و مارا در زاویه جاده گیر نیندازند. من همچنان با نگرانی باطراف نگاه میکردم و ناگهان گروهان فیلیمونف را دیدم که حالا دیگر بدستور من بحرکت در آمده بود.

این گروهان در شیب ملایم زمین بشکل ستون راه‌پیمائی بطرف ده، مستقیماً بسوی چنگال آلمانیها حرکت میکرد بی‌آنکه بداند در ده چه میگردد. این فیلیمونف چه اشراف است؟

عقل از سرش پریده؟ همینطوری مثل کور حرکت میکند! من سخت به لیسانکا ضربه زدم. اسب از درد تکان خورد. من چهارنعل از جلوی جنگل و جلوی گردان بدنبال گروهان تاخت زدم.

۴

رسیدم.
- گروهان ایست! فیلیموتف کجا سرترا پائین انداخته ای و میروی؟ اجلت رسیده؟
او با عجله گفت:
- اطاعت میکنم، رفیق فرمانده گردان.
- تو کجا میروی؟
- من فکر کردم، رفیق فرمانده گردان، از این شیب به جنگل بروم. بعد هم به ده. بعد از آن از جاده‌ها مطابق یا خط سیر.
- چرا دیدبان جلو نفر ستاده‌ای؟ در ده آلمانیها هستند! صورت کمی سرخ او سراسیمه شد. او بعدها یکی از قهرمانان گردان شد. ولی اینجا چیزی نمانده بود گروهان خودش را بدون اسلحه ضد تانک جلوی نانکها ببرد. او سربازان را در فرو رفتگی زمین پیش میبرد بی‌آنکه در اطراف چیزی را ببیند.
من رسیدم اورا متوقف کنم. گروهان یکنفر را هم از دست نداد، ولی وقت تلف شده بود.
یکنفر در شیب زمین چهارنعل و با سرعت تمام بطرف ما حرکت میکرد. من اسب خاکستری سینچنکورا شناختم. او گفت:
- رفیق فرمانده گردان فرار کردند...
- کی؟
او بدون دادن جواب در حالیکه سریع نفس میکشید ادامه داد:

آنها شمارا دیدند... داد زدند: «فرمانده گردان فرار کرد!» و پا بفرار گذاشتند...

— کی؟

— اینها... دیروزها... که شما آنها را قبول کردید...

— گردان چطور؟

— نمیدانم... آلمانیها حال دیگر در جاده‌اند. همینکه داد

زدند: «فرمانده گردان فرار کرد!» و همینکه هر کسی بطرفی

گریخت من بدنبال شما...

من گفتم:

— فیلیمواف! گروهان را برگردان! بدو! سینچنکو

بدنبال من!

و بار دوم در آنروز با مهمیز بشکم لیسانکا زدم.

۵

۱

من بطرف جنگل که از دور خالی بنظر میرسید تاخت برداشتم. آیا واقعاً خالی است؟ آیا واقعاً وحشت حکمفرما شده؟ آیا واقعاً پولاد من، گردان من در يك لحظه ازهم پاشیده شد؟ آنوقت برای چه زنده بمانم! ولی من باور نمیکنم، باور نمیکنم.

من در حال تاخت چند نفر را جلوی جنگل دیدم. مثل این بود که آنها منتظر من بودند. بسرعت خودم را بآنجا رساندم. زایفرا بحال عبوس دیدم. خط سنگرا که تا آخر کنده نشده بود و کپه‌های خاک تازه بیرون ریخته را دیدم. سربازها نبودند.

— زایف! چه بسر گردان آمده؟ سربازها کجا هستند؟

او سلام نظامی داد و گفت:

— رفیق فرمانده، دستور بود آماده حرکت بشویم.

— خب... گروهان کجا است؟

— در گودی بصف ایستاده... رفیق فرمانده گردان، در

گروهان نظم و ترتیب بهم نخورده.

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟ کجا؟

زایف جایی را نشان داد که چند دقیقه پیش من توپهارا
استقبال کردم و با اخم زیرلبی گفت:
- آنجا...

از او که حرف نمیشود کشید. لیسانکا مجدداً مرا با
تاخت برد.

از يك نقطه برای يك ثانیه دهکده دیده شد. ماشین‌ها
پشت سر هم حرکت میکنند و توپها هم با چرخ زنجیری در
حرکتند. آلمانها!

حالا زیر کوه در گودی زمین دو توپ هنوز بجنگل کشیده
نشده‌اند. جلوی توپها جمعیت گردآمده بود، همانهایی که
دیروز من پس از شبیخون در نولیانسک به گردان پذیرفتم.
آنها توپهارا بیرون نمیکشیدند، کار نمیکردند، آنها با بی‌نظمی
بچرخها بسته شده و اسبهایی که ایستاده بودند خودشان را
فشرده بودند. من بزژانف را که رنگش پریده بود دیدم؛
لبهایش بطرز متراکم فشرده شده بود. او هفت تیر را در دست
می‌فشرده.

من داد زدم:

- بزژانف! آیا اینجا فرار کردند؟ اینجا که داد میزدند
فرمانده گردان فرار کرد؟

او با سکوت سرش را تکان داد. لبهایش بحالت فشرده
باقی ماند. صورت چاق آشنای او بشکل نشناختنی خشن
بود، گونه‌هایش چال افتاده بودند و همه خطوط صورتش
تندتر شده بودند.

من داد زدم:

- ایناها فرمانده گردان شما! همه می‌بینید؟ بزژانف
کی داد میزد؟ آیا همه داد میزدند؟
- ایناها، ایناها...

بزژانف با حرکت سر یکطرفه را نشان داد. کمی دورتر

در شیب زمین دوجسد دمر و دراز کشیده بودند. خون بیائین به رد عمیق سم اسبها جریان یافته بود. من بیشتر از روی حدس تا علائم خارجی یکنفر از آنها را شناختم. همانکسی که میتوانست قهرمان مشهور شود. میتوانست... ولی حالا مانند خائن و ترسو گشته شده. آری این پاشکو بود. چکمه‌های بلند با پوست زرد و گل‌گرفته روی پاهائی که بطرز غیرطبیعی خم شده بودند و گوئی در حرکت منجمد شده اند، دیده میشدند.

بزئائف آنوقت در خود نیرو برای صحبت کردن طبق آئین‌نامه را یافت:

- اجازه دهید گزارش دهم... من در نتیجه وحشتی که حکمفرما شد مجبور شدم اسلحه بکار ببرم.

- اینها چه؟ اینها هم فرار کردند؟ چرا همه کسانی را که فرار کردند تیرباران نکردی؟

بزئائف سکوت کرد.

- من دستور میدهم: اگر بار دیگر فرار کنند بدون اخطار با تیر ترسوها را بزن.

- اطاعت میشود، رفیق فرمانده گردان.

نخیر، من خونخوار نیستم. خشونت و سنگدلی بی‌معنی تنفرآور است. ولی زمان طوری بود که می‌طلبید تا افراد درس عبرت را فراموش نکنند و برای همیشه قانون جنگ و قانون ارتش استحکام بیابد.

من به جمعیت نگاه کردم:

- خب، همه شما فرمانده گردان را می‌بینید؟ همه

میشنوید؟ بزئائف، افراد را آنطور که لازم است ترتیب بده! توپهارا بکش بتوا! و بعد در ستاد نزد من حاضر شو تا قطعه دفاعی را دریافت کنی.

من افسار را تکان دادم. لیسانکای خوب که نفسش بجا آمده بود با اطاعت از تکان مهمیز بطرف چادر ستاد در جنگل حرکت کرد.

ما در خمش ستونهای آلمانیها قرار گرفته بودیم. راه گردان مجدداً بریده شد. اگر منقذ آتی نوول ما لازم بشمرد کسی را در اینمورد متهم کند، من میتوانم وظیفه او را آسان کنم: من خودم مقصر هستم! بدون ریسک و دل بد ریا زدن جنگ وجود ندارد! من ریسک کردم و اشخاص را بعقبگاه برای آوردن مهمات و توپهائی که جاگذارده شده بودند فرستادم، توپها آورده شدند ولی گردان گیر کرد، راه گردان بریده شد و حال تا تاریکی نمیشود بیرون رفت.

آیا من مرتکب اشتباه نشده‌ام؟ ممکن است. آیا لازم نبود که عاقلانه تر و پیش‌بینانه تر عمل کرد؟ ممکن است.

بگذار اگر من سزاوار هستم آدمهای عاقل مرا بخاطر اشتباهم مذمت و سرزنش کنند. من خودم را مثل فرمانده اشتباه نکننده و دارای مغز طلائی جا نمیزنم.

ما در خمش ستونهای آلمانی گیر افتادیم. تانکها از جاده سنگی عبور کردند. از پی آنها کامیونها، موتوسیكلت‌ها، يدك‌كش‌ها، پیاده‌نظام، آشپزخانه، توپخانه، گروهبندی آلمانی ویژه ضربه‌ء عمده در دو ردیف بسوی والا کالامسک و مسکو گذشتند. از جاده خاکی هم وسائل حمل و نقل گروه کمکی که دیروز از نزدیکی ما عبور کردند بطرف شوسه میرفتند.

جلوی تقاطع راهها راهبندان شد. خدمت راه آلمانی‌ها حالا دیگر حرکت را منظم میکرد و گاه يك ستون و گاه ستون دیگر را متوقف میساخت.

من با دوربین تماشا میکردم. چهره‌های سربازان آلمانی که در کامیونها نشسته بودند مانند دیروز در نزدیکی نولیانسک تقریباً همگی جوان بودند. شادابی، خنده و شور و شوق خاصی دیده نمیشد، آنها با کلاه پیلوت و شنل سبك نشسته بودند. بسیاری از آنها دستهای شان را از سرما در آستین‌ها فرو کرده بودند. رطوبت سرد ماه اکتبر اذیت

میکرد. برای آنها، برای استیلاگران حرکت به پیش، يك کار عادی و مانوس بود.

۱- فرمانده گروهان توپخانه جلوی من آمد.

من پرسیدم:

- توپها نشانه روی شده‌اند؟

- بعله رفیق فرمانده.

- مسلح کنید و گزارش دهید.

ما هشت توپ را به پیش آمدگی جنگل که بطرف تقاطع راهها قرار داشت آوردیم. عده‌ای از توپچی‌ها به شش توپ شیلف که در نقطهء دیگر مستقر شده بددند فرستاده شدند. از پیش‌آمدگی جنگل تا تقاطع راه تقریباً يك کیلومتر فاصله بود. هدف دیده میشد؛ ماشینهای آلمانی بوضوح در دورنمای هدف‌گیری بچشم می‌خوردند. این، هدف‌گیری مستقیم نام دارد.

فرمانده آتشبار گزارش داد:

- آماده است!

- یااله با آتش جمعی چند بار بکوب.

فرمان طنین انداخت:

- آتشبار...

مکث.

- آتش!

شعله زد صدای غرش پیچید و زمین لرزید. من از دوربین دیدم: تکه پاره‌های چوب و الوار باطراف پریدند.

- آتش.

آلمانیها از ماشین‌ها پائین پریده خودشان را به شیارها و پشت برآمدگی جاده می‌انداختند: خدمت راه آلمانی‌ها در جایی پنهان شد.

- آتش.

نخیر، آقایان «فاتحان»، شما از اینجا عبور نمی‌کنید! شما راه مارا بریدید؟ نخیر، ما راه را با آتش بریدیم، ما ستونهای

شمارا ازهم بریدیم. شما بسوی مسکو شتاب میکردید؟ حالا توقف کنید. اول لطفاً از عهده ما بریائید و گردان ارتش سرخ را درهم بکوبید.

تفنگ جان، تفنگ جان تو بما کمک نمیکنی؟

۱

در جاده شوسه همه چیز متوقف شد. ماشینهای عقب در تنگنا بعقب برمیگشتند و پس از دورزدن ماشینهای روبرو و معطل ماندن در راهبندانها به ده مراجعت میکردند. من دو توپ را در دماغه جنگل گذاردم و دستور دادم ماشینها را بکوبند و بعد موقعیکه دشمن شروع بجواب دادن میکند موضع را عوض کنند.

ما توپهای دیگر را از طریق جنگل با استفاده از تبر و اره و پاک کردن راه بآن کناره کشاندیم که به ده نزدیکتر بود. تصحیح کنندگان نشانه روی توپخانه با دوربینها و گوشیهای تلفن ببالای درختهای سوزنبرگ رفتند. از این نقاط دیدبانی اطلاع دادند که ده پر از ماشین شده و آنها را از کنار در جاده خاکی حرکت میدهند، ولی کامیونها در آنجا در کل گیر میکنند.

من بفرمانده آتشبار گفتم:

- بآنها آتش باز کن! شصت گلوله باین انبوهه ماشینها پرتاب کن. بعد منتظر دستور باش. اگر به جنب وجوش در آیند تکرار میکنیم.

من بستاد رفتم. گروهانها در جنگل دفاع دورادوری را اتخاذ کردند. سربازها زمین را میکنند و در آنجا فرومیرفتند. پیش آمدگی جنگل که ما در آن مستحکم شده بودیم وسیعتر از «جزیره» دیروزی ما بود، ولی من بی آنکه باین موضوع اکتفا کنم خط دفاعی را عمداً ناانبوه کردم تا از تلفات ناشی از آتش آلمانها بکاهم. آتشی که من تردید نداشتم حتماً بسر ما خواهد ریخت. يك دسته مسلسل و سه دسته

تیرانداز بعقب فرستاده شدند و در نقاط مختلف مانند ذخیره مستقر گردیدند.

بافراد رزرو دستور داده شد برای خود شیار بکنند. بهداری با همه زخمیها به پناهگاه زیرزمینی و شیارهای باریک که مسیر شکسته داشتند رفت. دسته تدارکات برای اسبها اصطبل میکند.

مرکز فرماندهی گردان هم حالا دیگر نه در چادر بلکه در زمین زیر پوشش چند لایه ای الوار قرار داشت. آنجا مجدداً چراغ روشن بود؛ میز آشنا هم دیده میشد. تلفنیست‌ها در گوشه ای جا گرفتند. رحیمف مثل همیشه برای استقبال از من بلند شد.

من از مرکز فرماندهی بآنجائیکه توپهای شیلف در مواضع آتش مستقر شده بودند زنگ زدم. آنها جاده خاکی را زیر خط نشانه نگهداشته بودند. این راه هم بوسیله ماشینهای کوبیده شده در تقاطع راه بند آمده بود.

من دستور دادم پنجاه گلوله بنزدیکترین ده در جاده خاکی که در آنهم ماشین‌ها متراکم شده بودند روانه کنند. من حس میکردم دشمن میخکوب شده نه راه پیش دارد و نه راه پس و حالا او دهان پرندانش را نشان میدهد. خب که چه، ببینم چطور او مارا میبلعد... آیا چنین خاریشتی نظیر ما در گلویش گیر نمیکند؟

نمیدانم که آیا احساس جمع و جوری کامل، در موقعیکه بنظر میرسد هر یاخته شما بسیج شده و در مغز وضوح غیر عادی و در بدن سبکی عالی حکمفرما است برای شما آشنا است؟ توپهای من از نقاط مختلف بغرش در میآمدند. ما حمله میکردیم. ما بازی را اداره میکردیم، فرو افتادگی روحی دیروز و ترس دیروز مثل اینکه اصلاً وجود نداشته.

۲

یکی از اصول تاکتیکی جنگ برق آسا که توسط آلمانیها در لهستان، هلند، بلژیک و فرانسه بکار رفته بود چنانکه

معلوم است چنین است: رسوخ بنقاط مختلف خط جبهه، حرکت سریع بجلو و بجلو و پشت سر گذاردن واحدهای متفرق و تکه پاره شده و روحیه باخته دشمن. در حومه مسکو این کار برای هیتلریها میسر نشد.

باری فقط درباره گردان خودم توضیح خواهم داد: ما که در وسط راهپیمائی و در توقفگاه جلوی جاده شوسه، جلوی تنها راه محکم در این بخش که آلمانیها از آن میتوانستند با سرعت حرکت کنند (در پرانتز تکرار میکنم - بگناه خودم) جدا و بریده شده بودیم بنوبه خود آنرا با آتش بریده بودیم. بزبان نظامی این موضوع «کنترل کردن جاده با آتش» نام دارد.

باین ترتیب ما آلمانیهارا مجبور کردیم بجای «به پیش، به پیش!» به از بین بردن کانونهای مقاومت سرگرم شوند. مجبور کردیم... بزبان نظامی این موضوع: تحمیل اراده خود باراده دشمن نام دارد.

آلمانیها شروع به درهم کوبیدن جنگل با گلوله‌های توپ و خمپاره‌ها کردند. ما با توپخانه در حال مانور جواب میدادیم. همه چهارده توپ را در یکجا جمع میکردیم و چند شلیک جمعی بعقبگاه دشمن اجرا مینمودیم بعد توپخانه مان را به گروههای دوتائی چهارتائی متفرق میساختیم و با تیرهای جداگانه نقاط دیگر را میکوبیدیم. از فراز درختهای سوزنبرگ شش ده در برابر چشم نمایان میشدند. همه شش ده توسط دشمن اشغال شده. از طرف ما بطور متناوب همه این نقاط شلیک میشد. خوب بود که ما از لحاظ مهمات و توپ ثروتمند بودیم.

نه فروند هواپیمای بمب افکن حمله کردند. آنها با در دادن غرش شروع به شیرجه رفتن کردند - جنگل از انفجارهای سخت میلرزید. نتیجه چه؟ زمین عزیز از ما دفاع میکرد. بطور عمده اسبها آسیب دیدند که ما موفق نشده بودیم برای آنها چاله‌های اصطبل را فراهم کنیم. چهارده

اسب تلف شدند، دو توپ درهم شکسته شد و شش نفر زخمی شدند. این بود نتیجه بمباران هوایی.

نزدیک ظهر در دوردست، در حدود پانزده کیلومتر بطرف شمال یعنی در سمت والا کالامسک مجدداً نظیر صبح توپها اغلب و اغلب بغرش در آمدند. گاه گاه شلیکهای دوردست با غرشهای متراکم میآمیخت: آنجا آنطور که از صدا برمیآمد نه ده، نه بیست بلکه مانند صبح صد یا صد و پنجاه توپ آتش باز میکردند. همانطور که ما بعداً دانستیم تانکهای که هجوم برده بودند در آنجا با هنگ توپخانه دیگر ما روبرو شدند. ولی اینجا ما نیروهای تقویتی دشمن را نمیگذاشتیم از راه عبور کند و مانع حرکت توپخانه، پیاده نظام موتوریزه و تجهیز مهمات میشدیم.

سه بار زنجیر پیاده نظام بحمله علیه ما پرداخت و هر بار ما آنها را تانزدیکمان راه میدادیم و بعد با آتشهای جمعی تفنگ و آتش خنجرى مسلسلها زنجیر آلمانیها را از هم می‌کسستیم و سالم ماندگان را بزمین میفشردیم و وادار میساختیم بعقب بخزند. يك حمله به آنجا صورت گرفت که اتفاقاً چند توپ ما قرار داشت و در جنگل روی چرخها مانور میکرد. يك حادثه رو داد. حادثه‌ای که هر توپچی حقیقی در دل و پنهان آنرا انتظار میکشد، - روبرو شدن با پیاده نظام دشمن بوسیله گلوله‌های ساچمه‌ای. آیا میدانید تیراندازی با این فشنگها یعنی چه؟ گلوله‌هایی که از دهانه توپها بهوا پرتاب میشوند روی سر دشمن منفجر میشوند و صدها ساچمه، صدها تکهء داغ و برندهء فلز را پخش میکنند که با نیروی وحشتناك بصورت پیاده نظام مهاجم میخورند.

ما آنروز سه بار این حقیقت مبتدیانه جنگی را بدشمن گوشزد کردیم که: با سینه بطرف آتش خنجرى هجوم بردن کار بیهوده است. حمله بموضعی که نقاط آتش و روح آن کوبیده نشده بی نتیجه است.

سرکوبی ما هم چقدر ضربه توپخانه و چقدر وقت را از آلمانیها طلب میکرد! وقت، وقت. این همان چیزی بود که ما

از دشمن میگرفتیم. ما افراد یعنی نیروی زندهء ضربتی را هم از او سلب میکردیم.

بطرز نامحسوس تاریک میشد. وقت آن بود که درباره رفتن فکر کنیم. ولی میدانید! دلمان نمیخواست برویم. مهمات ما بیایان میرسید و گرنه من با رغبت در این محل بازهم یک شبانه روز دیگر میجنگیدم و یک شبانه روز دیگر دلب دلم را در دست نگه میداشتم و با آن بازی میکردم...

دیگر ترس وجود نداشت. روحیات ثقیل از من دور شده و در جنگل دیروزی باقی ماندند. اینطور ترس از محاصره محو شد. اینطور اولین دورهء آموزش عالی جنگی طی شد.

۳

تاریک شد. مامورین اکتشافی اطلاع دادند: در همه دهات اطراف آلمانیها وجود دارند و هر ده با حفاظت نیرومند پوشیده شده و همه راهها بروی گردان بسته شده. ولی راه شوسه تا موقعیکه ما اینجا هستیم بآلمانیها هم تعلق ندارد. من درباره طرق بیرون رفتن از حلقهء محاصره فکر میکردم. میشد از جنگلها بیرون رفت. به نقشه نگاه کنید. می بینید - جنگل بشکل نوار درازی بسمت شمال کشیده میشود و تقریباً تا والا کالامسک ادامه دارد. پیاده نظام بآسانی در جنگل حرکت میکند. چرخها چه؟ توپها؟ قطارگاریها؟ آیا آنها را ول کنیم؟

من ضمن فکر کردن، بجنگ هم ادامه میدادم. آلمانیها تلاش میورزیدند با استفاده از تاریکی حرکت در شوسه را از سر گیرند و ما نمیگذاشتیم. آنها ماشینها را بطریق دور زدن اعزام میکردند. ما مانع میشدیم، و آنها را در انشعاب جاده میکوبیدیم. من مانند سابق احساس میکردم که دلب دشمن را بزمین فشرده ام و میل نداشتم آنها را رها کنم. ساعت نه یا ده شب ستوان انیسین فرستاده پانفیلوف رسید.

او یاد داشت ژنرال را بمن داد: بفوریت از حلقه باید بیرون آمد و گردان را بطرف والا کالامسک آورد.

انیسین از جنگل نزد ما آمده بود. فاصله بین گردان و قوای اصلی ما بیست و پنج کیلومتر بود. این نوار را چطور میتوان طی کرد؟

من تصمیم گرفتم: در تاریکی بجنگل بلغزم و در آنجا با بریدن درختها و ایجاد راه برای توپخانه و قطار گاریها باقطنما مستقیماً بطرف والا کالامسک حرکت کنم. کنسرت تودیعی، شلیک جمعی توپخانه بهمه عقبگاهای آلمانیهارا ترتیب دادم. خب آقایان، باین ترتیب خدا حافظ! بازهم ملاقات میکنیم. گردان شروع بجمع و جور شدن کرد.

۴

ما در تاریکی توی جنگل حرکت میکنیم و حرکت میکنیم. جنگل دست نخورده و کهنسال است. اره ها و تبرها کار میکنند. ما درختها را میاندا زیم و کنار میکشیدیم گذرگاه را میتراشیم، یادگار خود را تهیه میکنیم.

در گردان ما هفتاد اره و صد و پنجاه تبر وجود دارد و همه در حال کار هستند. ما میرویم و میرویم. در تاریکی بریدگیهای تازه کننده ها سفیده میزنند. گاریهای دو چرخه مسلسل و گاریهای بهداری و توپها از برش جنگل حرکت میکنند. ما دوازده توپ را میبریم. دوتا در رزم مورد اصابت قرار گرفتند در آخرین لحظه ما آنها را منفجر کردیم. نزدیک به دوازده اسب تلف شده، ولی در مقابل، بارهم کمتر شده زیرا بیش از هزار فشنگ توپ بسر دشمن ریخته شده، فقط ذخیره دست نزدنی باقی مانده. جعبه های فشنگ تفنگ هم بمقدار کمی باقی مانده آنچه مصرف شده در شلیکهای جمعی، تیراندازیهای مسلسلها و دفع سه حمله بکار رفته است در گاریها نان، کنسرو، حبوبات و تره بار هم وجود ندارد. فقط بعضی چیزها برای زحمیها ذخیره شده. آری وقت رفتن بود، وقت رفتن، و گرنه فردا وضع دشوار میشد.

میرویم، میبریم و اره میکنیم. کند حرکت میکنیم: بعضی جاها از لابلای درختهایی که از بوران شکسته شده‌اند از انبوه‌های جنگل کمتر از يك کیلومتر در ساعت پیش میرویم. ولی همچنان با استفاده از قطب‌نما و بوسیله بریدن درختها راه را باز میکنیم و باز میکنیم و برای ده‌ها سال یادگار عبور خود را باقی میگذاریم. بدون اطراق و تنفس پیش میرویم. فقط هر ساعت گروه‌های کاری عوض میشوند.

در جنگل و در حال حرکت سپیده‌دم فرا میرسد. تنه‌های بلند درختها سوت‌زنان و با صدای هور میافتند و درختهای جوان و خشکیده‌را میشکنند و زیر خود میفشردند. ناگهان توقف. صدای اره‌ها قطع میشود و ضربات تبرها موقوف میگردد. يك بالا تنه درخت که افتادنش بتأخیر افتاده بود با طی قوس، سوت‌زنان میافتد و برش درختها قطع میشود!

دیدبان جلو اطلاع داد: گردان به نوار بی‌درختی رسیده که درعرض قرار دارد. آنجا راه خاکی است که بطرف شوسه میرود. در راه دشمن وجود دارد.

۵

من در کنار جنگل میایستم و نگاه میکنم. کامیونها میخزند و در کل گیر میکنند.

کامیون‌هایی که نیمکت دارند و مخصوص حمل پیاده‌نظام هستند خالی میروند، ولی در جابار نزدیک کابین لوله‌های خمپاره مثل تکه‌های تنه درخت و هیزم رویهم قرار دارند. پیاده‌نظام پیاده میرود و اتومبیل‌ها را هول میدهد و میکشد. بعضی‌ها دارای بار سنگین مهمات هستند و بعضی دیگر توپهای سبك را میکشند. جایی در ماشین‌ها مسلسل و نارنجك هست.

من میایستم و پنج دقیقه و ده دقیقه تماشا و فکر میکنم. ماشین‌ها میخزند و میخزند و از زیر چرخهای خود فواره کچ کل را پرتاب میکنند. پیاده‌نظام آنها را حرکت میدهد و با آنها حرکت میکند. سوارهایی که من از کنار جنگل فرستاده بودم

برگشتند و اطلاع دادند: دنباله آن دیده نمیشود. جریانی که ما دیروز در نقطه دیگر راه آنرا سد کردیم باینجا شتاب میورزد. پهنای محوطه خالی از درخت در حدود يك کیلومتر بود. بایستی این يك کیلومتر را طی کرد، بایستی طی کرد و در دیوار جنگل مقابل ناپدید شد.

چه باید کرد؟ توپها را برگرداند؟ از کاریهای دوچرخه مسلسلها را برداشت؟ برزم پرداخت؟ ولی فشنگ توپ تقریباً نداریم. فشنگ تفنگ هم کم است.

منتظر شب بشویم؟ نخیر! دشمن با احتمال قوی فهمیده و یا بزودی میفهمد که ما لانه دیروز خود را ترك کرده ایم. از روی رد ما بوسیله کریدوری که ما در جنگل ایجاد کرده ایم در هر لحظه میتوانند ما را در اینجا کشف کنند و حال آنکه ما تقریباً چیزی نداریم که با آن جواب بدهیم، ما نمیتوانیم مدت طولانی با آتش جواب آتش را بدهیم.

احتمال دارد باوجود این بتوان سعی کرد به عمق جنگل رفت و تا موقع تاریکی آنجا پنهان شد. آلمانیها دوست ندارند بجنگل رسوخ کنند و ترجیح میدهند که در گیر رزمهای جنگلی نشوند. ولی من دستور دارم که گردان را بطرف والا کالامسك ببرم. پانفیلف ما را بآنجا احضار میکند. ما آنجا لازم هستیم تا با آتش این راهزنان را استقبال کنیم؛ بایستی هرچه سریعتر از خط دفاعی ما که در زیر فشار دشمن خم شده حمایت کرد.

باید راه باز کرد و رفت! تا آلمانیها فارغ البال هستند و خیالشان راحت است و ندانسته اند که ما در اینجا هستیم باید راه را باز کرد و رفت.

ولی چطور؟ با حمله غافلگیرانه سرنیزه ای! آلمانیها در وضع غافلگیر بدون شك در لحظه اول مقاومت جدی نخواهند کرد. آنها موقعیکه ناکهان در سکوت صدای وحشت انگیز هورای روس در فضا میپیچد سراسیمه میشوند. ما با باز کردن دروازه وسیع از دو طرف دراز میکشیم و گذرگاه را تا هنگامیکه قطار گاریها، تویخانه و زخمیهای ما عبور نکنند نگه میداریم. ما آنها را با آتش میپوشانیم. فشنگ برای اینکار کافی است. بعد گروهانهای

حمایت کننده بلند میشوند و عقب میروند. عقب رفتن آنها هم باید با آتش پوشیده شود. با چه؟ با يك جفت مسلسل. مشکلترین وضع، وضع دشوار مافوق قدرت انسانی نصیب این اشخاص مسلسلچی‌هائی میشود که آخر میمانند و با دشمن بخود آمده و جابجا شده روبرو میگردد. این مسلسلچی‌ها را دیگر کسی نیست پیوشاند. آنها نمیتوانند بروند. برای چنین کاری، برای چنین فداکاری مقاومترین و وفادارترین افراد لازم هستند، کسانی که تا آخرین نفس تیراندازی خواهند کرد، کسانی که تا آخر وظیفه مقدس سربازی را انجام میدهند و دستو «عقب نروید» را اجرا میکنند! سخت است... سخت است که حتی من بخودش بگویم که: «جوخه مسلسل بلوفا آخر از همه میماند». برای همیشه در این محوطه خالی از درخت میماند. بزژانف هم. بعله، بزژانف با مسلسلچی‌ها میماند. حالا من مطمئن هستم که در پشت مسلسل‌ها هیچکس بلرزه در نمی‌آید و ما با نظم عقب می‌رویم و میتوانیم همه کسانی را که در رزم زخمی یا کشته شوند با خود ببریم، همه بجز آخرین جوخه قهرمان را.

۶

گردان خود را آهسته بکنار جنگل میکشد. من دستور دادم: - بتمام افراد رسانده شود فرماندهان گروهان‌ها نزد من بیایند. بزژانف، مسئول سیاسی - بنزد من! من چطور به بزژانف بگویم؟ چطور بگویم: «حال محمد من تراقربان میکنم»؟

من در حالیکه منتظر فرماندهان بودم مانند سابق بجریان پایان‌ناپذیر ماشین‌ها که آهسته حرکت میکرد چشم دوخته بودم. آنجا فعلا هیچ علامت هشدار و نگرانی دیده نمیشود. آنجا فعلا هیچکس گمان نمیبرد که در دویست، سیصد قدمی گردان ارتش سرخ در جنگل پنهان شده.

چطور است که طور دیگری عمل کرد؟ چطور است اگر؟.. نغیر

این يك ريسك وحشتناك است. این کار در هیچ آئین نامه و هیچ تعلیمی وجود ندارد.

من بسربازها که در بین درختها ساکت بودند نگاه انداختم. آنها از آلمانیها چشم نمیگرفتند. هریک از سربازان من يك تفنگ و در فانوسقه هایش صد و بیست تفنگ داشت. خب چطور است اگر که با وجود این؟... ای تفنگ جان، تفنگ جان، آیا تو بما کمک نمیکنی؟! اه، اگر بکار ريسك داری دست زده شود که بفکرم رسیده در صورت ناکامی ما شاید همگی کشته میشویم. ولی در عوض اگر موفق شویم همه سالم میمانیم و ناکزیر نمیشویم کسی را مثل قربانی بچنگال مرگ بسپریم. خب چه، ريسك کار شریفی است. نخیر، ريسك بدون حساب کار شریف نیست. ولی آخر در اینمورد من کارم حساب دارد. من بازهم بسربازان نگاه کردم. میتوان از هر کدام پرسید: «آیا بفکر تو می شود چند رفیق را بمرگ تسلیم کرد تا بقیه را نجات داد یا ريسك کنیم باین معنی که یاهمه از بین میرویم و یا همه تا نفر آخر از مهلکه نجات پیدا میکنیم؟» و هر سربازی میگوید: «ريـسـك کن!»

خب، رفقا، همین کار را هم میکنیم و هیچکس را جا نمیگذاریم! قلبم فوراً آرام گرفت و در همه بدنم سبکی عجیبی را احساس کردم. خونم گرم شد و شهامت بجوش آمد. فرماندهان یکی پس از دیگری آمدند. من با مهربانی به بژژانف نگاه کردم. او این نگاه مرا گرفت و با تعجب چشمش را بمن دوخت و به نگاه من با لبخند کاملاً مطمئن جواب نداد.

۷

من فکر رسوخ را بفرا ماندهان توضیح دادم. این فکر از اینقرار بود: گردان در يك صف بشکل لوزی قرار میگیرد. در داخل لوزی کاریها و توپها قرار میگیرند. بدستور من گردان با گامهای موزون و حفظ شکل لوزی حرکت میکند. تفنگها را بحال دست فنگ و حاضر بکار باید گرفت. بدستور من ضمن راه رفتن باید

تیراندازی جمعی صورت گیرد. نه بهوا نه بزمین بلکه با نشانه روی بدشمن شلیک شود.

در جنگل مشکل بود در صف ایستاد. در زاویه تیز رحیمف و در زاویه های پهلوی زایف و تالستونف و در عقب بزژانفرا قرار دادم.

واحد بزژانف، این احتیاط. غیر عادی من عقبرا میپوشاند. من بافرا بزژانف یعنی بسربازان شیلف که بما ملحق شده بودند گفتم:

— رفقا شمارا در پر مسئولیتترین جا قرار میدهم. بشما اطمینان دارم! اگر با شایستگی بگذریم همه گناهان فراموش میشود.

بآنها نارنجکهای اضافی و از جمله نارنجکهای بزرگ ضدتانک داده شد تا در آخر سر موقعیکه صف از محاصره بیرون میروند چند انفجار شدیدرا در ستون کامیونهای آلمانی انجام دهند. من از گوشه عقب از کنار گاریها و توپها بجلو رفتم و در کنار رحیمف قرار گرفتم. باطراف نگاه کردم و آهسته فرمان دادم: — گردان قدم رو!

و گردان گام برداشت و صف لوزی شکل افراد گردان بحالت سر بجلو بحرکت درآمد

آلمانیها فوراً نفهمیدند ما کی هستیم و این صف ساکت که از جنگل بجلو حرکت میکند چیست. بسیاری از آنها به هول دادن ماشینها ادامه دادند، دیگران بسوی ما برگشتند و با تعجب نگاه کردند. این وضع واقعاً هم برای آنها مفهوم نبود. سربازان ارتش سرخ با سرنیزه نمیدوند و داد نمیزنند «هورا»، این حمله نیست. نکند میآیند تسلیم شوند؟ بتسلیم هم شباهت ندارد... آیا عقل از سرشان پریده؟

آنها در حدود هشتاد تا صد متر بما امکان دادند راه برویم و حاضر بعمل نشدند. بعد فریاد آمرانه بزبان آلمانی طنین انداخت، من متوجه شدم: بعضیها بمشینها، بتفنگ و مسلسل رو آوردند. من بویژه متوجه شدم که حالا کوئی وقت به ریزترین قطعات تقسیم شده بود.

— گردان...

يك لحظه سكوت. تفنگها بالا آورده نشدند. همانطور كه ميدانيم، دستور داده شده بود ضمن راه رفتن با فشردن قنداق به فانوسقه ها تيراندازي شود.

— آتش!

شليك جمعي سكوت را از هم گسست.

— آتش!

ما با صدای پرغرش و بریده‌ایکه وحشت می‌آفرید بشکل باد بزن چند صد گلوله را پرتاب کردیم.

— آتش!

ما راه میرفتیم و تیراندازی میکردیم، آتش جمعی گردان، شليك همزمان هفتصد تفنگ كه در فواصل زمانی كاملاً معین تکرار میشود چیز وحشتناکی است. ما دشمن را بزمین فشردیم و باو امکان ندادیم سرش را بلند کند و تکان بخورد.

ما راه میرفتیم و تیراندازی میکردیم و همه چیز را هدف گلوله قرار میدادیم. حتی يك سرباز هم صفر را بهم نزد و یکنفر هم بلرزه در نیامد. من گردان را از فواصل بین ماشین‌ها پیش می‌بردم در جاده، توی گل آلمانیهای کشته افتاده بودند. من كه همچنان فرمان میدادم و از راه منحرف نمیشدم پایم را روی یکنفر گذاشتم. زیر چکمه من جسدی در گل فرو رفت.

افراد، اسبها و چرخها از روی اجساد و از لابلای ستون آلمانیها عبور کردند.

صدای چند انفجار بگوش رسید: این نارنجکهای ما بودند كه عمل میکردند. ما هم گام برمیداشتیم و شليك جمعی را ادامه میدادیم.

گردان از جاده گذشت. من در یکی از فواصل سكوت داد زدم:

— گردان! گوش بفرمان ستوان رحیمف!

حالا دیگر رحیمف داد میزد: «آتش!». سربازها برمیگشتند و تیراندازی میکردند. ما همچنان بدشمن مهلت نمیدادیم سرش را بلند کند و از جا تکان بخورد.

من در داخل لوزی از کنار گاریها و توپها بعقب رفتم و در

گوشه تیز عقب کنار بزژانف قرار گرفتیم. در حدود دویست - دویست و پنجاه قدم تا دیواره جنگل باقی مانده بود. ما همچنان به يك آلمانی هم امکان ندادیم اسلحه بکار برد. ناگهان در عقب از مسافت دور چند تانك نمودار شدند. آنها با صدای وحشتناك رشد افزون بطرف ما میآمدند و ضمن حرکت بامسلسل بروی ما آتش گشودند. من با صدای بلند فرمان دادم:

- گردان! بدو! اسبها چهارنعل! بجنگل!

همه سرعت رفتند و فقط يك دسته - در گوشه عقب که شامل افراد شیلفی و بزژانفی بود همانطور گام برمیداشت. سربازهای این دسته به بزژانف و من نگاه میکردند. باوجود وخامت زمان مراخنده گرفت. عجیب است این افراد دویدن را فراموش کرده اند. من بآنها داد زدم:

- شما منتظر چه هستید؟ دستور جداگانه میخواهید؟ پشت سر من! بدو!

ما نیز سرعت دویدیم. از عقب هم صدای اصطكاك فلز و غرش و شليك مسلسل شنیده میشد.

افراد، گاریها و توپها در جنگل پنهان میشدند. من در مسافت بیست - سی قدمی دیواره جنگل افتادم. این افتادن من عمدی بود. میبایست بعقب نگاه میکردم تا ببینم، زخمی نیست و کسی بدون یار و یاور در میدان باقی نمانده؛ اگر ولو یکنفر هم باقی مانده باشد بایست بترتیبی دشمن را متوقف ساخت تا او را بیرون کشید. ولی کسی جا نمانده بود. دو سرباز در حالیکه زیاد خم شده بودند یکنفر را با قدم دو روی دست حمل میکردند.

من باطراف نگاه کردم. در کنار من بزژانف و پنج نفر دیگر بزمین افتادند. یکی از آنها پالزونف بود. او پشت يك کنده پنهان شد: رنگش پریده و گردنش با نگرانی و دقت کشیده شده بود. چشمهای با هوش و روشن او سریعاً اطراف را تماشا میکردند؛ در دست او نارنجك سنگین ضد تانك حاضر بپرتاب بود. چهره اش با لبهای متورم و نوجوانانه که آنروز صبح

موقعی در خاطر من نقش بست که پانفیل با پالزونف صحبت میکرد حالا کاملاً نمود دیگری داشت: در آن تمرکز حواس و اراده قاطعیت نمایان بود. من داد زدم:

— پالزونف! اگر با ژنرال ملاقات کنم، باو درباره تو صحبت خواهم کرد.

پالزونف لبخند نزد. من دستور دادم:

— یالا! بدنبال من!

ما از جا جستیم و بطرف جنگل دویدیم. از يك تانك جریان گلوله‌های ثاقب بسوی ما روانه شد. يك گلوله بطرز نا-مطبوعی از نزدیک پایم صدای ویژ داد.

ولی حالا دیگر در جنگل توپهای ما مستقر شده بودند. صداهای شلیک طنین انداخت. زمانی رسید که میبایست از ذخیره مهمات دست نزدنی استفاده شود. من در حال دو سرم را برگرداندم. يك تانك با زنجیر پاره شده با سروصدای فراوان سر جایش چرخید. تانکهای دیگر توقف کردند. آنها نمیتوانستند بطرف توپهایی جلو بیایند که در پشت درختان سوزنبرگ آسیب ناپذیر بودند. ما بجنگل دویدیم. تانکها که صدای موتورشان شنیده میشد با ادامه تیراندازی با دنده عقب بحرکت در آمدند.

۸

در این نوول چند بار از آتش جمعی صحبت شد.

من عمداً این کار را کردم. من میخواهم برخی اندیشه‌های نوول ما که از خود ساخته نیست بطور مشخص و با حروف درشت متمایز گردد.

البته این شیوه خشن است. مطبوع‌تر بود که این کار به انتقادی واگذار شود که کنایه‌ها را مکشوف سازد و یکی را با دیگری مقایسه کند و توضیح دهد که چه به چه است. ولی صحبت ما اینجا درباره عشق نیست که هر کس آنرا حس کرده باشد و برای همه مفهوم باشد بلکه درباره فن

جنگ و مسائل هنر جنگی و تخصص نظامی است. از اینرو همه را خودمان توضیح می‌دهیم و تفسیر می‌کنیم.

تجربه جنگ بما فرماندهان آموخت که در رزم‌های معاصر، هم در دفاع و هم در حمله وسیله قاطع تاثیر بردشمن و روحیه او - آتش است. در اینمورد درست‌تر از همه آتش ناگهانی عمل میکند که مراکز عالی مغز را مبهوت مینماید و بلافاصله از کار می‌اندازد.

من خودم را شاگرد پانفیلوف مینامم و سعی می‌کنم شایسته این افتخار باشم. پانفیلوف همانطور که میدانید مصرانه تلقین میکرد: «سرباز را حفظ کنید! او را نه با حرف بلکه در عمل و با آتش حفظ کنید!»

آری، پیاده‌نظام را بایستی با آتش و مانور حفظ کرد و راه را با آتش برای آن پاک و هموار نمود، با آتش و با آتش! من تنها توپخانه را در نظر ندارم. «بتوپخانه امیدوار باش ولی خودت را از یاد نبر! توپخانه بجای تو با تفنگ تیراندازی نمیکند، توپخانه بجای تو، گروهان تو و گردان ترا اداره نمیکند». این هم کلمات پانفیلوف است که یکبار موقع بررسی مانور آنها را بیان کرد.

آری، پیاده‌نظام وسائل کافی را برای تامین تحرك خود با نیروی آتش خویش در اختیار دارد. پیاده‌نظام سلاحی با نیروی وحشتناك دارد که در صورت استعمال ماهرانه بخصوص در جنگ متحرك تقريباً بطور حتم روحیه دشمن را از کار می‌اندازد و این شليك جمعی تفنگ است. تکرار می‌کنم: نیروی خاص آتش جمعی در ناگهانی بودن آنست. و اساس این ناگهانی و غافلگیرانه بودن اضافه برانتخاب لحظه مناسب کشودن آتش، بازهم انضباط است.

میل دارم با حروف درشت این افکار را متمایز کنم: پیاده باید با آتش حرکت کند، نه تنها با آتش توپخانه بلکه همچنین با آتش خاص خود، آتش پیاده‌نظام و نه با داد و فریاد، نه با کلو.

در والا کالامسک نزد پانفیل

۱

باز هم از جنگل عبور میکنیم و بابریدن درختها راه را هموار میسازیم. والا کالامسک نزدیک است. صدای شلیک توپخانه بوضوح شنیده میشود.

حالا به کناره جنگل رسیدیم. از کنار جنگل در دوردست برج زنگ کلیسا دیده میشود. کمی کنارتر و نزدیکتر بما ساختمانهای آجری ایستگاه راه آهن والا کالامسک سرخی میزنند. این ایستگاه در چند کیلومتری شهر قرار دارد. در آنسو، نزدیک ایستگاه شلیکهای رزم طنین میاندازند.

آنجا برجهای آهنی نشست کرده، انبارهای عظیم بنزین ناکهان نمودار میگردد و کوئی در يك لحظه آویزان شده و بسنگینی فرو مینشینند و در برابر چشم از هم پراکنده میشود. شعله و دود بهوا میرود. بعد موج خروشان انفجار بگوش میرسد. ایستگاه هنوز در دست ما است. ولی سپاهیان ما حالا دیگر راهها، انبارها و مخازن را منفجر میکنند تا يك قطره سوخت و يك ذره خواربار برای دشمن باقی نماند.

من گردان را بطرف شهر میبرم. نگهبانها بما صدا در میدهند. آنها سربازان هنگ ما هستند. من از آنها اطلاع مییابم که ستاد هنگ در شهر در حومه شمال شرقی آن قرار دارد.

از جاده سنگفرش بطرف شهر قدم برمیداریم بعد بآسفالت میرسیم. از اینجا جاده آسفالت تا خود مسکو امتداد مییابد و این همان جاده والا کالامسک است که آلمانیها بسوی آن هجوم میآورند.

من در صد قدمی از نخستین خانه ها گردان را برای تنفس کوتاه و کشیدن سیگار متوقف کردم.

پس از ده دقیقه ما در يك ستون دسته بدسته با همه توپها، گاریهای دوچرخه حامل مسلسل و ارابه ها که بیر

واخدهای رژی جا داشتند بطرف شهر حرکت کردیم. من که
لیسانکارا به اسبدار سپرده بودم در جلو کام برمیداشتم.

۲

خاطره آهنگام از والا کالامسک را بخاطر دارم. بعضی از خانه‌ها
بطور عمده در مرکز توسط بمباران هوایی ویران شده بودند.
معلوم بود که نیروی هوایی دشمن بارها به شهر حمله
کرده است. بمب سنگین انبار چوبی آرد را خراب کرده بود. یک
گوشه کنده شده بود؛ در محل کنده شده سرهای الوار
متلاشی شده دندان‌دندان بودند. شیروانی افتاده بود، درب
بزرگ و چهار چوب آن پرتاب شده بودند. آرد که از اثر انفجار
باطراف پخش شده بود با یک لایه نمناک، شیب شیار کنار
جاده را که در اینجا پا و چرخ بآن نخورده بوده پوشانیده بود.
در جاده خیابان شیشه زیر کفش خورد میشد.

از انبار خراب شده آرد را بین اهالی تقسیم میکردند. نوعی
نظم و ترتیب و بعضی نوبتها دیده میشد. ولی آرد را وزن
نمیکردند و آنرا با سطل‌ها به کیسه‌ها و روبالشی‌هایی که زیر
آنها گرفته میشد سریعاً میریختند.

ما در ستون چهار نفره، با حفظ ترتیب در صف‌ها و گام‌های
مرتب راه میرفتیم و با حالت عبوس باطراف نگاه میکردیم.
بنظر میرسید که در خیابان همه بجائی میشتافتند، همه
عجولانه در رفت و آمد بودند، بنظر میرسید که هیچکس از
اهالی آرامش راه رفتن را حفظ نکرده بود.

در راه مجدداً - خانه چوبی کوچکی که با بمب ویران شده
الوار با شکستگی‌های تاره زرد رنگ در یک پهلوی نشست
کرده بودند، بازهم صدای خورد شدن شیشه در زیر پاها
جلوی ویرانه در کنار پیاده‌رو یک پیرزن مرده دراز کشیده -
باد کیسه‌های سفید و ژولیده او را تکان میدهد. یک مشت از موی
سراو باخون بکاسه سرش چسبیده، خونی که هنوز منعقد نشده
و هنوز سرخ است. خون در یک چاله کوچک روی زمین نزدیک

سر او سرد میشود. معلوم است که کسانی مرده را بکنار کشیده‌اند و حالا کسی کنار او نیست.

در يك بنای سنگی با حفره‌های سیاه و خالی بجای شیشه‌ها که برای چشم مانوس هستند تابلوئی بر اثر موج انفجار درهم کوبیده شده، این تابلو به يك قلاب میخ آویزان شده و حالا دیگر کسی آنرا صاف نمیکند و هیچکس پنجره‌های ویران شده را با چوب نمیبندد.

دژبان درخیابان راه میرود. در سر چهار راه يك سرباز راهنمایی و منظم‌کننده عبور و مرور تفنگ بدوش، با بازوبند سرخ ایستاده است. او خبردار میایستد و بما سلام نظامی میدهد. در شهر نظم جنگی رعایت میشود، ولی نظم و ترتیب کشوری سابق و مانوسی دیگر وجود ندارد.

اهالی باعجله عبور میکنند و این سو و آن سو میدوند و عجولانه جمله هائی را رد و بدل میکنند. بعضی‌ها بعلتی اشیائی را میکشند و همه عجله میکنند.

بیاد دارم اینطور بنظرم رسید که لابد مسافران کشتی خورد شده از طوفان و پرتاب شده به صخره‌های نامعلوم همین رفتار را دارند. ترس بردلها حکمفرما شده همین حالا بدنه خورد میشود و کشتی به قعر دریا فرو میرود.

این شهر که هنوز بتصرف دشمن در نیامده و ما آنرا تسلیم نکرده‌ایم حالا دیگر مثل آنست که تصرف شده - بتصرف ترس در آمده.

جلوی درب بزرگ يك خانه نوجوانی بسن درحدود هفده سال ایستاده. من برای يك لحظه نگاه او را دیدم. او براغ از زیر ابرو نگاه میکند. چهره نوجوان او بسیار جدی و سرش کمی بجلو خمیده است من در این ژست و نگاه او لجاجت و سرزنش را مشاهده کردم. من پس از صد متر درحالیکه باصدای بلند يك، دو، يك، دو می‌گفتم به عقب بصفوف گردان نگاه انداختم و مجدداً همان نوجوان را در همان درب بزرگ دیدم. او همچنان کوئی برکنار از رفت و آمدهای پراساسیمه ایستاده بود.

بعدها موقعی که ما از مبارزه پارتیزانهای والا کالامسک علیه اشغالگران و درباره هشت نفری که در والا کالامسک بدار آویخته شده بودند اطلاع پیدا کردیم، من میدانم چرا این نوجوان را بیاد آوردم. فکر کردم: او در بین کسانی بوده که مبارزه میکرده‌اند. او در شهر تنها نبود. ولی آنموقع، در آنروز مغموم اکتبر فقط رفت و آمد پر سراسیمه خیابان بچشم ما خورد ما همچنان میرفتیم و میرفتیم و با اخم باطراف نگاه میکردیم. بما هم نگاه میکردند. در خیابانهای شهر که سر نوشتش معلوم شده بود و دود آتش‌سوزی بزرگ از ایستگاه راه‌آهن بآن میرسید واحد نظامی در صف با فواصل جدی، در حالیکه فرماندهان در جلوی دسته‌ها قرار داشتند، با توپها، مسلسلها و قطار گاریها عبور میکرد. ستون گردان در حال مارش همانطور که میدانید تقریباً يك كيلومتر درازا دارد.

نخیر، ما پا نمی‌کوبیدیم و مثل زمان رژه گام برنمی‌داشتیم. سربازها خسته راه میرفتند. آنها قیافه خشن داشتند - آخر نه جشن، نه شادی و سرور بلکه رزم‌های بازهم سخت‌تر در پیش بود. ولی آنها در زیر نگاههای اهالی سینه خود را جلو میدادند، صافی و ترتیب صف را رعایت میکردند و پا میگرفتند. بما با شور و هیجان نگاه نمی‌کردند و از تماشای ما لذت نمی‌بردند. به سپاهیان عقب‌نشینی‌کننده بطرز شاداب نگاه نمی‌کنند. سپاهیان عقب‌نشینی‌کننده احترام و شور و شوق را برای خود فراهم نمی‌کنند. زنها با دلسوزی نگاه میکردند، بعضی از آنها اشکشان را پاك میکردند. لابد بنظر بسیاری اینطور می‌رسید که نظامیان، شهر را می‌گذارند و می‌روند. چشمهای ملول و ترسیده کوئی می‌پرسیدند: «آیا واقعاً همه چیز تمام شده؟ آیا واقعاً همه چیزهایی که ما کار و زحمت و آرزوی خود را وقف آنها کرده‌ایم از بین رفته است؟»

این مارش در شهر دشوار بود، دشوار. ولی ما در جواب نگاههای اهالی و سراسیمگی‌ها و درهم برهمی‌ها، سرمان را با مباحث بالا می‌گرفتیم و شانه‌هایمان را خودنمایانه باز میکردیم و گامهایمان را محکم‌تر و جدی‌تر بر زمین می‌گذاشتیم.

ما با طرز گام برداشتن خود به اندوه و دلسوزی جواب میدادیم:

- نخیر، ما گروه مغلوبی نیستیم که از محاصره بیرون آمده باشیم و توسط دشمن کوبیده شده باشیم. ما سپاهیان منظم شوروی هستیم که از نیروی خود در رزم آگاهی یافته ایم؛ ما هیتلریهارا کوبیده ایم، ما در آنها وحشت ایجاد کرده ایم، ما از روی اجساد آنها گام برداشته ایم، بما نگاه کنید، ما در برابر شما در صف و سر بلند همچون واحد نظامی مغرور، واحد ارتش سرخ کبیر و مخوف گام برمیداریم!

۳

گردان بحومه شمال شرقی، آنجا که ستاد هنگ قرار داشت نزدیک میشد.

در يك چهار راه، بنظر میرسد آنجا که مامور راهنمایی ایستاده بود خیابان اسفالت شده بود. در این نقطه شوسه والا کالامسک شروع میشد که با اسفالت پهن و صاف بمسکو روانه بود.

در يك خانه که پنجره پوشهای تمیز و آبی رنگ آن در خاطره ام مانده ناکهان، کوئی از تکان شدیدی پنجره چهارطاق باز شد. از آنجا کمیسر هنگ، پیوتر لاگوی ننکو یکمرتبه بالا تنه اش را بیرون آورد و با خوشحالی بما دست تکان داد. از آستانه درب خانه هم سرگرد سارو کین رئیس ستاد هنگ که موهای کمی سفید داشت باستقبال ما دوید. او دست مرا فشرد. چشمهای مسن او که چیزهای بسیاری دیده بودند ناکهان درخشیدند. لاگوی ننکو که حالا دیگر بخیا بان آمده بود مرا در آغوش گرفت و بکنار کشید و شروع ببوسیدن کرد. برای من نامفهوم بود که چرا ما را اینطور استقبال میکنند؟ من در راه، برعکس فکر میکردم که بعلت دیر کردن، سرزنش میشوم. و فقط اینجا فهمیدم که آنها، رفقای ما از سر نوشت گردان، گردانی که توسط آلمانیها از قوای اصلی بریده شده

و مدت زیادی است که خبری از خود نداده چقدر ناراحت و نگران شده‌اند. لابد بارها فکر نابود شدن ما از ذهن آنها گذشته و لابد در دل بارها فاتحه مارا خوانده‌اند.

سرگرد یوراسف فرمانده هنگ که خوددار و تودار بود ساکت در آستانه درب ایستاده بود و صفوف را از نظر میگذراند. من نزد او رفتم و گزارش دادم. او پس از شنیدن، کوتاه گفت:

- خيله خب، بعد برای گزارش مفصل بیائید. ولی فعلاً گردان را در خانه ها جا بدهید. میشود استراحت کرد. هنگ ما ذخیره فرمانده لشکر است.

در صدای هموار او موقع اظهار کلمات اخیر، احساس غرور نمودار شد بطوریکه یوراسف نتوانست آنرا بپوشاند. او که در جنگ جهانی گذشته افسر جوان بوده و بعد در ارتش سرخ بخدمت پرداخته باین ارتش مینازید، به ارتشی که افتخار تعلق بآنها داشت.

آیا درك میکنید در آنجا پس از همه وقایعی که از سر گذشته بود مفهوم این عبارت ساده: «هنگ ما ذخیره فرمانده لشکر است» چه بود؟

این عبارت بمعنی آن بود که پس از رخنه آلمانیها، پس از دو سه روز بحرانی، لشکر مجدداً در برابر دشمن میایستد و حالا دیگر برای رزم دفاعی آماده شده و گروه ذخیره نیرومندی را که کمی در عمق مستقر است در اختیار دارد. عبارت ساده مذکور باین معنی بود که در برابر سپاهیان هیتلری که در جبهه ما رسوخ کرده‌اند، شکاف جبهه مجدداً پیوست یافته و مسکو مثل گذشته در حفاظ قرار دارد.

گردان میرفت و میرفت. توپها در حالیکه از چرخهای آنها صدای مخوف شنیده میشد حرکت میکردند.

از جایی آجودان ژنرال پانفیلوف، ستوان جوان که صورت سرخی داشت پیدا شد. او بمن سلام نظامی داد:

- رفیق مومیش - اولی! ژنرال شمارا احضار کرد!
- او کجا است؟

— با هم برویم. در آن خانه. میدانید، ژنرال از پنجره نگاه کرد و گفت: «این چیه؟ این افراد از کجا آمده‌اند؟»
و آجودان زد زیر خنده.
من رحیم‌فرا صدا زدم و دستور دادم افراد را برای استراحت جابجا کند و بدنبال آجودان رفتم.

۴

من از اطاق اول که تلفنیست‌ها با آپاراتهایشان قرار داشتند و فرماندهان ستاد در آن کشیک میدادند باطاق پانفیلف وارد شدم. او با انرژی از پشت میزی که روی آن تلفن بود و نقشه چایی در سرتاسر آن گسترده شده بود بلند شد.
من خبردار ایستادم و خواستم گزارش دهم، ولی پانفیلف نگذاشت. او پس از اینکه سریع بطرف من گام برداشت دست مرا گرفت و نه برسم روسی بلکه بطرز ملت من، مثل قزاقها دودستی فشرد و گفت:

— بنشینید رفیق مومیش — اولی، بنشینید... چای میخواهید؟
میل دارید چیزی تناول کنید؟

و بی آنکه منتظر جواب شود، در را باز کرد و به یکنفر گفت:
— نهار و مزه و سماور را بیاورید... هرچه که لازم است.
بعد بمن رو کرد. لبخند او چشمهای کوچک او که برش مورب و کمی نمود مغولی داشت نوازشگرانه بودند.
— بنشینید. تعریف کنید. آیا زیاد تلفات داده‌اید؟

من درباره تلفات اطلاع دادم.

— زخمی‌ها را بیرون بردید؟

— بعله، رفیق ژنرال.

— دستور دادید افراد را غذا بدهند، استراحت کنند و لباسهایشان را خشک کنند؟

— بعله، رفیق ژنرال.

پانفیلف جلوی تلفن رفت و رئیس ستاد. لشکرها صدا زد و دستور داد فوراً بستاد سپاه، به راکاسوفسکی اطلاع دهد

که گردان تمام و کمال از عقبگاه دشمن به والا کالامسك وارد شده.

پانفیلف که از تلفن بنوبه خود خبری را شنید روی نقشه خم شد و درباره چیزی سوال کرد. من اینطور شنیدم:
- از شمال چه؟ آرام است؟ شما چه وقت آخرین خبر را از آنجا دریافت کرده اید؟ بعد چه؟ میدانید، من باین آرامش اطمینان و باوری ندارم. یکبار دیگر پرسید و روشن کنید... و خواهش میکنم سروان دورفمان را با همه اطلاعات پیش من بفرستید. پانفیلف گوشی تلفن را گذاشت و مدتی بتماشای نقشه ادامه داد. چهره او جدی و حتی گرفته بود. او چند بار هوم کرد. او خود بخود قوطی سیگار را درآورد و از آن سیگاری برداشت و ته آنرا در حال فکر بمیز زد بعد تکان خورد و بخود آمد و بمن نگاه کرد و گفت:

- ببخشید...

و سریعاً قوطی سیگار را بطرف من پیش آورد.
- خب، رفیق مومیش-اولی، تعریف کنید. همه را تعریف کنید.



من تصمیم گرفتم هرچه ممکن است کوتاهتر گزارش دهم تا حواس ژنرال را منحرف و او را معطل نکنم. اینطور بنظر من میرسید که او حالا در وضع عصبی رزم وقت و حوصله شنیدن صحبتها و گزارش مرا ندارد.

من شروع کردم:

- بیست و سوم اکتبر، عصر...

پانفیلف حرف مرا برید:

- او هو از کجا شروع کردید، صبر کنید، بیست و سوم اکتبر... اول در باره رزم در جاده ها تعریف کنید. اسپیرال و فئر ما یادتان هست؟ خوب چطور عمل کرد؟

برای من پس از همه آنچه که از سر گذشت، این رزمهای كوچك و این عملیات گروههای كوچك - دسته دونسکیخ و دسته

برودنی که از نظر ابعاد خود کم اهمیت بودند بسیار عقب رفتند. عجیب است، برای چه پانفیلف در این باره سوال میکند؟ حالا برخوردهای اولیه و دیرین ما چه اهمیتی میتواند داشته باشد؟

پانفیلف لبخند زد، کوئی حدس زد که من درباره چه فکر کردم.
او گفت:

- سپاهیان من، اکادمی من هستند... این موضوع بشما هم، رفیق مومیش - اولی مربوط میشود. گردان شما - اکادمی شماست. خب حالا بگوئید شما چه چیزی آموختید؟
از این صحبت‌ها ناگهان قلبم گرم شد. با همه فشاری که بخودم آوردم مناظر شهر، شهری که ترس آنرا تسخیر کرده بود در من تاثیر بد و کوبنده‌ای کرده بود و حال آنکه پانفیلف در این شهر در اطاقی که غرش توپخانه بوضوح بآن میرسید بالبخند از من پرسید: «خب حالا بگوئید شما چه چیزی آموختید؟» و فوراً حتی تنها با این سوال ساده، اطمینان آرام و محوشونده او بمن انتقال یافت.

پانفیلف درحالی‌که بدنش را بطرف من جلو آورده بود با علاقه صمیمانه منتظر جواب بود.
واقعاً هم من چه چیزی را آموختم؟ خیل خب هرچه بادا باد مهمتر از همه را میگویم. من گفتم:

- رفیق ژنرال من فهمیدم که جنگ برق‌آسایی که آلمانیها میخواهند با ما بکنند جنگ روحی است، ومن رفیق ژنرال یاد گرفته‌ام آنها را با اسلحه مشابه بکوبم.
- شما چه گفتید: جنگ روحی؟

- بعله رفیق ژنرال. همانطور که حمله روحی هست همانطور هم در اینجا همه جنگ روحی است...
پانفیلف مجدداً با لحن سوالی و کشدار گفت:
- روحی؟..

او طبق عادت خود سکوت کرد و بفکر فرو رفت. من با

دلشوره منتظر تدم ببینم او بعد چه میگوید، ولی در این لحظه درب باز شد و یکنفر گفت:

- اجازه هست وارد شوم؟

- بعله، بعله، بیائید.

سروان دورفمان رئیس شعبه عملیات ستاد لشکر با پوشه بزرگ سیاهی تند وارد شد.

- طبق دستور شما...

- بعله، بعله... بنشینید.

من مطابق نزاکت بلند شدم.

پانفیلف گفت:

- شما کجا میروید، رفیق مومیش - اولی؟ - او بعد بشوخی

گفت: - مگر میخواهید کتاب را در جالبترین جا ببندید؟ این وضعش نیست...

آیا او میدانست که این دقایق و این کلمات واقعاً هنگامی وارد کتابی میشوند؟

- فعلاً مشغول شوید... - پانفیلف با مهربانی میز را که روی آن مدتی بود غذا مرا انتظار میکشید نشان داد.

۶

من خوب نمیدانستم بصحبت آهسته آنها گوش دهم، ولی بعضی از جملات آنها بگوשמ رسید.

پانفیلف همانطور که من خود بخود فهمیدم به اخبار دلداری دهنده واصله از موضعی که تا کنون نسبتاً آرام بود و از سمت ضربه اصلی آلمانها دور قرار داشت باوری و اطمینان نداشت و تحقیق و واریسی مفصل، جدی و سختگیرانه را طلب میکرد.

من بعد این صحبت را شنیدم:

- شما حرف مرا فهمیدید؟

ژنرال ما با چنین سوالی معمولاً صحبت خود را پایان میرساند. بارها برای من پیش آمد بشنوم که چطور پانفیلف این کلمات را بزبان میآورد: این کلمات در صحبت او تکرار عادت‌یک عبارت پیوندی نبودند، بلکه او واقعاً سوال میکرد و ضمن آن بشخصی که باو خطاب مینمود نگاهش را میدوخت.

سروان داشت بطرف درب راه میافتاد که پانفیلف مجدداً باو خطاب کرد. من سوالی را شنیدم که در آن لحظه بآن اهمیت ندادم و مفهوم آن، کمی بعد برایم روشن شد. پانفیلف پرسید:

– نماینده خاوردوری‌ها باینجا حرکت کرده؟
– بعله، رفیق ژنرال. بزودی اینجا خواهد بود.
– خيله خب، خواهش میکنم اورا فوراً پیش من بفرستید.
او با تکان سر سروان را مرخص کرد و سپس نزد من آمد و گفت:

– رفیق مومیش – اولی بخورید، بخورید.
من بلند شدم و تشکر کردم.
– بنشینید، خواهش میکنم، بنشینید.
سماور شکم گنده مد سابق که روی میز گذارده شده بود نت نازك خاموش نشونده ایرا میکشید. پانفیلف برای من و خودش چای غلیظ و داغ ریخت نشست و با سوراخ‌های دماغش بخار متصاعدشونده از استکان‌را نفس کشید و با صدای کم با زبان نج کرد و لبخند زد.
او گفت:

خب، رفیق مومیش – اولی، همه را بترتیب از اول تعریف کنید. آنچه را که من و شما با مداد روی نقشه علامت‌گذاری کردیم انجامش چطور میسر شد؟ دسته‌ها در جادها چطور عمل کردند؟

من شروع به دادن گزارش کردم. پانفیلف درحالی‌که جرعه‌های کوچک چای را میخورد با دقت گوش میداد. او بندرت مختصراً گوشزدهائی میکرد و ضمناً موضوع عمده را فعلاً در میان نمیگذاشت. مثلاً او درباره دونسکیخ پرسید:

— شما برای خانواده‌اش نامه فرستادید؟

— نه، رفیق ژنرال.

— ببین خود. خوب نیست، رفیق مومیش — اولی، این رسم سربازی نیست. از انسانیت هم بدور است. خواهش میکنم بنویسید. بکمپته کامسامول هم بنویسید.

پانفیل دستور داد ستوان برودنی‌را بمقام قبلیش منتصب کنم و در توضیح گفت:

او شایستگی آنرا دارا شد و اصلاً بطور کلی، رفیق مومیش — اولی، بدون احتیاج مفرط لزومی ندارد اشخاص را تبدیل کرد. سرباز بفرمانده خود عادت میکند همانطور که بتفنگ خود. خب، ادامه دهید. ادامه دهید...

من درباره بیست و سوم اکتبر، درباره اینکه چطور گردان در محاصره قرار گرفت تعریف کردم.

پانفیل استکان‌را عقب برد و کمی بطرف من خم شد و نگاهش‌را بمن دوخت، گوئی در کلمات من چیزی بیشتر از آنچه من خود در آنها منظور میکردم تشخیص میداد.

گزارش من برای پانفیل بعضی جزئیات نبردی‌را روشن کرد که حالا هم ادامه داشت و بمرحله دیگر میرسید. برای او ممکن است فقط حالا کاملاً مفهوم شد که چرا در زمان معینی دو شبانه‌روز پیش، او موقعیکه نبرد سختی‌را اداره میکرد حس کرد که چطور ناگهان فشار دشمن کم شد و ناگهان تنفس آسانتر گردید. آنوقت در آنساعت دور از والا کالامسک و دور از قوای اصلی، توپهای ما و گردان ما که جلو تقاطع راهها بمحاصره افتاده بودند وارد عمل شدند. ستونهای دشمن قطع شده بودند و راه عمده مسدود شده بود؛ ضربه او تخفیف پیدا کرد و آلمانیها برای مدتی چیزی نداشتند که با آن حمله خودرا افزایش دهند و بآن تکیه کنند.

این يك تصادف سعادت‌آمیز نبرد بنظر رسید. ولی پانفیل تصادف امروزی‌را فردا همچون شیوه فکر شده و آگاه تاکتیکی

بَگار میبرد و من چند روز بعد موقعی که پانفیلف در وضع جدید بمن وظیفه جنگی واگذار نمود باین موضوع اطمینان یافتم. آری، سپاهیان او آکادمی او بودند.

۷

من درحالی که مجدداً نگرانی رزم را از سر میگذراندم توصیف کردم که چطور ما با آتش جمعی راه را برای خود از میان ستون آلمانیها باز کردیم و چطور از روی اجساد عبور کردیم. من پیروزی در میدان خالی جنگل در دل میپالیدم: آنجا در رزم کوتاه من برای اولین بار حس کردم که نه تنها از سواد بلکه از هنر رزم هم برخوردارم.

او با لبخند گفت:

- شما چنان تعریف میکنید که گوئی آتش جمعی اختراع شماست. ما، رفیق مومیش - اولی، حتی در ارتش تزاری اینطور تیراندازی میکردیم. ما با فرمان: «گروهان، آتش جمعی!...» تیراندازی میکردیم. او پس از کمی فکر ادامه داد:

- ولی رفیق مومیش - اولی، از این صحبت نرنجید. خوب است بسیار خوب است که شما باین موضوع جلب شده اید و در آینده هم اینطور عمل کنید و آنرا بدیگران بیاموزید.

او سکوت کرد و با نوازش بمن نگاه انداخت و منتظر صحبت من شد. من گفتم:

- صحبت من تمام شد، رفیق ژنرال، پانفیلف بلند شد و راه افتاد، او گفت:

- جنگ روحی... - گوئی با صدا فکر میکرد و افزود:
- نخیر، رفیق مومیش - اولی، این کلمات جنگ امروزی را در برنمیگیرد و احاطه نمیکند. جنگ ما وسیعتر است. ولی اگر

شما چنان چیزهایی نظیر تانک ترسی، خودکار ترسی، محاصره ترسی و امثال آنرا (پانفیلوف بخصوص این کلمات مرکب عجیب و نامانوس را بکار برد که آنموقع من برای اولین بار شنیدم) در نظر دارید در آنصورت شما بدون شرط محق هستید. او بجلو میز که روی آن نقشه قرار داشت آمد و مرا صدا زد و گفت:

- رفیق مومیش - اولی، خواهش میکنم اینجا بیایید. او بعد مختصراً مرا با وضع آشنا کرد. دشمن که از شمال و جنوب به والا کالامسک فشار میآورد در شرق والا کالامسک در فضای بین دو شوسه نفوذ کرده بود و روی عقبگاه لشکر ما آویخته بود ولی هنوز نتوانسته بود در هیچ نقطه ای وارد شوسه والا کالامسک شود.

پانفیلوف در حالیکه نقشه را نشان میداد گفت:

- هم اینجا من آبکی هستم و هم اینجا من بیمناکم اما اینجا در ستاد نشسته و ستاد را نگه میدارم، رفیق مومیش - اولی. اینجا میبایست ستاد را کمی عقب میبردیم ولی در آنصورت ستادهای هنگها هم کمی عقب میروند و در آنجا فرمانده گردان هم جابجا میشود و برای خود قرارگاه مناسبتری را جستجو میکند. و همه این کارها قانونی و طبق مقررات خواهد بود ولی... ولی در سنگرها این پچ پچ و شایعه پخش میشود که: «ستادها دور میشوند» و در نتیجه سرباز آرامش و پایداری خود را از دست میدهد.

پانفیلوف مجدداً لبخند زد، لبخند گیرا و عاقلانه.

پانفیلوف هوم کرد و در حالیکه به لبخند خود ادامه میداد گفت:

- جنگ روحی... - بنظر میرسید که با وجود این اصطلاح من باب طبعش شد، پانفیلوف نواری را که ما در جلوی والا کالامسک جا گذاشته بودیم نشان داد و گفت: - بعله، میشد در این نوار آلمانیهارا بعدت یکماه نخسته و فرسوده کرد ولی بعضی جاها آنها کوتاه آمدند و بعضی جاها آنها مارا فریب دادند،

ولی با وجود این تقریباً دو هفته است (اگر از پانزدهم حساب کنیم) که مادشمن را در اینجا سرگردان کرده‌ایم. نتیجه این میشود که با وجود پیروزی ممکن است شکست خورده از آب درآمد.

- چطور، رفیق ژنرال؟ پانفیل با حرارت جواب داد:

- قیمت و بهای پیروزی را باید در نظر گرفت، بهائی که دشمن در ازای پیروزی میپردازد.

پانفیل پس از آنکه رقم تقریبی تلفات دشمن طی همه روزهای رزم در حومه والا کالامسک را ذکر کرد (نزدیک به پانزده هزار کشته و زخمی)، افزود: - گرچه این رقم خود بخود زیاد نیست ولی با وجود این برای گروهبندی آلمانیها که به جاده والا کالامسک هجوم میآورد بمیزان حداکثر محسوس است.

پانفیل ادامه داد:

- ولی حالا برای ما مهمتر زمان است.

او به غرش گنگ شلیک توپها گوش داد و صورتش را بآنسو برگرداند. بعد مجدداً بمن نگاه کرد و ناگهان بمن چشمک زد و گفت:

- هنوز رعد آنها زیاد است ولی پس حمله برق آسای آنها چه شد؟ چه شد، رفیق مومیش - اولی؟ ارتش ما برق آسائی را از هیتلر گرفت و درهم کوبید، من و شما هم در آنجمله. رفیق مومیش - اولی ما وقت بدست آوردیم و بدست میآوریم.

او پس از کمی سکوت تکرار کرد:

- با وجود پیروز شدن ممکن است شکست خورده از آب در آمد. رفیق مومیش - اولی، شما حرف مرا فهمیدید؟ - بعله، رفیق ژنرال.

صحبت باآخر نزدیک میشد. پانفیل آخرین سوالها را میداد:

- خب سرباز چه؟ بنظر شما سرباز از رزمها چه نتیجه ای گرفته؟ آیا آنچه را که شما جنگ روحی نامیدید فهمید؟ آیا آلمانیها را شناخت؟

من ناله‌ها را پالزونفرا بیاد آوردم.
- رفیق ژنرال، ببخشید، من فراموش کردم ذربازه پالزونف
بشما گزارش دهم.
پانفیل درحالی‌که او را بیاد می‌آورد ابروهایش را بلند کرد.
او با کنجکاو گفت - خب خب...

۸

در مجدداً باز و آجودان وارد شد.
- رفیق ژنرال، سرهنگ دوم ویتفسکی از ستاد لشکر
پیاده‌ایکه وارد شده نزد شما آمده.
پانفیل سریعاً بساعت نگاه کرد.
- خب، خیلی خوب است.
او بعد خودبخود موهای سرش را درست کرد و به سبیل
سیاهش که بطرز تیغ تیغ اصلاح شده بود دست کشید و
شانه کمی قوزی خود را اندکی راست کرد. بنظر میرسید که
ملاقات بسیار جدی را در پیش داشت. ولی او بمن نگاه انداخت
و بعد به آجودان گفت:
- لطفاً خواهش کنید کمی صبر کند.
او نمیخواست صحبت با مرا مچاله و قطع کند، او، ژنرال
ما، میتوانست سخاوتمندانه برای گفتگو با فرمانده گردان
وقت اختصاص دهد.
او گفت:

- خب، خب پالزونف...
من تعریف کردم که پالزونف موقعی‌که همراه با گسانیکه من
آنها را «فراری» نامیده بودم از جنگل بیرون آمد چطور بود
و گفتم که من او را در رزم اخیر درچه وضعی دیدم و چطور او
با احتیاط و با چشمهای روشن و عاقلانه درحالی‌که نارنجک
ضد تانک را بوضع آماده در دست گرفته بود محل را زیر نگاه
خود گرفته بود.

پانفیلف گفت:

- باو سلام برسانید. فراموش نکنید. هر سرباز، رفیق مومیش - اولی، در برابر خدمت صادقانه اش کلمات گرم را میخواهد بشنود.

او هنوز بی آنکه خداحافظی کند دستش را بطرف من پیش آورد و در حالیکه دست مرا نگهداشته بود دو دستی برسم قزاقی با گرمی و نوازش فشرد و گفت:

- رفیق مومیش - اولی، من از شما خواهش میکنم افرادی را که متمایز از آب در آمده اند معرفی کنید. خواهش میکنم همین امروز لیست اسامی و خصوصیات آنها را نزد من بفرستید... خب، بروید. بنظر میرسد من میتوانم به گردان شما اجازه دهم تا فردا استراحت کند. بسلامت!

او از من جلو زد و بسرعت جلوی درب آمد و آثرا باز کرد و گفت:

- رفیق سرهنگ دوم، خواهش میکنم. سرهنگ دوم با کلاه کاسکت غیر جبهه ای که نوار سرخ داشت وارد شد.

من خواستم از در پیرون روم، ولی پانفیلف دست بآستین من زد و با چشم شخصی را که وارد شد نشان داد و خودش را بطرف گوش من کشید و پیچ پیچ کنان گفت:

- رفیق مومیش - اولی، این نیروی تقویتی است. افراد این نیرو از خاور دور آمده اند. دوازده روز بسرعت در حرکت بوده اند و موفق شدند. بفرمائید رفیق مومیش - اولی، این معنی جنگ دفاعی در حومه والا کالامسک است. چشمهای او از نم شوروهیجان و نم سعادت برای يك لحظه درخشیدند.

من در حالیکه در برابر پشت سر خود می بستم بار دیگر ژنرال را دیدم. او ساعت جیبی خود را که از زنجیر درآورده بود روی میز گذاشت، او که قد کوتاه و شانه های کمی قوزی داشت و گردنش آفتاب خورده و چین و چروکدار بود پشت

بدر ب ایستاده بود و با ژست تهنیت‌آمیز می‌زرا ب سرهنگ
دوم نشان میداد و دست دیگرش، صحیح‌تر، انگشت شستش
را خودبخودی بشیشه برجسته ساعتش میکشید.
در بیرون، قطرات درشت باران می‌بارید و آسمان تاریک
پائین افتاده بود. نزدیک ایستگاه توپها می‌غریدند و بوی ضعیف
سوختگی بمشام میرسید و در اطراف همه چیز با پرده‌ای از
مه پوشیده شده بود.



در باره کتاب «جاده والا کالامسك»

کنستانتین سیمونف نویسنده مشهور رزم‌نگار شوروی در باره کتاب الکساندر بك چنین نوشته است:

«در بین حقایقی که توسط همه ما در باره جنگ کبیر دفاع از میهن در برابر فاشیسم نوشته شده حقیقت کتاب «جاده والا کالامسك» یکی از مهمترین و گرامی‌ترین حقایق است. در این کتاب جنگ واقعی با دست پر استعداد، مخترع و دقیق نگاشته شده» فداکاری حماسه آفرین سربازان و افسران یکی از گردان‌های لشکر ژنرال پانفیلوف که در سمت والا کالامسك جنگیده به الکساندر بك (۱۹۸۲ - ۱۹۰۳) که آن هنگام خبرنگار جنگی بوده برای ایجاد نوول «جاده والا کالامسك» الهام بخشیده است. این نوول از روی رد و اثر کاملاً تازه وقایع روزهای سخت سال ۱۹۴۱ و انهزام سپاه راهزن هیتلری در حومه مسکو نوشته شده و از آن موقع بدفعات فراوان تجدید چاپ و نشر یافته و به دهها زبان ملل جهان بر گردانده شده است.

این کتاب حاوی پیشگفتاری از مولف است که در آن تاریخچه ایجاد «جاده والا کالامسك» و سرنوشت قهرمان اصلی آن عرضه میشود.

خوانندگان گرامی!

بنگاه نشریات «رادوگا» خواهشمنداست نظریات خود را در باره کتاب و ترجمه و چاپ آن و همچنین پیشنهادات دیگر خویش را به نشانی زیر بفرستید:

۷۰۰۰۱۱، کوی ۱۴ - II، پلاک ۳۳،
انتشارات «رادوگا»، تاشکند، اتحاد شوروی.

АЛЕКСАНДР БЕК

ВОЛОКОЛАМСКОЕ ШОССЕ

**Перевод сделан по изданию: А. Бек. Сбор. соч. в 4-х тт.,
т. 2., Изд. «Художественная литература», 1974 г.**



از کتاب‌های منتشره شده
سال ۱۹۸۴
انتشارات «رادوگما» در
تاشکند:

جنگ اعلام نشده	کیم صالحوف (ترجمه بزبان دری)
رفیق قوماندان	اکرم شریفوف — „ —
پدر و فرزند	گئورگی مارکف — „ —
یورش دلیرانه	گئورگی سویریدوف (ترجمه بزبان فارسی)

خواننده گرامی!

اگر میخواهید فهرست کامل انتشارات «رادوگما»ی تاشکند را
دریافت کنید نام و نشانی خود را برای ما بفرستید.

